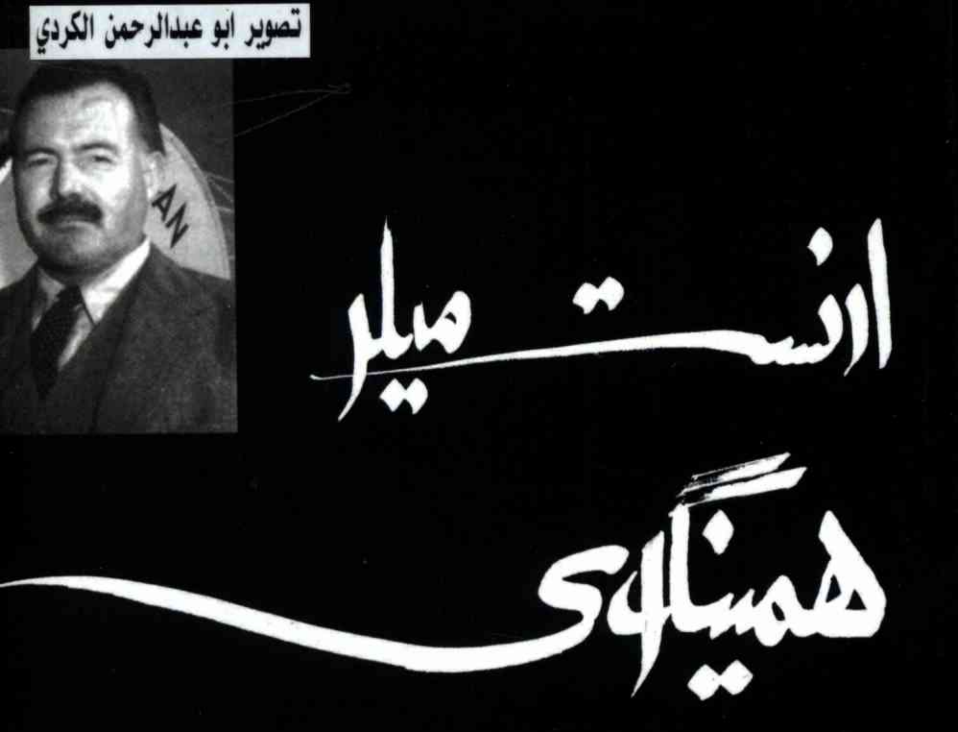


بهترین داستان های کوتاه

گزیده ، ترجمه و با مقدمهٔ

احمد گلشیری

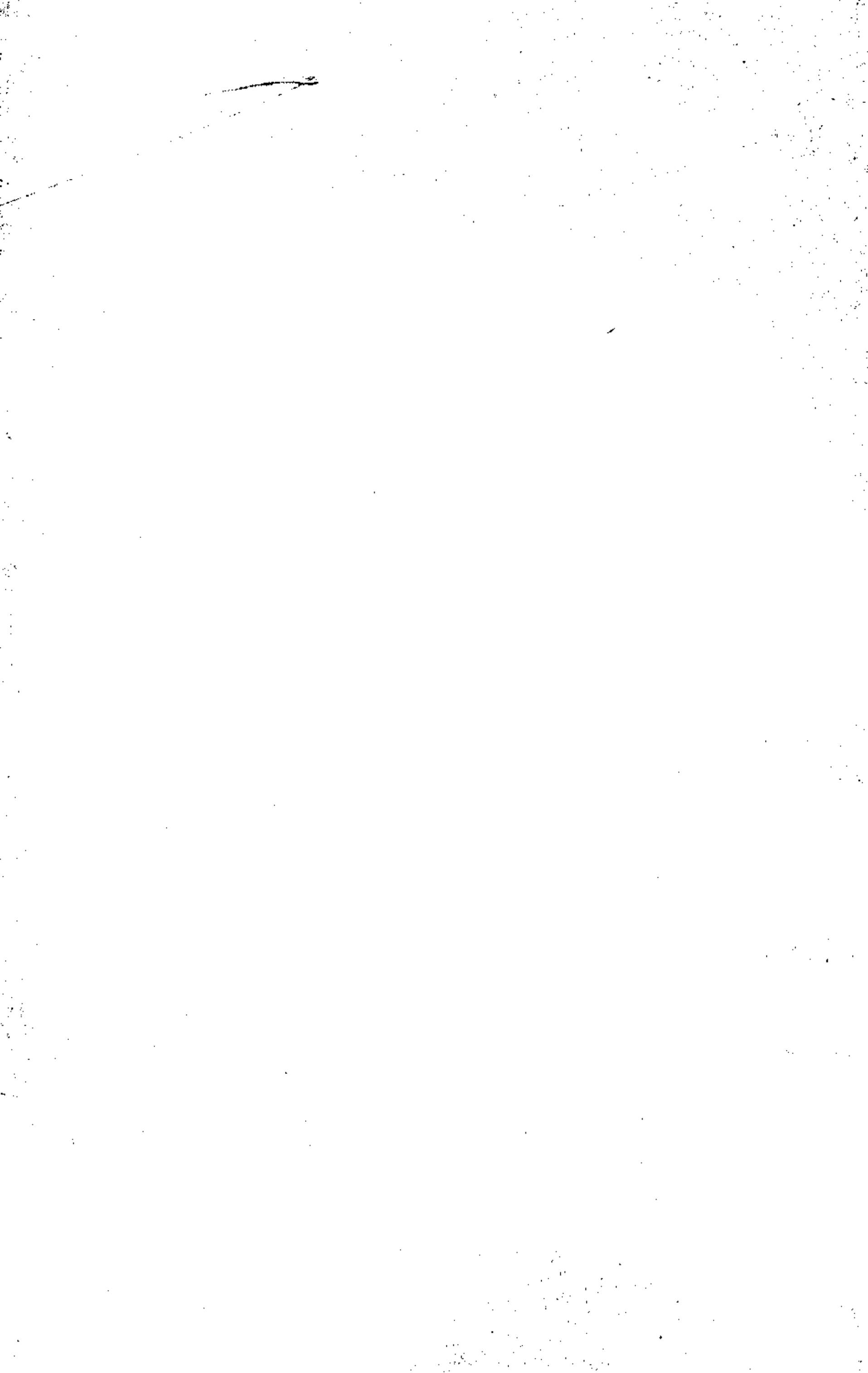
ارنست میلر همینگوی

بهترین داستان‌های کوتاه


منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)

همینگوی، ارنست، ۱۸۹۹-۱۹۶۱ م. Hemingway, Ernest
بهترین داستان‌های کوتاه/ ارنست میلر همینگوی.
گزیده، ترجمه و با مقدمه احمد گلشیری.
تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۵، ۴۳۹ ص.
ISBN: 978-964-351-296-5
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان به انگلیسی: The best short stories
۱. داستان‌های کوتاه آمریکایی ـ قرن ۲۰ م. الف. گلشیری، احمد، ۱۳۲۵ـ
مترجم. ب. عنوان.
۱۳۸۵ ۸۱۳/۵۴ PS۳۵۴۳/م۹آ۱۲
کتابخانه ملی ایران ۱۶۳۰۴-۸۵م


Ernest Miller Hemingway



ارنست میلر همینگوی

بهترین داستان‌های کوتاه

گزیده، ترجمه و با مقدمهٔ

احمد گلشیری

این اثر ترجمه‌ای است از:

ERNEST MILLER HEMINGWAY
THE BEST SHORT STORIES

SELECTED, TRANSLATED, WITH AN INTRODUCTION
BY AHMAD GOLSHIRI
FIFTH PRINTING , 2009
TEHRAN, IRAN

چاپ اول: ۱۳۸۴
چاپ دوم: ۱۳۸۵
چاپ سوم: ۱۳۸۶
چاپ چهارم: ۱۳۸۸
چاپ پنجم : ۱۳۹۲

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

ارنست میلر همینگوی
بهترین داستان‌های کوتاه
گزیده، ترجمه و با مقدمهٔ
احمد گلشیری

چاپ : پنجم ۱۳۹۲
حروفنگاران: مریم مجنون و مریم راهنورد
لیتوگرافی: طیف‌نگار
چاپ : مروی
شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه
شابک ۹۷۸-۹۶٤-۳۵۱-۲۹٦-۵

• • •

دفتر مرکزی: انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری، بین خیابان فخر رازی و خیابان دانشگاه، پلاک ٦۳، طبقه پنجم
تلفن: ۱۲-٦٦۹۷۵۷۱۱، ۸-٦٦٤۸۰۳۷۷، ٦٦٤٦٦۹٤۰، تلفکس: ٦٦۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com
Email: negahpublisher@yahoo.com

ترجمه‌ای برای

همسر و همراهم



فهرست

مقدمهٔ مترجم

سال‌های سرگشتگی

در زمستان ۱۹۳۸، در یکی از روزهای بارانی و خاکستری پاریس، پستچی بسته‌ای را به درِ خانهٔ همینگوی می‌آورد. بسته را مادر همینگوی به عنوان هدیهٔ جشن کریسمس از امریکا برای او فرستاده بود. همینگوی با کنجکاوی بسته را باز می‌کند و در آن چشمش به تپانچهٔ عتیقه‌ای می‌افتد. مادرش نوشته بود: این تپانچه همان اسلحه‌ای است که پدرت با آن خود را کشته است.

گِرِیس هال همینگوی، مادر همینگوی، زن بلندپروازی بود که ترنّم و طنین آوازش هماهنگ با آوای پیانو که خود می‌نواخته اتاقِ بزرگِ پذیراییِ خانه را می‌آکنده و در عین حال سرپرستیِ گروهِ کُرِ کلیسای شهرک خود را برعهده داشته است.

گِرِیس پس از اتمام دورهٔ دبیرستان و پشت سر گذاشتن دورهٔ مدرسهٔ هنرِ نیویورک، در نخستین شب آغاز کارِ هنریِ خود، در باغ مدیسون

اسکوئر، پشت میکروفون قرار گرفت. اما بسیار زود آواز و صحنهٔ هنرنمایی را، به سبب آنکه نور خیره‌کنندهٔ چراغ‌های صحنه چشمان ضعیفش را می‌آزرد، رها کرد و صرفاً به‌کار تدریس موسیقی مشغول شد.

گِرِیس زنی سلطه‌جو، مقتدر و بااستعداد بود و از میان شش فرزندی که به دنیا آورد پنجَ نفر از آن‌ها به حرفه‌های هنری روی آوردند. برخی مادران به خاطر فرزندان خود زندگی می‌کنند و غرق در کارهای آن‌ها می‌شوند اما گِرِیس جز این بود و رفتاری به‌کلی متفاوت با مادران دیگر داشت. او در ارزش‌هایی که می‌پنداشت از آن‌ها برخوردارست تردید به خود راه نمی‌داد؛ به این ترتیب به‌کارگرفتن آشپز و خدمتکار در محیط خانه برای او بیش‌تر ضرورت بود تا تجمل‌خواهی و از این رو بود که نه‌تنها تعدادی خدمتکار استخدام کرد بلکه برای ادارهٔ فرزندان و خدمتکارانِ خانهٔ خود زنی را به خدمت گرفت و سرپرستی کارها را به‌عهدهٔ او گذاشت و خود یکسره به‌کارهای مورد علاقه‌اش پرداخت.

گِرِیس با آن چشمان آبی و چهرهٔ گلگون به بچه‌هایش درس موسیقی می‌داد؛ آن‌ها را به‌کنسرت سنفونی، اپرا و تئاتر می‌برد و برای آشناکردن آن‌ها با هنر نقاشی همراه آن‌ها به مؤسسهٔ هنر می‌رفت.

هنگامی که اِرنست به‌دنیا آمد، گِرِیس در دفتر خاطراتش، که از جمله جزئیات گوناگون زندگی اِرنست همینگوی را در آن یادداشت می‌کرد، نوشت

> توکاها شیرین‌ترین چهچه‌هاشان را سر دادند تا ورود این بیگانهٔ کوچک را به دنیای زیبا خوشامد بگویند.

البته همینگوی بعدها در آثار خود نشان داد که دنیایی که به آن پاگذاشته، برخلاف نظر مادرش، آن‌قدرها زیبا نبوده است.

هفت هفته بیش‌تر از تولد همینگوی نگذشته بود که پدر و مادرش او را به خانهٔ ییلاقی خود در کنار دریاچهٔ والون، در دل جنگل‌های میشیگان، بردند. خانه را به تازگی پدر همینگوی، دکتر کلارنس ادموندز همینگوی، خریده بود. سال بعد نیز زمینی را، در آن دستِ دریاچه، خریداری کرد و صدها درخت میوه در آن کاشت. خانواده دو ماه از تابستان هر سال را در این خانه و فضا سپری می‌کرد.

دکتر همینگوی در سال چهارم تولد اِرنست برایش لوازم ماهیگیری خرید و در ده‌سالگی اولین تفنگِ شکاریِ او را به دستش داد. او که خود عاشق ماهیگیری و شکار بود راه و رسم زندگی در دل طبیعت و پختن ماهی قزل‌آلا، کبوتر وحشی، اردک، کبک، بلدرچین و بعدها راکون، سنجاب و ساریگ را در هوای آزاد به او یاد داد.

بدین ترتیب همینگوی با زندگی در کنار طبیعت مأنوس شد. او با پای برهنه به شکار می‌پرداخت، ماهی می‌گرفت، آتش می‌افروخت و غذا می‌پخت و در سایهٔ درختان می‌خوابید. عشق به طبیعت و علاقه به زندگی در فضای آزاد از همان دوران کودکی در او پاگرفت و تا پایان عمر با او بود.

همیشه می‌گفت که بوی ساریگ، گوزن، راکون و جانوران دیگر را حس می‌کند. شامه‌ای تیز داشت و از همین رو بود که سیگار نمی‌کشید. می‌گفت که کشیدن سیگار شامه را تضعیف می‌کند. چشمانش نیز حساس بود. هر روز با طلوع آفتاب بیدار می‌شد. در مصاحبه‌ای به سال ۱۹۵۰ گفت که تمام طلوع‌های آفتاب سراسر عمرش را دیده است.

پدر همینگوی در چهارده سالگیِ او به او هدیه‌ای را داد که همینگوی در سراسرِ زندگیِ گذشته‌اش خواستار آن بود و آن گذراندن یک دوره کلاس مشت‌زنی بود. مهم‌ترین درسی که در این رشته آموخت در روز

اول تمرین‌ها بود. در آن روز مشت‌زن جوانی که روز بعد مسابقه داشت با او دست و پنجه نرم کرد. قهرمان مشت‌زن قول داد که ضربه‌ها «آرام» باشد. اما همینگوی هنوز درون رینگ قرار نگرفته بود که نقش زمین شد و خونِ دماغش دهان و چانهٔ او را گلگون کرد. تنها روز بعد بود که همینگوی دریافتَ اتفاقی که روز گذشته برای او پیش آمده درس اول مشت‌زنی بوده؛ چون بسیاری از کسانی که در آن باشگاه نام‌نویسی می‌کردند و شهریه می‌پرداختند با اولین ضربه‌ای که می‌خوردند دیگر هیچ‌گاه پا به باشگاه نمی‌گذاشتند اما همینگوی دوره را به پایان برد.

پدر همینگوی در اوائل نوجوانی و در دل جنگل‌های میشیگان به او آموخت که از درد نترسد. روزی که در جنگل زمین خورده بود و شاخه‌ای در گلویش فرو رفته بود و خون زیادی از او رفته بود، پدرش به او گفت که برای غلبه بر درد پیش خود سوت بزند. همینگوی از آن پس همیشه این قاعده را رعایت می‌کرد. عکسی از او در دست است که همینگوی را در نوزده سالگی با پاهای باندپیچی شده روی تختِ بیمارستانِ صلیب سرخ در ایتالیا نشان می‌دهد. لب‌های غنچه‌شدهٔ او گواهی می‌دهد که همینگوی مشغول سوت زدن است.

در شهرک اوک پارک، زادگاه همینگوی قوانین سختی حکمفرما بود. مرزهای اوک پارک به دستور کمیتهٔ سانسور از تأثیر «مخرب» فیلم‌های هالیوود در امان بود. این قوانین و قواعد جوانان اوک پارک را، مطابق نظر پدران اخلاقگرای شهرک، در برابر هر نوع اطلاع از روابط جنسی، بیماری‌های مقاربتی و روش‌های پیشگیری از تولدِ نوزاد، انواع قمار و «زیان»های روسپیگری محافظت می‌کرد. جوانان و از جمله همینگوی تا سن هجده سالگی مجاز نبودند سیگار بخرند، بیلیارد بازی کنند یا در محدودهٔ شهرک خود پشت فرمان اتومبیل بنشینند. در بهار و تابستان،

پس از ساعت نه شب، و در پاییز و زمستان، پس از ساعت ۸ شب، نمی‌بایست تک و تنها از خانه بیرون بیایند. به هر حال گروه سانسور شب و روز در تلاش بود تا «معصومیت» جوانان دست نخورده باقی بماند. شاید یکی از انگیزه‌هایی که همینگوی را به خانهٔ ییلاقی و محیط دنج و امن آن می‌کشاند گریز از همین مقررات سختگیرانهٔ پدران اوک پارک بود.

با این همه، در همین محیط دنج نیز گاهی با دشواری‌هایی روبه‌رو می‌شد و حضور خشن قانون را احساس می‌کرد. روزی به نقطه‌ای از دریاچه رفته بود که بکر بود، علف‌ها قد کشیده بودند، تنها صدای قورباغه‌ها بلند بود و صدای پرندگان از دور و نزدیک شنیده می‌شد. ناگهان حواصیل آبی بزرگی روبه‌رویش سبز شد و همینگوی بی‌اختیار به طرفش شلیک کرد. سپس حواصیل را در روزنامه‌ای پیچید، توی قایقش گذاشت و برای صرف غذا به ساحل رفت. همینگوی و یکی از دوستانش که همراه او بود همین که برگشتند متوجه شدند که اثری از آثار شکار نیست. ظاهراً پسرِ شکاربانِ محل حواصیل را کشف کرده بود و با خود برده بود. چیزی نگذشت که پسر شکاربان با قایق تک‌نفره‌اش سر رسید و سراغ مجرم را گرفت. همینگوی به دروغ گفت که او شکار را از مردی خریده و قصدش آن بوده تا پرنده را خشک کند. همینگوی به خانه که رسید ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و در جایی پنهان شد تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. عصر همان روز شکاربان دَرِ خانهٔ ییلاقی همینگوی را به صدا درآورد و با لحنی حاکی از تندخویی و طعنه از مَادر همینگوی پرسش‌هایی کرد و سراغ پسر هجده ساله‌ای را گرفت که پیراهن قرمز به تن داشته. همینگوی در آن‌وقت شانزده ساله بود. مادر همینگوی گفت که سراغ پسر مرا می‌گیری و نه‌تنها اجازه نداد که شکاربان با قایقِ مخصوصِ خانوادهٔ همینگوی به دنبال همینگوی بگردد بلکه خدمتکار خود را

فرستاد تفنگش را بیاورد. البته شکاربان پیش از رسیدن تفنگ از آن‌جا رفته بود. پدر همینگوی از اوک پارک نامه‌ای به همینگوی نوشت و از او خواست که شخصاً پیش قاضی برود و به جرم خود اعتراف کند تا از تعقیب قانون مصون بماند. همینگوی به راهنماییِ پدر پانزده دلار جریمهٔ قانونی را پرداختَ تا سر و کارش با دارالتأدیب نیفتد.

همینگوی پس از پایان دورهٔ دبیرستان سه راه در پیش داشت: او می‌توانست مطابق نظر پدرش که پزشک متخصص زنان و زایمان بود به تحصیل در رشتهٔ طب مشغول شود؛ یا به شهر کانزاس برود و در دفتر روزنامهٔ کانزاس سیتی استار، که عمویش با سردبیر آن آشنایی داشت، به‌کار مشغول شود؛ یا راه جبههٔ جنگ را در پیش بگیرد.

همینگوی چندان تمایلی به رفتن دانشگاه از خود نشان نمی‌داد، با خود می‌گفت که دانشگاه می‌تواند صبر کند. او به جنگ بیش‌تر تمایل نشان می‌داد؛ اما دکتر همینگوی به دلیل سن و سالِ کمِ پسرش با این کار مخالف بود و برای آن‌که فکر همینگوی را منحرف کند کالسکه‌اش را فروخت و اتومبیل فُرد سیاه‌رنگی خرید و به گرِیس هال و شش فرزندش گفت که خودشان را برای سفر جانانه و رفتن به خانهٔ ییلاقی عمو جرج، در شهر آیرن تاون، آماده کنند. تابستان بود و بچه‌ها وقتی زیادی داشتند. خانواده سپس راه خانهٔ ییلاقی خود را در کنار دریاچهٔ والون و باغ روبه‌روی آن در پیش گرفت. دکتر همینگوی چند کارگر محلی استخدام کرد. ساختن چند انبار، باغچهٔ بزرگ سبزیجات و تهیهٔ علوفه برای زمستان از جمله کارهای زیادی بود که باید انجام می‌گرفت. همینگوی معمولاً دو روز آخر هفته را همراه دوستانش به قصد ماهیگیری عازم خلیج هورتون می‌شد.

بیل و کَتی اسمیت دو تن از دوستان همینگوی بودند که پیوسته به دیدار همینگوی می‌آمدند و با هم به ماهیگیری می‌رفتند. کارل ادگار، دوست

دیگر همینگوی، نیز گاهی به دیدن او می‌آمد. کارل ادگار که در شهر کانزاس شغل دلخواه و آپارتمان زیبایی داشت قصد داشت با کَتی اسمیت ازدواج کند. کارل ادگار در عین حال همینگوی را تشویق می‌کرد که به کانزاس بیاید و با او زندگی کند. همینگوی که از زندگی در اوک پارک دلزده بود و فشارهای محیط و وابستگی‌های خانوادگی را دست و پاگیر می‌دانست برای زندگی در شهر کانزاس اشتیاق نشان داد و به‌کسب تجربه در بیرون از محدودهٔ زادگاه خود علاقه‌مند شد.

همینگوی در اکتبر همان سال با اوک پارک خداحافظی کرد و با قطار راهیِ کانزاس شد. عمویش در ایستگاه قطار انتظارش را می‌کشید. همینگوی با حقوق ماهانه ۶۰ دلار در دفتر روزنامهٔ استار به‌کار مشغول شد. در همین‌جا بود که گردانندگان روزنامه برگ کاغذی را جلو رویش گذاشتند که اصول نویسندگی برای روزنامه را به اختصار شرح می‌داد:

○ جمله‌های کوتاه بنویسید.
○ بند اول مطلب را کوتاه بنویسید.
○ از آوردن صفات، به‌خصوص صفات مبالغه‌آمیز و پرطمطراق، مثل شکوهمند، درخشان، عظیم، مجلل و جز این‌ها خودداری کنید.
○ نگرش مثبت داشته باشید.

و جز این‌ها.

همینگوی بعدها، در ۱۹۴۰، به روزنامه‌نگار جوانی گفت که این‌ها قواعدی است که من در کار نوشتن به‌کار بسته‌ام و هیچ‌گاه آن‌ها را فراموش نکرده‌ام. و افزود، هیچ فردی، چنانچه از استعدادی برخوردار باشد و دربارهٔ چیزی که می‌خواهد قلم بزند صادقانه تلاش کند، با رعایت این قواعد هرگز شکست نمی‌خورد.

همینگوی که در دوران تحصیل عضو گروه سردبیری هفته‌نامهٔ خبری و مجلهٔ ماهانهٔ دبیرستان خود بود و باکار در این دو نشریه اصول ابتدایی و عریان نویسندگی را آموخته بود، در مدت هفت ماه کار در روزنامهٔ استار روزنامه‌نگاری حرفه‌ای از کار درآمد. او که به‌عنوان خبرنگار جناییِ روزنامه کار می‌کرد، هر جا درگیری، خشونت یا جنایتی روی می‌داد، حضور پیدا می‌کرد. او اغلب وقت‌ها در ایستگاه راه‌آهن یا بیمارستانِ بزرگ شهر یا مرکز پلیس حضور داشت و به هنگام وقوع هر نوع حادثه‌ای، با آمبولانس بیمارستان، خود را به آن‌جا می‌رساند.

همینگوی در همین مدت کوتاه، دریافت که نویسندگی را صرفاً با نوشتن و به خصوص قلم زدن پیرامون تجربه‌های شخصی می‌توان آموخت و در عین حال پی برد که موفقیت در نویسندگی تنها با اتکا به نگرش عینی نسبت به مسائل و رویدادها به دست می‌آید.

همینگوی پس از مدت کوتاهی از خانهٔ عمو به خانهٔ دوستش، اِدگار، اسباب‌کشی کرد. زندگی هرچند در آپارتمان کوچک محدودیت‌هایی داشت اما همینگوی به آزادی دلخواهش در دل شهری بزرگ دست پیدا کرده بود.

یکی از وسوسه‌های ذهنی همینگوی در این دوران شرکت و حضور در صحنهٔ جنگ بود. بیش‌تر جوانانی نیز که همینگوی می‌شناخت همین که نوزده‌ساله می‌شدند داوطلبانه راه جبهه‌های جنگ را در پیش می‌گرفتند. جنگ جهانی اول در اروپا مدتی بود آغاز شده بود و امریکا در این نبرد بی‌طرف بود؛ اما سرانجام در ۱۹۱۷، پس از دو سال اِعمالِ سیاستِ بی‌طرفی و «صلح به هر قیمتی» راکنار گذاشت و به یاری فرانسه، ایتالیا و انگلیس شتافت. به این ترتیب، امریکا به‌طور رسمی در جنگ جهانی شرکت جست و همینگوی نیز همچون دیگر جوانان امریکا

داوطلب شرکت در جنگ شد. اما ضعف بینایی این فرصت را از او گرفت. همینگوی ده دوازده بار برای نام‌نویسی در ارتش اقدام کرد اما هربار چشم‌پزشک‌ها نام او را از فهرست داوطلبان حذف کردند. تا این‌که در بهار ۱۹۱۸ که خبرنگار روزنامهٔ استار دریافت که صلیب سرخ امریکا از رانندگانِ داوطلبِ جبههٔ جنگ در ایتالیا نام‌نویسی می‌کند، همینگوی بی‌درنگ از کار در ادارهٔ روزنامهٔ استار استعفا کرد و همراه بیل هورن، دوست خبرنگار دیگری که او هم داوطلب شرکت در جنگ بود، نام خود را در فهرست رانندگان آمبولانس صلیب سرخ به ثبت رساند.

همینگوی سپس تصمیم گرفت، پیش از رفتن به جنگ، سری به دریاچهٔ والون بزند و به ماهیگیری بپردازد و چند روزی را در دل جنگل و در کنار طبیعت بگذراند. برای این منظور همراه دوستان خود راهیِ اوک پارک شد. جمع یاران شب را در اوک پارک ماندند و صبح روز بعد راهیِ دریاچه شدند. اما هنوز پای‌شان به آب نرسیده بود که تلگرام صلیب سرخ آن‌ها را به نیویورک فرا خواند.

همینگوی در ایستگاه راه‌آهنِ شرق صد و پنجاه دلار هدیهٔ خداحافظی از پدرش دریافت کرد و راهی نیویورک شد. در آن‌جا ده روزی ماند تا تدارک سفر کامل شود.

همینگوی در نامه‌ای در همین زمان برای یکی از دوستانش نوشت که در نیویورک با هنرپیشهٔ زنِ اولِ فیلمِ معروف تولد یک ملت، اثر گریفیث، ملاقات کرده و یک حلقهٔ نامزدی به مبلغ ۱۵۰ دلار (معادل هدیهٔ خداحافظی پدرش) برای او خریده است. همینگوی در دنبالهٔ نامه آورده که مِی مارش، هنرپیشهٔ یاد شده، به او قول داده که منتظر او می‌ماند تا از جنگ برگردد. البته برخی مطلب این نامه را، به دلیل گمنام بودن او در آن زمان، اغراق‌آمیز می‌دانند و معتقدند که همینگوی ماجرای دیدار خود را

با یی مارش از خودش در آورده و این موضوع را نمونه‌ای از کارهای اغراق‌آمیزی می‌دانند که او به خود نسبت می‌داد.

سرانجام همینگوی در سن نوزده‌سالگی و با درجهٔ افتخاریِ ستوان دومی و با نشان صلیب سرخِ کوچکِ روی یقه و کلاهش با کشتی عازم اروپا شد و از آن‌جا راه ایتالیا را در پیش گرفت تا هرچه زودتر خود را به کسانی برساند که در انفجار یک کارخانهٔ مهمات‌سازی، در نزدیکی میلان، مجروح شده بودند. همینگوی در ایتالیا کارش را با حمل زخمی‌ها با آمبولانس شروع کرد. اما او کسی نبود که با رانندگی آمبولانس بسنده کند، او می‌خواست در خط مقدم جبهه باشد و حضور جنگ را حس کند و سرانجام نیز اجازه یافت تا در روستای فوسالتا، درون سنگرها و در ساحل رودخانه، به پخش آذوقه میان سربازان بپردازد. چند روزی از ورود او به درون سنگرها نگذشته بود که، در دل یک شب تاریک، خمپاره‌ای در نزدیکی او و در میان چهار سربازی که او یکی از آن‌ها بود، منفجر شد. یکی از سربازان جابه‌جا کشته شد، دیگری هر دو پایش را از دست داد. همینگوی نفر سوم را که مجروح شده بود به دوش گرفت و به پشت جبهه برد. هنوز پنجاه متری دور نشده بود که گلولهٔ مسلسلی به پایش خورد. اما او همچنان به رفتن ادامه داد تا به یک درمانگاه صحرایی که در فاصلهٔ صد و پنجاه متری قرار داشد رسید. همینگوی در این‌جا بیهوش شد. او را از آن‌جا به بیمارستان رساندند، تعدادی از ترکش‌های خمپاره را از پایش در آوردند و او را به میلان، به بیمارستان صلیب سرخ، رساندند. همینگوی پنج ماهی را در این بیمارستان بستری بود. در طی دوازده عمل جراحی شمار زیادی از ترکش‌ها را که تعدادشان به بیش از دویست عدد می‌رسید از پاهایش بیرون آوردند و زانویش را نیز چندین بار تحت عمل جراحی قرار دادند. زانوی راست همینگوی

چندین هفته در گچ باقی بود. سرانجام پس از بهبودی نسبی از بیمارستان مرخص شد. سپس در رستهٔ پیاده‌نظام به خدمت مشغول شد. همینگوی در واقع تا هنگام انعقاد پیمان صلح به خدمت در ارتش ایتالیا ادامه داد و در ژانویهٔ سال بعد راه اوک پارک را در پیش گرفت. او همین که پا به زادگاهش گذاشت با استقبال نامنتظری روبه‌رو شد. روزنامه‌ها خبرهایی را که از جبههٔ جنگ ایتالیا رسیده بود چاپ کرده بودند.

روزنامه‌ها از آگنس فون کوروفسکی نیز نوشتند. آگنس یکی از پرستاران بیمارستان صلیب سرخ میلان بود که توجه همینگوی را به خود جلب کرده بود. آگنس دختری بود باگیسوان بلوطی و چشمان آبی آسمانی. همینگوی در نامه‌ای به یکی از دوستان نوشت که تصمیم گرفته است با آگنس ازدواج کند و با هم راهی امریکا شوند. البته آگنس حاضر به ازدواج با همینگوی نبود و علت این کار را اختلاف سن آن‌ها بیان می‌کرد و می‌گفت درست نیست زنی هفت‌هشت سال از شوهر خود بزرگ‌تر باشد. با این همه، همینگوی با نوشتن رمان معروف خود بدرود با اسلحه آگنس فون کوروفسکی را در قالب کاترین بارکلی جاودانه کرد.

ستوان اِرنست همینگوی در بازگشت به زادگاهش با خود یک شنل زیبای ایتالیایی، یک مدال شجاعت و یک مقرری پنجاه دلاریِ سالانه از دولت ایتالیا به اوک پارک آورد. شرح قهرمانی‌های او به‌طور مفصل در روزنامه‌ها آمده بود. قهرمان از جنگ برگشته را حتی بچه‌های دبیرستانی دعوت می‌کردند تا برای‌شان از قهرمانی‌های خود بگوید. اما غریو هلهله‌ها و ابراز احساسات که فرو نشست، پدر و مادر رفته‌رفته به صرافت افتادند که فرزندشان، برخلاف جوانان دیگر، که به سر کار رفته بودند یا دوران دانشکده را می‌گذراندند، از موقعیت آبرومندی برخوردار نیست و باید کاری برای خود دست و پا کند.

همینگوی مدتی را در کنار اعضای خانواده گذراند و سپس راهی خانهٔ ییلاقی دریاچهٔ والون شد؛ اما این‌بار برخلاف همیشه تنها بود. به این تنهایی نیاز داشت. او در فضای آزادِ پیرامونِ دریاچه و طبیعت بکر به چیزهای تازه‌ای می‌بایست فکر می‌کرد. به‌راستی آسیب‌های جسمیِ جنگ آزارش می‌داد. اوَ با داشتن کشکک آلومینومی و بقایای ترکش‌هایی که پزشکان در ایتالیا نتوانسته بودند از تنش بیرون بیاورند به خانه‌اش برگشته بود. اما این آسیب‌ها صرفاً جسمی نبود و از نظر روحی نیز زخم خورده بود. شب‌ها در تاریکی خوابش نمی‌برد. کابوس‌های پیاپی نیز آرامش را از او سلب می‌کردند. همینگوی از هنگام بازگشت به زادگاه با نگاه به پیرامون خود چیزهایی می‌دید که قبلاً ندیده بود. می‌دید در محیطی زندگی می‌کرده که اکنون دیگر برایش قابل تحمل نیست. به هر حال همینگوی راهی دریاچهٔ والون شده بود تا در سایهٔ ماهیگیری و محیط بکرِ طبیعت دمی از آسیب‌های جنگ و محدودیت‌های محیط زندگی‌اش بیاساید. سراسر تابستان و پاییز آن سال را در آن‌جا گذراند. به چیزهای زیادی فکر کرد؛ حتی به نامه‌ای اندیشید که مادرش هنگامی که در بیمارستان صلیب سرخ میلان بستری بود برایش فرستاده بود، مادرش نوشته بود:

... خرسندم که می‌شنوم پسرم از هر نظر بزرگ شده... خداوند یار تو باشد. عزیزم، چه افتخاری دارد که آدم مادر قهرمان باشد....

و او نتوانسته بود در پاسخ مادر از درد و وحشت برایش بنویسد، نتوانسته بود از شب‌های بیخوابی بنویسد که می‌ترسید نکنند پایش را از دست بدهد. نتوانسته بود از جرعه‌های براندی‌ای بنویسد که برای غلبه بر دلهره

گهگاه می‌نوشید و با خود گفته بود که نه، او قهرمان نیست، هیچ جنگی قهرمان پرورش نمی‌دهد. جنگ برنده ندارد.

همینگوی روزهای پیاپی با افکار خود دست به گریبان بود و دل به کاری نمی‌داد. مادرش از رفتار او به تنگ آمده بود. چند روزی مشغول نوشتن نامه‌ای بود تا به دست فرزندش بدهد و احتمالاً منتظر بهانه‌ای هم بود که در یکی از شب‌های خانهٔ ییلاقی و مزرعهٔ خصوصی به دست آمد.

در ساعت سه بعد از نیمه‌شبِ یکی از شب‌های ماه جولای، خانم همسایه دَرِ خانهٔ گرِیس هال را به صدا در آورد و به اطلاع او رساند که تخت پسر، دختر و دو مهمان نوجوان‌شان خالی است و سراغ همینگوی را گرفت. مادر همینگوی نیز دریافت که اِرنست و دو دخترش، اورسولا و سانی و نیز دوست اِرنست ناپدید شده‌اند. روز بعد روشن شد که جوان‌ها همه در مجلس مهمانی بوده‌اند. گرِیس هال همان روز نامه را به دست ارنست داد.

ارنست نامه را گشود و خواند:

فرزند عزیزم، اِرنست،

سه سال از زمانی می‌گذرد که در هجده‌سالگی با عزم جزم گفتی که به هیچ راهنمایی و اندرزی از جانب پدر و مادرت نیاز نداری. در این مدت سعی کرده‌ام سکوت کنم و بگذارم برایَ رسیدن به رستگاری خود تلاش کنی... و حالا در آستانهٔ بیست و یک سالگیِ تو می‌خواهم، به‌رغم آن‌که ممکن است موجب برانگیخته شدن خشم تو شوم، رک و راست با تو سخن بگویم.... فرزندم، ارنست، باید به خودت بیایی، دست از ول گشتن برداری؛ درآمدت را با دست و دل‌بازی خرج نکنی؛ از چهرهٔ زیبایی که خداوند به تو عطا

کرده سوءاستفاده نکنی و وظایف خود را در برابر خدا و مسیح به انجام رسانی. به عبارت دیگر، خصلت مردانه پیدا کنی. در غیر این صورت چیزی جز ورشکستگی در انتظارت نیست.

این جهان که جهان توست به مرد نیاز دارد، به مردان واقعی، مردان با قدرت، هم از نظر جسمانی و هم اخلاقی، مردانی که مورد احترام مادران‌شان باشند نه مردانی که مادران از به دنیا آوردن‌شان شرمنده باشند! پاکیِ کلام و پاکیِ زندگی چیزهایی است که از آغاز به تو آموخته‌اند. تو از نژاد مردان شرافتمندی، مردانی که عار می‌دانند دست‌شان را پیش دیگران دراز کنند بی‌آن‌که معادل چیزی را که دریافت داشته‌اند باز گردانند، مردانی که دهان‌شان را با واژه‌های ناشایست نمی‌آلایند، نسبت به تمام زنان بلندهمتی نشان می‌دهند و حق‌شناس و بخشنده‌اند. نام تو از نام دو تن از بهترین و نجیب‌ترین مردانی که من شناخته‌ام گرفته شده. سعی نکن بدنامی آن‌ها را فراهم کنی.

... بنابراین وقتی عقاید و اهداف خودت را تغییر دادی، مادرت را خواهی دید که چشم به راه توست تا به تو خوشامد بگوید، خواه در این جهان باشد، خواه در جهان دیگر. مادری که دوستت دارد و شیفتهٔ توست.

مادری که هنوز امیدوارست و برایت دعا می‌کند،

گریس هال همینگوی

همینگوی همان روز لوازمش را برداشت و همراه دوستش از خانهٔ ییلاقی بیرون رفت. اِرنست روز بعد نامه‌ای به پدرش نوشت و روایت خود را از ماجرا برای پدر تعریف کرد. اما دکتر جانب همسرش را گرفت

و وقتی سه روز بعد نسخهٔ نامهٔ همسرش خطاب به اِرنست به دستش رسید، آن را «شاهکار» خواند. البته پس از پایان تابستان که خواهران همینگوی برای رفتن به مدرسه عازم اوک پارک شدند، مصرّانه به پدرشان گفتند و اطمینان دادند که در این بگومگو تقصیر با مادرشان بوده و اِرنست کاری نکرده است. دکتر همینگوی نظر دخترها را به حساب رفتار سرکشانهٔ آن‌ها و تأثیر حرف‌ها و نفوذ اِرنست بر آن‌ها گذاشت و همچنان از همسرش دفاع کرد و از او خواست که در مزرعه بماند و استراحت کند و نگهداری بچه‌ها را در اوک پارک برعهدهٔ او بگذارد. در عین حال دکتر همینگوی که اصرار دو دخترش را دید در نامه‌ای به همسرش نوشت:

... دلم می‌خواهد، در عین حال، محبت تمام دخترانت را جلب کنی و این کار تنها هنگامی امکان‌پذیر است که همه معقولانه رفتار کنیم... من همچنان امیدوارم که پروردگار قلب اِرنست را از محبت سرشار می‌کند و ما همه دوباره یکدل و یکزبان دور هم جمع می‌شویم. چنانچه او را به ناراستی متهم کرده‌ای از او عذرخواهی کن حتی اگر مرتکب اشتباه شده باشد. اتهامات واهی همیشه زخم‌ها را عمیق‌تر می‌کند و سبب جدایی یاران و بستگان صمیمی از همدیگر می‌شود.

دکتر در عین حال چند نامه برای ارنست نوشت و مصرانه از او خواست تا مادر را در کار ادارهٔ مزرعه و خانهٔ ییلاقی یاری کند و اظهار امیدواری کرد که «چند سوءتفاهمِ» جزئی میان مادر و فرزند از میان برداشته شود. و باز در نامهٔ دیگری از گِریس خواست که اِرنست را دوست داشته باشد و اضافه کرد: «او فرزند ماست و ما همیشه باید همدیگر را ببخشیم و دوست داشته باشیم.»

بدین ترتیب، گِریس هال همینگوی با نامه‌ای که برای پسرش نوشت، در واقع، او را در سن بیست و یک سالگی از خانه بیرون انداخت و گفت تنها وقتی او را می‌پذیرد که عاقل شده باشد. هرچند در این کشمکش گِریس هال برنده شد اما همینگوی تا پایان عمر مادرش را نبخشید و در اوک پارک زندگی نکرد. گِریس هال مدت‌ها پیش از مرگش خانهٔ ییلاقی را به نام پسرش به ثبت رساند به این امید که همینگوی یک‌بار دیگر تابستان را در آن‌جا بگذراند. اما فصل‌ها از پی هم می‌گذشت، اِرنست مالیات محل را می‌پرداخت بی‌آنکه حتی یک‌بار درهای آن‌جا را بگشاید. اورسولا، خواهر همینگوی، روزی به مناسبت چهل و چهارمین سال تولد همینگوی نامه‌ای به برادر نوشت و از تابستان‌های خوشی که در کنار دریاچه می‌گذراندند یاد کرد. همینگوی در پاسخ نوشت که خانهٔ ییلاقی و مزرعهٔ دریاچهٔ والون پاک‌ترین بخش زندگی اوست، به همین دلیل به هیچ‌وجه پا به آن‌جا نمی‌گذارد.

گِریس هال همینگوی نیز در ۱۹۴۶ نامه‌ای به اِرنست نوشت، تولدش را به او تبریک گفت و دربارهٔ استراحتگاه تابستانی خانواده نوشت:

... به دریاچهٔ والون رفتم، به تمام آن روزهای خوشی فکر کردم که در آن‌جا گذرانده بودیم. غصه خوردم که چرا دیگر توجهی به آن‌جا نشان نمی‌دهی. یازده سال است که سری نزده‌ای... تقریباً تمام زمستان‌ها آن‌جا مورد تاخت و تاز دله‌دزدها بوده... موش‌ها همه جای خانه را انباشته‌اند... ایوانِ جلو خانه دیگر نه کف دارد و نه سقف. پله‌ها همه پوسیده‌اند. همسایه‌ها اسمش را خانهٔ ارواح گذاشته‌اند... حیاط انباشته از کنده و شاخه است... انبار چوب و انباری که قایق‌ها را در آن جا می‌دادیم در و دیوارشان فرو ریخته....

به هر حال، همینگوی در آن تابستان تلخ پیوندهای خانوادگی را گسست و خانه را برای همیشه ترک گفت؛ اما چند سال بعد با نوشتن داستان «خانهٔ سرباز»، در واقع، به نامهٔ مادرش پاسخ داد. «خانهٔ سرباز» که یکی از قوی‌ترین داستان‌های همینگوی است، گزارش بازگشت یکی از قهرمانان جنگ است که پس از پشت سر گذاشتنِ مخاطراتِ هیجان‌انگیز به خانه و شهر خود برمی‌گردد. داستان به شرح ناسازگاری نومیدانه میان قهرمانی که اکنون تغییر کرده و محیط آشنای قدیمی که دیگر جایی مناسب برای او نیست می‌پردازد.

در این‌جا صحنه‌ای از داستان را می‌آوریم که مادر سرباز با او، که از جبههٔ جنگ بازگشته و از همه چیز دلزده است، در حال گفت‌وگوست:

زن بشقاب املت و ژامبون را جلو هَرولد گذاشت و شیشهٔ مربای افرای روی کیک را از توی گنجه بیرون آورد. سپس روبه‌روی هَرولد پشت میز نشست.

گفت: «هَرولد، دلم می‌خواد یه دقیقه اون روزنامه رو کنار بذاری.»

هَرولد روزنامه را برداشت و تا کرد.

مادرش عینکش را برداشت و گفت: «برای آینده‌ت فکری کرده‌ای؟»

هَرولد گفت: «نه.»

«فکر نمی‌کنی وقتش رسیده باشه؟» مادرش منظور بدی نداشت. چیزی که بود نگران بود.

هَرولد گفت: «فکر نکرده‌م.»

مادرش گفت: «خداوند برای تک‌تک بنده‌هاش کار داره. روی زمینش دستی رو نمی‌بینی که بی‌کار باشه.»

هَرولد گفت: «من یکی توی زمین اون نیستم.»

«ما همه توی زمین خدا هستیم.»

هَرولد مثل همیشه مضطرب و دمغ بود.

مادرش ادامه داد: «هَرولد، من خیلی دلواپس توأم. می‌دونم چه وسوسه‌هایی سر راه آدم کمین می‌کنن. می‌دونم که آدم چقدر ضعیفه. یادمه، پدربزرگ عزیزت، که عمرشو به تو داده، پدر خودم، چه چیزها که از جنگ داخلی تعریف نمی‌کرد. و برای تو دعا می‌کردم. الآن هم صبح تا شب برات دعا می‌کنم، هَرولد.»

هَرولد به چربیِ ژامبون که توی بشقاب داشت می‌بست نگاه کرد.

مادرش ادامه داد: «بابات هم نگرانه؛ می‌گه، بلندپروازی‌هاتو کنار گذاشته‌ی. می‌گه، هدفی تو زندگی نداری. چارلی سیمونز، که سن و سال تو رو داره، شغل خوبی پیدا کرده، داره زن می‌گیره. جوون‌ها همه دارن سر و سامون پیدا می‌کنن؛ همه‌شون دارن به جایی می‌رسن. خودت نگاه کن ببین جوون‌هایی مثل چارلی سیمونز واقعاً دارن تو جامعه اعتبار پیدا می‌کنن.»

هَرولد حرفی نزد.

مادرش گفت: «هَرولد، این‌طور نگاه نکن. خودت می‌دونی که دوستت داریم و این چیزها رو به خاطر خودت می‌گم تا ببینی اوضاع از چه قراره. بابات نمی‌خواد جلوی آزادی تو رو بگیره. حرفش اینه که باید اجازه داشته باشی پشت فرمون بشینی. اگه بخوای بعضی از این دخترهای قشنگو سوار کنی دوری بزنی ما یه دنیا خوشحال می‌شیم. ما دل‌مون می‌خواد به تو خوش بگذره. اما اول باید کاری برا خودت دست و پا کنی، هَرولد. به نظر بابات مهم نیست از کجا

شروع کنی. به قول اون، هر کاری شریفه. اما چیزی که مهمه شروع کاره. از من خواست امروز صبح باهات حرف بزنم، بعد بری دفترش اونو ببینی.»

هَرولد گفت: «تموم شد؟»

«بله، مگه عزیزم، مادرتو دوست نداری؟»

هَرولد گفت: «نه.»

مادرش از پشت میز نگاهش می‌کرد. آن‌وقت چشم‌هایش برق زد و بنای هق‌هق را گذاشت.

هَرولد گفت: «من هیشکی رو دوست ندارم.»

بی‌فایده بود. نمی‌توانست حرف‌های دلش را برای او بازگو کند. نمی‌توانست کاری کند که چشم مادرش باز شود. حرف ابلهانه‌ای زده بود. تنها او را رنجانده بود. بالای سر مادرش رفت و دستش را گرفت. مادرش چهره‌اش را توی دست‌ها گرفته بود و اشک می‌ریخت.

هَرولد گفت: «منظوری نداشتم. از موضوعی عصبانی بودم. بی‌خود گفتم دوستت ندارم.»

مادرش همان‌طور گریه می‌کرد. هَرولد دستش را روی شانهٔ او گذاشت.

«مادر، حرف‌مو باور نمی‌کنی؟»

«مادرش با اشارهٔ سر گفت که باور نمی‌کند.

«خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، مادر. خواهش می‌کنم باور کن.»

مادرش با هق‌هق گفت: «باشه.» سرش را بالا آورد:

«حرف‌تو باور می‌کنم، هَرولد.»

هَرولد بر سر مادرش بوسه زد. زن صورتش را به صورت هَرولد چسباند.

گفت: «من مادر توأم. بچهٔ شیرخور که بودی تو رو می‌چسبوندم به جگرم.»

هَرولد احساس چندش کرد و کمابیش زیر دلش زد.

گفت: «می‌دونم، مامان. سعی می‌کنم بچهٔ سر به راهی براتون باشم.»

مادرش گفت: «هَرولد، زانو بزن با هم دعا بخونیم.»

کنار میز ناهارخوری زانو زدند و مادر هَرولد دعا خواند.

زن گفت: «حالا تو دعا بخون، هَرولد.»

هَرولد گفت: «نمی‌تونم.»

«سعی کن، هَرولد.»

«نمی‌تونم.»

«دلت می‌خواد من به‌جات دعا بخونم.»

«آره.»

این بود که مادرش به جای او دعا خواند....

همینگوی با این داستان قصدش آن بود تا «نگرش ملی نسبت به درستیِ آداب و رسومِ کهنِ شهرها را تغییر دهد.» او در این داستان «به ارزش‌ها و نظام جامعه‌ای می‌تازد که متکبرانه به اخلاق و رفتار خود فخر می‌فروشد.» این داستان، در واقع، «موضعی محکم و آشتی‌ناپذیر در برابر سطحی‌نگری، مادیگرایی افراطی، بهره‌کشی و ریاکاری اخلاقی است که زندگی مرسوم مردم را در برگرفته است.» خانهٔ سرباز «خوانندگانش را مستقیماً با دشواری‌های نسل جوان روبه‌رو می‌سازد، نسل جوانی که

تجربه‌اش در مرزهای خشونت ناگزیر پرهیزگاری‌های ساده‌لوحانهٔ جامعه، زرق و برق‌های زندگی سطحی و قید و بندهای ابلهانه را برایش ناپذیرفتنی کرده است.»

در پاییز همین سال دکتر همینگوی به خانهٔ ییلاقی رفت تا کارها را راست و ریست کند و درها را ببندد. اثری از آثار اِرنست همینگوی نبود. او به شیکاگو رفته بود. در این سفر بیل اسمیت، دوست همیشگی‌اش، همراه او بود و تنها چیزهایی که با خود برده بود، چند دست لباس، یک جعبه دست‌نویس و تعدادی نامه بود. در راه از شغل‌هایی که در انتظار او بود سخن گفت، شغل‌های خیالی در روزنامهٔ استار و جاهای دیگر. اما در شیکاگو هیچ چیز انتظار او را نمی‌کشید.

همینگوی در آن‌جا در آپارتمان بیل هورن، دوست دوران جنگ ایتالیا، اتاقی گرفت به این امید که کاری دست و پا کند. در عین حال اغلب به خانهٔ کَنلی اسمیت، برادر بیل اسمیت، سر می‌زد. در این خانه بود که با چند نفری آشنا شد که جلسات منظمی داشتند و دربارهٔ ادبیات و به‌خصوص رمان بحث می‌کردند. در این شهر آنچه پر تحرک و زنده بود او را جلب می‌کرد: مشت‌زنی، اُپرا، گانگسترها، سینما، تئاتر، کافه و رقص. همینگوی تا آن‌وقت تنها بخش‌هایی از شیکاگو را می‌شناخت اما حالا دیگر در قلب آن زندگی می‌کرد. جوانان اوک پارک به شیکاگو که می‌رفتند تنها از موزهٔ شهر و مؤسسهٔ هنرِ آن دیدن می‌کردند یا به دیدن نمایشی می‌رفتند و سپس عجولانه راهی شهرک خود می‌شدند چون پدران‌شان منتظَر بودند شام را با آن‌ها صرف کنند. اما شیکاگو جاهای دیگری هم داشت که حضور در آن‌ها مستلزم داشتن تهور و بی‌باکی بود و آن دیوارهای نامرئی که برگرد اوک پارک کشیده شده بود چنین مکان‌هایی را برای جوانان جذاب‌تر می‌کرد. همینگوی در پاییز آن سال با انتظارات بزرگی پا به شهر گذاشته

بود. در عین حال کَی اسمیت هم آن‌جا بود و با آن چشمان سبز و جذابیت ظاهری سبب دلگرمی او بود. اما آنچه انتظارش را نداشت دیدن الیزابت هَدلی ریچاردسون، دوست کَی اسمیت، بود.

اکنون زمان فیلم‌های صامت بود؛ زمانی که چارلی چاپلین سلطان بی‌رقیب بود؛ زمانی که خیابان‌های شیکاگو میدان تاخت و تاز گانگسترها بود؛ زمانی که آخرین بطرهایِ ویسکیِ قانونی رفته‌رفته ناپدید می‌شد. کَی با همینگوی از ویژگی‌های دوستش، الیزابت صحبت کرد که از سِنت لوئیس آمده بود.

در اتاق پذیرایی خانهٔ کَنلی اسمیت و در جمع دوستان، مردها سیگار می‌کشیدند، حرف می‌زدند و دست‌هاشان را تکان می‌دادند. بعضی از زن‌ها سیگار می‌کشیدند. گاهی همه با هم حرف می‌زدند. الیزابت، که برای اولین‌بار در چنین جمعی حضور پیدا کرده بود، به صحبت‌ها گوش می‌داد. همه چیز متفاوت بود، این‌جا به هیچ‌وجه شباهتی با شهر زادگاهش نداشت. این‌جا آدم‌ها از هنر، از نویسنده و از چیزهایی با حرارت حرف می‌زدند که پیش‌تر نشنیده بود. الیزابت درک نمی‌کرد چه می‌گویند، کسی چیزی را توضیح نمی‌داد اما برایش مهم نبود. تنها یک چیز را یقین داشت و آن این بود که از بودن در آن محیط لذت می‌برد. او از جای دوری آمده بود، جایی که پیانویش جاز نمی‌نواخت. از کَی سپاسگزار بود که درهای تازه‌ای به رویش گشوده بود. در میان مردها و زن‌هایی که نشسته بودند، اِرنست هم بود، بلندتر، جوان‌تر و زیباتر از دیگران. اِرنست هشت سالی از او کوچک‌تر بود اما از میان همهٔ آن‌ها تنها اِرنست بود که چشم از او بر نمی‌داشت. پیش از آن که شب به انتها برسد الیزابت نیز در جمع حضوری فعال پیدا کرد، پشت پیانو نشسته بود و می‌نواخت. مهارت او در نواختن تحسین همه را برانگیخت.

اوائل ماه نوامبر الیزابت هَدلی ریچاردسون عازم خانه‌اش در سنت لوئیس شد. به صحبت‌های همینگوی به دقت گوش داده بود، به رؤیاهای او در خصوص زندگی ادبی دقت کرده بود و آن‌ها را تحسین کرده بود. برخی داستان‌هایش را خوانده بود و به سرنوشت آدم‌های داستان‌هایش علاقه‌مند شده بود. با هم توی خیابان‌های شیکاگو پرسه زده بودند و توی رستوران‌های ایتالیایی غذا خورده بودند و گپ زده بودند و حالا که راهی شهرشان بود کسی را داشت تا درباره‌اش بیندیشد. بعدها اِرنست فرصت داشت که به او بگوید همین که تو را دیدم با خود گفتم که همسر آینده‌ام را پیدا کرده‌ام. همینگوی در جایی گفته بود که ازدواج در حکم نوعی بازی است و الیزابت با آن که آماتور بود نسبتاً خوب بازی کرده بود. او همین‌که به سنت لوئیس رسیده بود در نامه‌ای به ارنست نوشته بود

... چرا دیشب توی ایستگاه قطار در جواب من که گفتم چیزی نمی‌دانم گفتی تو همه چیز می‌دانی؟»

او، در واقع، از راه دور ماهی می‌گرفت ولی نمی‌دانست که نویسنده‌ها هیچ‌وقت صید خوب را دور نمی‌اندازند.

شیکاگو یکی از مراکز مهم فرهنگیِ آن روز امریکا بود. همینگوی در مدت پانزده ماهی که در آن‌جا گذراند در کنسرت‌های موسیقی حضور پیداکرد؛ به تئاتر رفت و کتاب‌های بسیاری مطالعه کرد. همینگوی در عین حال کمابیش هر روز برای الیزابت نامه می‌نوشت. در نامه از چیزهایی که در شیکاگو می‌دید می‌نوشت و از چیزهایی که می‌خواند حرف می‌زد.

در ماه دسامبر الیزابت فرصتی به دست آورد تا مجدداً سری به شیکاگو بزند. بیداری او در فضای مردهٔ زادگاهش، سنت لوئیس، سبب شده بود تا

فرصتی را که پیش آمده بود از دست ندهد. نامه‌های اِرنست همه سرشار از انرژی و نویدهایِ هیجان‌انگیزِ چیزهایی بود که در آینده انتظارشان را می‌کشید. هیچ مردی تا آن‌وقت چنین نامه‌هایی برایش ننوشته بود، هیچ مردی تا آن‌وقت تا این حد به او اعتماد نکرده بود. فانی، خواهرش، خوشبختی او را نداشت، مصرّانه به او می‌گفت که دیگر نباید به شیکاگو سر بزند؛ می‌گفت از دنیای مردان باید پرهیز کرد. اما الیزابت بی‌قرار بود، در سوم سپتامبر برای همینگوی تلگرام فرستاد: «یکشنبه منتظرم باش.»

با ورود الیزابت یک هفتهٔ پر جنب و جوش دیگر آغاز شد. مهمانی، موسیقی، تئاتر و آدم‌ها. هر کسی آن‌ها را می‌دید در اشتیاق آن‌ها نسبت به همدیگر تردید نشان نمی‌داد. با هم به مؤسسهٔ هنر شیکاگو رفتند. همینگوی بیشتر یکشنبه‌های عمرش را همراه مادر و خواهرها به آن‌جا سر زده بود. در این‌جا بود که برای اولین‌بار با هنر مدرن آشنا شده بود. آن روز اِرنست و الیزابت، در بخش کلکسیونِ دائمیِ نمایشگاهِ هنرِ شیکاگو، تابلوِ «کنار پنجره» اثر ماتیس، «توالت» اثر کاسات؛ و «صخره‌های ترودمی» اثر مونه را دیدند. بعدها همینگوی سزان، پیکاسو، براک، کله، ماسون و میرو را کشف کرد و از میان آن‌ها از پیکاسو و میرو بیش‌تر خوشش آمد. هر چند همینگوی به نقاشی‌هایی علاقه نشان می‌داد که خط داستان‌گویی داشتند: تابلوهایی همچون «کلئوپاترا»، «ببر» و «شیر زخمی» اثر دلاکروا و «عروج باکره» اثر اِل گرکو. با این همه، در آن پاییزِ ۱۹۲۰ همینگوی هنوز به درستی نمی‌دانست که مدرنیسم چیست. الگوهای او همه از قرن نوزدهم مایه می‌گرفت.

در سپتامبر ۱۹۲۰ نشریهٔ خبری مؤسسهٔ هنر شیکاگو توضیح داد که مدرنیست‌ها به دنبال چیستند:

مدرنیست‌ها تلاش می‌کنند،

○ شگرد هوشمندانه را، که از ویژگی‌های هنر قرن نوزدهم است، به کناری افکنند.

○ واکنش ذهن خود را نسبت به اشیا تصویر کنند.

○ در عین حال آن‌ها نیازی نمی‌بینند منحصراً به اشیای زیبا توجه کنند؛ چون معتقدند که تماشای واکنش ذهن نسبت به اشیا ممکن است جالب توجه و جذاب باشد حتی اگر اشیایی که این واکنش را سبب شده‌اند ناخوشایند باشند.

در طول همین پاییز بود که نثر همینگوی رفته‌رفته دستخوش تغییر شد و به «واکنش ذهن» نسبت به اشیا توجه نشان داد. او موضوع‌های ناخوشایند را جانشین «زیبا»یی کرد. برای نمونه می‌توان به غرق شدن قاطرها در بارانداز اِزمیر اشاره کرد، به مشت‌زن گیج و منگ، وحشت‌های جنگ، لگوری‌های یک ایستگاه قطار، فرو افتادن بمب بر سر سربازانِ به دام افتاده، آدمکش‌های اجیر شده، هجوم گاو به اسب‌های درمانده، ترس و کابوس و جز این‌ها. می‌توان گفت که در مدتی کم‌تر از دو سال داستان همینگوی کاملاً با توصیف مؤسسهٔ هنر شیکاگو تطابق پیدا کرد و با این همه، کاملاً مدرن از کار در نیامد. ریشه‌های این تناقض را می‌توان در اوک پارک، زادگاه همینگوی، و نگرش سنتی و محافظه‌کارانهٔ مردم آن پیدا کرد.

در نمایشگاهی که از آثار نقاشان مدرن، مدتی پیش از آن، در اوک پارک برگزار شد و آثار نقاشانی چون پیکاسو، ماتیس، دوشان و دیگران در معرض دید تماشاگران قرار گرفت و همینگوی نیز از آن دیدن کرد، یکی از منتقدان اوک پارک که خود نیز نقاش بود آثار نمایشگاه هنر مدرن را

مورد تمسخر قرار داد و حتی به آن حمله کرد. اما در عین حال این نکته را نیز افزود که «به هر حال تغییرْ سالم و ضروری است و هرچند تابلوها تحسین ما را بر نمی‌انگیزند اما شایسته احترام‌اند.» بدین ترتیب، مقاومت در برابر پذیرشِ هنرِ مدرن در ساکنان اوک پارک وجود داشت، مقاومتی که معیارهای حاکم بر اوک پارک عامل آن بود و بر تقوای اخلاقی و نگرش محافظه‌کارانه تکیه داشت.

این نگرش نه فقط در زمینهٔ هنر بلکه در مسائل اجتماعی و سیاسی نیز تسرّی داشت. نمونهٔ آن را در نامهٔ یکی از ساکنان اوک پارک می‌بینیم که در ۱۹۱۴ نوشت:

> ... من از سیاهپوستان نفرت دارم. فقط این را می‌دانم که آن‌ها در امریکا آینده‌ای ندارند. آن‌ها را باید به مکزیک فرستاد؛ چون در آن‌جا آمیختگی خونی وجود دارد و بنابراین مشکلی از نظر نژادی برای آن‌ها در میان نیست. در حالی که در امریکا که آن‌ها تهدیدی برای اتحاد ما و مانعی حل‌ناشدنی برای دمکراسی ما به‌شمار می‌آیند، آن‌ها را باید عنصری در نظر گرفت که جایی در تمدن ما ندارند و برای محو کردن تعداد اندکی که باقی می‌مانند باید چاره‌اندیشی کرد....

تعداد کسانی از ساکنان اوک پارک که با این راه‌حل موافق بودند اندک نبود. به هر حال همینگوی در چنین فضایی بار آمده بود و تناقض‌های موجود در هنر او به تناقض‌های پیرامون او مربوط می‌شود. همینگوی در سبک و موضوع مدرن است اما در ارائهٔ طرح و ساختار نگرشی سنتی دارد. او می‌گفت که اثر باید داستان جالبی را بازگو کند و در همین نکته

است که مدرنیست‌ها از هنرمندان قرن نوزدهم جدا می‌شوند. در حالی که آثار دلاکروا و وینسلو همر داستان نقل می‌کنند آثار پیکاسو و میرو از عنصر داستان خالی است. حتی منظره‌های پساامپرسیونیستیِ سزان فضاهایی را تصویر می‌کنند که می‌توان آن‌ها را باز شناخت در حالی که مناظر کوبیست‌ها و سورئالیست‌ها قابل شناسایی نیست.

بدین ترتیب همینگوی از اوک پارک ارزش‌های سنتی و احترام به داستان مألوف را کسب کرد اما در عین حال انبان ذهنش چیزهای نو را نیز در خود جای داد. شیکاگو در سال ۱۹۲۰ چشم‌اندازهای تازه‌ای به روی همینگوی گشود. در همین شهر بود که او نخستین درس‌های جدی را از شروود اندرسن آموخت. او که شاگرد تیزهوشی بود و در عین حال در اوک پارک بار آمده بود کهنه و نو را در هم تنیده بود و بهترین‌ها را از گذشته به خدمت گرفت. همینگوی به رغم موضوع آثارش در هیچ زمینه‌ای به اندازهٔ ارزش‌هایی که بدان اعتقاد داشت سنتی نبود، ارزش‌هایی همچون شهامت، عشق، افتخار، اعتماد به نفس، کار و انجام وظیفه. ارزش‌هایی که اساس زندگی مُجدّانه را پایه‌گذاری می‌کنند و آدم‌های آثار او را در معرض بحران‌های اخلاقی و جسمی قرار می‌دهند.

سرانجام روز خداحافظی فرا رسید. همینگوی الیزابت را به ایستگاه قطار برد. لحظهٔ خداحافظی کوتاه بود. همینگوی روز بعد در نامهٔ خود به الیزابت نوشت، نمی‌خواستم جدایی ما حکم «خداحافظی» را داشته باشد. تنها می‌خواستم به تو «شب خوش» گفته باشم. اما در همان خداحافظیِ [illegible] به الیزابت گفته بود، دوستت دارم. الیزابت لبخند به لب داشت، از این سفر [illegible]نود بود. همان‌طور که قطار او را از اِرنست دور می‌کرد به یاد آورد که از ارثی که [illegible]ش گذاشته شده با همینگوی حرفی نزده است. فانی اصرار کرده بود که چیزی نگوید. [illegible]د گفت: «هنوز وقت گفتن این راز

نرسیده.»

در دسامبر ۱۹۲۰ همینگوی از دوستش، جیم گیمبل، نامه‌ای دریافت کرد. در نامه آمده بود که چنانچه همراه او به رُم برود هزینهٔ سفر و نیز هزینهٔ کامل پنج ماه اقامت او را در آن شهر خواهد پرداخت. همینگوی که یک هفته‌ای رَا در جنگ ایتالیا با او در روستایی در سیسیل گذرانده بود و به او خوش گذشته بود نامه را دوباره خواند.

همینگوی همان روز در نامه‌ای به الیزابت ماجرا را بیان کرد و نوشت که فرصت خوبی است تا داستان‌هایی را که نوشته است راست و ریست کند و داستان‌های تازه‌ای بنویسد.

بدین ترتیب همینگوی یا باید به رم می‌رفت و در فرصت استثنایی که به دست آورده بود به داستان‌نویسی می‌پرداخت یا با الیزابت ازدواج می‌کرد.

روز اول ژانویه نامهٔ دیگری از جیم گمیبل رسید. در نامه همه از رُم سخن رفته بود. خبر این نامه هم به الیزابت رسید. زمستان بود و الیزابت فرصت داشت خوب بیندیشد. او هرچه بیش‌تر از سفر به رم می‌شنید تردیدهایش بیش‌تر می‌شد. سرانجام در سیزدهم ژانویه نامهٔ همینگوی که در آن تصمیم خود را گرفته بود به دست الیزابت رسید. همینگوی نوشته بود: «احتمالاً ازدواج می‌کنیم و سپس به رم می‌رویم.» الیزابت همان‌طور که نامه را می‌خواند اشک می‌ریخت. «پس ازدواج می‌کنیم، پس به ایتالیا می‌رویم!» و سپس به صدای بلند گفت: «با اِرنست ازدواج می‌کنم و آن زن‌های دیگر که اطراف اِرنست را گرفته‌اند پراکنده می‌شوند. اما این احتمالاً دیگر چیست؟ پس اِرنست تردید دارد!»

دوران پس از جنگ بود و تأثیر تورم و بیکاری همه جا دیده می‌شد. خیل بیکاران خیابان‌های شیکاگو را انباشته بود. کسانی که سور و سات

می‌خریدند و به خانه می‌بردند ناگزیر اسلحه به دست داشتند زیرا هر لحظه ممکن بود به آن‌ها حمله کنند. خرید و فروش مشروب قدغن بود اما در رستوران‌های ایتالیایی گانگسترهای کاردینلا گوش تا گوش نشسته بودند، شراب قرمز می‌خوردند و طرح قتل و غارت‌هایی را می‌ریختند که قرار بود روز بعد انجام گیرد. همینگوی بیکار بود و هر چند اتاقی در آپارتمان بیل هورن در اختیار داشت و کرایه‌ای نبایست می‌پرداخت اما هزینه‌های دیگر بر جا بود. در عین حال همینگوی پیوسته به نوشتن داستان مشغول بود و سپس آن‌ها را برای سَتردی ایوینگ پُست و رِد بوک می‌فرستاد اما حتی یکی از آن‌ها چاپ نمی‌شد. بنابراین تردیدهای همینگوی در خصوص ازدواج بی‌پایه نبود.

سرانجام همینگوی با مراجعه به آگهی‌های کاریابی نشریه‌ها کاری در یک مجلهٔ هفتگی در ازای هفته‌ای چهل دلار پیدا کرد. هفته‌ای چهل دلار در چنین موقعیتی مغتنم بود. زندگی ادامه داشت بی‌آن‌که افق آینده روشن باشد. همینگوی در همین وقت به اتاقی در خانهٔ آپارتمانیِ کَنلی اسمیت نقل مکان کرد و در نامه‌ای به الیزابت نوشت برای دیدن او به سنت لوئیس خواهد آمد.

شبی در زمستان ۱۹۲۱ شروود اندرسن از دَرِ سالنِ پذیراییِ خانهٔ کَنلی اسمیت وارد شد. او به‌تازگی از سفر پاریس بازگشته بود. انتشار مجموعه داستان واینزبرگ اوهایویِ او سر و صدای زیادی به پا کرده بود و او را به شهرت رسانده بود. اندرسن اکنون چهل و چهار سال داشت و ساکنان مجموعهٔ آپارتمانیِ کَنلی اسمیت بسیار به او احترام می‌گذاشتند.

شروود اندرسن تاجر موفقی بود و، در سایهٔ ساخت و فروش رنگ، کارخانه‌ای به هم زده بود و ثروتی اندوخته بود. روزی در سن سی و شش سالگی به هنگام دیکته کردن نامه‌ای به منشی خود جرقه‌ای در ذهنش

درخشید. از دفتر و کارخانهٔ خود بیرون رفت. ماه بعد که مجدداً به آن‌جا وارد شد صرفاً به این خاطر آمده بود تاکسب و کار را تعطیل کند. او رستگاری را در جای دیگری یافته بود. شروود اندرسن بدین ترتیب بود که رفاه طبقهٔ متوسط را رها کرد و به جهان هنر و نویسندگی کشیده شد. اندرسن، در واقعَ، برای رسیدن به حقیقت، رؤیاهایِ موفقیتِ مادی را به کنار افکنده بود. او پیشرو آن دسته از نویسندگانی بود که با پشت سر گذاشتن وحشت‌های جنگ جهانی اول ارزش‌های نسل پیشین را به دور افکنده بودند و آزادی فردی را ارج می‌نهادند و معتقد بودند که جامعهٔ امروز، انسان را از رسیدن به کمال باز می‌دارد. این گروه که به نویسندگان رُنسانسِ شیکاگو شهرت یافته بودند در پی یافتن ارزش‌ها و مفاهیم آرمانی خویش بودند.

کَنلی اسمیت اِرنست همینگوی را در آن شب به استاد معرفی کرد. آنچه همینگویِ بیست و دو ساله در آن زمستان ۱۹۲۱ نیاز داشت کسی بود تا بر او در انتخاب آثار خواندنی تأثیر بگذارد؛ راه و رسم زندگی ادبی را بیاموزد؛ و او را با محافل ادب آن روز آشنا کند و همینگوی نمی‌توانست کسی را بهتر از شروود اندرسن بیابد.

اِرنست همینگوی پس از چند بار دیدار با شروود اندرسن شیوهٔ مکاتباتش تغییر کرد و بیش‌تر جنبهٔ ادبی به خود گرفت. او کمابیش در هر نامهٔ خود به الیزابت از کتاب تازه‌ای که خوانده بود یاد می‌کرد و نمونه می‌آورد. برای نخستین بار میان داستان و رمانِ عوامانه و داستان و رمان ادبی تمایز قائل می‌شد. در همین دیدارهای گه‌گاهی با شروود اندرسن درک او از نقش نویسندهٔ راستین رفته‌رفته شکل گرفت. مطالعهٔ مجموعه داستان زیبای واینزبرگ اوهایوِ شروود اندرسن تأثیر عمیقی بر او به جا نهاد. شروود اندرسن در همان نخستین دیدارهای خود با همینگوی از

ناسیونالیسم ادبی سخن گفت و توضیح داد که مارک تواین و والت ویتمن ریشه در خاک امریکا دارند. «رمان امریکایی» برای همینگوی اندیشه‌ای تازه بود؛ زیرا آنچه از ادبیات در اوک پارک به او آموخته بودند سنت‌های ادب انگلیس بود.

توصیهٔ اندرسن در خصوص مطالعه در عین حال تنگ‌نظرانه نبود. در نامه‌ای که همان‌وقت برای هارت کرین، شاعر امریکایی، نوشته بود و در حضور جمع خواند، از داستایفسکی یاد کرده بود و نوشته بود که او بی‌نظیر است. به هارت کرین نوشته بود «رمان‌های روسی بخوان. دو کتابی که از او حتماً باید بخوانی برادران کارامازف و جن‌زدگان است. نوشته بود اگر یک نویسنده وجود دارد که من میل دارم جلو پایش زانو بزنم این اوست.» او به آثار تورگنیف و دی ایچ لارنس نیز اشاره کرده بود. نوشته بود که تمام نویسندگان نیاز به گذشته دارند، نیاز به آن دارند تا در ابتدا از آنچه نوشته شده، کش بروند، به عاریه بگیرند و بدزدند. چیزی که هست هنرِ آن را داشته باشند تا آنچه را می‌گیرند مال خود کنند.

همینگوی به سرعت اندرزهای اندرسن را جذب کرد اما تأثیر آن اندرزها آنی نبود. مطالعه، هضم و عمل آوردن آثار نویسندگان نو نیاز به زمان داشت. ظاهراً همینگوی آثار داستایفسکی، تولستوی و لارنس را، بعدها، در ۱۹۲۲ در پاریس مطالعه کرد اما مطالعهٔ آثار تورگنیف را در همان شیکاگو به پایان برد.

همینگوی در دوران شکوفاییِ زندگیِ جنسی خود به راهنمایی اندرسن کشف کرد که می‌تواند به شیوه‌هایی که مدت‌های طولانی قدغن بود پیرامون آن زندگی بنویسد. رفتارهای نابهنجار، عقده‌های فرویدی و آمیزش جنسیِ اولیه، که نسل پیشین تنها اشاره‌های مبهمی بدان‌ها کرده بود، مرکز توجه عصر همینگوی قرار داشت. کشف یاد شده در رشد

همینگوی به عنوان نویسنده نقش عمده‌ای داشت. همینگوی در همین زمان کتاب مشهور روانشناسی سکس، اثر هَولاک ایلیس را آغاز کرد. سپس نسخه‌ای از کتاب را برای الیزابت به سنت لوئیس فرستاد. دو هفته پس از آن بود که همینگویِ و الیزابت هَدلیِ ریچاردسون نوشتنِ مطالبی را پیرامون مسائل مورد بحثِ کتاب آغاز کردند و برای هم می‌فرستادند. در واقع کشوری که همینگوی در آن زندگی می‌کرد سرزمین جدیدی بود که مرد می‌توانست در زمینهٔ مسائل سکس با زنی که دوستش دارد به بحث بپردازد. سرزمینی که دیگر تن زن در آن تابو نبود و آن را عریان می‌شد بر صحنه دید و دیگر کسی آن را گنجی نمی‌دانست که در نهانگاه خانه باید پنهان بماند. این آزادی نویافته، در حقیقت، گذرنامهٔ همینگوی برای ورود به قرن بیستم بود و اندرسن، اگر نگوییم که در صدور این گذرنامه نقش داشت، دست‌کم مُهر روادید بر آن زده بود؛ گذرنامه‌ای که همینگویِ اهلِ اوک پارک، با آن دژهای رخنه‌ناپذیر سکس، چنانچه در زادگاهش مانده بود، هرگز به دست نمی‌آورد.

شروود اندرسن به همینگوی اندرز داد که برای آثار خود ارزشی بسیار قائل باشد و آن‌ها را مجانی به دست هیچ ناشر کتاب و سردبیر مجله و روزنامه‌ای ندهد. نویسندهٔ حرفه‌ای، برخلاف آماتور، باید از راه چاپ آثارش زندگی کند. اگر این آثار ارزش چاپ شدن دارند پس باید بهایی هم در ازای آن به نویسنده پرداخت شود. این درسی بود که پسرکِ ساکنِ اوک پارک آویزهٔ گوش خود کرد.

همینگوی در آپارتمان شروود اندرسن، که در فاصلهٔ دو بلوک با خانهٔ کَنلی اسمیت قرار داشت و نیز خانهٔ ییلاقی او در پارک پالوس همان اندرزهایی را شنید که نویسندهٔ مشهورِ آن روزِ امریکا، به نویسندگان جوان دیگر داده بود. به همینگوی گفت که باید اتاقی در اختیار داشته

باشد، اتاقی که «کاملاً از آن خودت باشد و مسائل روزمره در آن راهی نداشته باشد.» در شیکاگو دو بلوک دورتر از آپارتمانش در خیابان دیویژن، اندرسن یک جای اختصاصی برای نوشتن خود داشت که در آن تِنِسی، همسر اندرسن، هیچ‌گاه مزاحمش نمی‌شد. به همینگوی گفت، هیچ‌کس، نه همسر، نه اعضای خانواده، نه دوستان، هیچ‌کس نباید مزاحم کار نویسنده شود. گفت، «دنیای کسب و کار دامی است که برای مزاحمت با کار نویسنده طرحریزی شده است. بنابراین باید از آن دوری کرد. نوشتنِ بریده‌بریده، یک سطر حالا نوشتن، یک سطر بعد از انجام کاری دیگر، دشمن کار هنرمند است. محیط کار هنرمند باید از هر نوع مزاحمت عاری باشد.» همینگوی به دقت گوش داد و به خاطر سپرد و سال بعد، در پاریس، اتاقی جداگانه اجاره کرد و هر روز صبح برای نوشتن به آن‌جا می‌رفت.

همینگوی از دیدارهای خود با شروود اندرسن برای الیزابت می‌نوشت و در عین حال و به‌ویژه در طول ماه فوریهٔ ۱۹۲۱ مرتب می‌نوشت که به دیدن الیزابت به سنت لوئیس خواهد آمد اما رفتنش را مرتب به عقب می‌انداخت. ماه مارچ رسید اما هنوز از ورود اِرنست به سنت لوئیس خبری نبود. الیزابت شب و روز را با دلهره می‌گذراند و در عین حال جرئت نداشت رازی را که میان او و اِرنست وجود داشت، راز عشق راه برای دوستان نزدیکش افشا کند. سرانجام، در روز دهم مارس، اِرنست با قطار وارد سنت لوئیس شد. در این سفر تنها نبود و کِی اسمیت، دوست دیرین الیزابت، نیز همراهش بود. پس از این سفر بود که زنان زیادی که دور و اطراف اِرنست می‌پلکیدند پراکنده شدند. اِرنست عاشق شده بود و عشق برای همینگوی به معنای ازدواج بود.

او و الیزابت نمی‌خواستند در سنت لوئیس زندگی کنند، در کانادا چرا؛ چون همینگوی برای روزنامهٔ استار کانادا مقاله می‌فرستاد. در عین حال

همینگوی روی داستان‌هایش کار می‌کرد تا روزی بتواند از راه فروش آن‌ها گذران کند. همینگوی در این موضوع تردیدی نداشت.

اِرنست سپس همسر آینده‌اش را به اوک پارک، زادگاهش، برد تا او را به پدر و مادرش معرفی کند. گرِیس، مادر همینگوی، آن‌ها را برای شامِ شبِ یکشنبه دعوَت کرد و آن‌ها پذیرفتند. اما وقتی غذا آماده شد و میز چیده شد دو دلداده پیدای‌شان نبود. آن‌ها که در دنیای خود غرق بودند شام آن شب را از یاد برده بودند.

اما به هر حال رفتار پدر و مادر همینگوی با الیزابت، برخلاف اخطار اِرنست، بسیار صمیمانه بود. در این‌جا بود که الیزابت رازی را که ماه‌ها بود با خود نگه داشته بود و خواهرش، فانی، او را از افشای آن برحذر داشته بود، بر زبان آورد. سهامی به مبلغ ۵۰/۰۰۰ دلار به عنوان میراث به او رسیده بود که ماهانه ۳۰۰ دلار بازدهی داشت و بنابراین با تبدیل آن به پول اروپایی در هر جای اروپا و به خصوص ایتالیا، که آرزوی اِرنست بود، می‌توانستند زندگی کنند.

الیزابت سرانجام زمان و مکان عروسی را تعیین کرد و اِرنست فهرست مهمانان را برای او به سنت لوئیس فرستاد تا دعوتنامه برای‌شان فرستاده شود. آگنس فون کورونسکی، دختری که در بیمارستان صلیب سرخ میلان پرستارش بود، از جملهٔ این فهرست بود. بر روی هم ۴۵۰ مهمان دعوت داشتند. زمان عروسی سوم سپتامبر ۱۹۲۱ و مکان خانهٔ ییلاقی خانوادهٔ همینگوی در کنار دریاچهٔ والون تعیین شد. گرِیس، مادر همینگوی، رهسپار آن‌جا شد تا خانه را آماده کند. سوم سپتامبر در عین حال یک روز پیش از پنجاهمین سالگرد تولدِ دکتر همینگوی نیز بود. مادر اِرنست به اطلاع پسرش رساند که هدیه و کارت جشن تولد پدرش را فراموش نکند.

گرِیس برای نشان دادن علاقهٔ خود به فرزند و زُدودن کُدورت‌های

گذشته برای اِرنست نوشت:

... ظاهراً مدت‌های زیادی است که از تو نامه‌ای به دست من نرسیده. با همهٔ وجود امیدوارم تمامی نقشه‌هایت به انجام رسد. مادر هنوز هم تو را دوست دارد... هرچه زودتر برایم بنویس و همه چیز را برایم شرح بده....

گریس دور نقطهٔ پایان آخرین جمله‌اش را خط کشیده بود تا جای بوسه‌اش را نشان دهد و بگوید که با بوسهٔ خود، در واقع، نامه را مهر کرده است.

هدیهٔ دکتر همینگوی در شب عروسی به فرزندش یک اسکناس صد دلاری بود و مادر همینگوی تختخوابش را به عنوان هدیه در اختیار عروس و داماد گذاشت. ماه عسل دو هفته طول کشید.

در بازگشت به شیکاگو دشواری‌های مالی شروع شد. در ادارهٔ نشریه‌ای که همینگوی کار می‌کرد مشکلاتی پیش آمد و بنابراین در آخر اکتبر از چک حقوق خبری نبود. موقعیت آن‌ها وخیم نبود اما برای خرید بلیت به مقصد ایتالیا، که ماه‌ها طرح آن را ریخته بودند، پولِ لازم را نداشتند. ناگهان دو رویداد حیاتی زندگی همینگوی را به کلی دگرگون کرد. نخستین رویداد مرگ عموی الیزابت بود که برای او ۱۰/۰۰۰ دلار به ارث گذاشت. آن‌ها حالا می‌توانستند هزینهٔ سفر را تأمین کنند و بقیه را به حساب بانکیِ الیزابت بسپارند. دومین رویداد بازگشت شروود اندرسن از پاریس به شیکاگو بود.

اندرسن به آن‌ها گفت که بدون درنگ عازم پاریس شوند. به آن‌ها گفت که اجاره‌خانه و شراب در آن‌جا ارزان است. همینگوی می‌تواند در

آن‌جا در پارک‌ها و کافه‌های پیاده‌روها بنویسد. تعداد کتابفروشی‌ها از اندازه بیرون است و به تعداد نوشگاه‌هایی است که روزی در همه جای شیکاگو به چشم می‌خورد. اندرسن گفت که مجموعه داستان خود، «واینزبرگ اوهایو» را در ویترین کتابفروشی سیلویا بیچ دیده است و توضیح داد که سیلویا بیچ صاحبِ کتابفروشی و انتشاراتی شکسپیر و شرکاست که آثار بسیاری از نویسندگان و شاعران را به چاپ رسانده است و افزود که او همهٔ هنرمندان را در پاریس می‌شناسد و تأکید کرد که اگر همینگوی می‌خواهد نویسنده بشود باید به پاریس برود.

اندرسن هنگامی که تردید اِرنست و الیزابت را دید گفت که فکر رفتن به ایتالیا را از سر بیرون کنند و یکراست به پاریس بروند؛ زیرا در پاریس به هنر و هنرمند ارج می‌گذارند و از هِنری جیمز، نویسندهٔ بلندآوازهٔ امریکایی، نقل قول کرد که گفته بود: «در پاریس هوا آکنده از سبک است.» سپس برای الیزابت از اِزرا پاوند، شاعر نام‌آور امریکایی گفت و از انگشتان بلندش یاد کرد که موقع حرف زدن مدام آن‌ها را لابه‌لای موهای بلند و شرابی‌اش فرو می‌برد و آن‌ها را به عقب می‌کشد و نیز از گِرترود استاین، بانوی نویسندهٔ امریکایی، که نوآوری‌هایی در نوشتن به وجود آورده بود و در خانهٔ مشهورش در رو دو فلور، در ساحل چپ رودِ سِن پاریس، به جمع‌آوری آثار پیکاسو مشغول بود و گفت که همینگوی می‌تواند چیزهایی از او بیاموزد.

اندرسن سپس گفت که برای آن‌ها توصیه‌نامه می‌نویسند و نیز برای کسان دیگری که اندرسن تصور می‌کرد به نوعی می‌توانند همینگوی را یاری کنند و سفارش کرد که تا وقتی بتوانند جایی برای سکونت پیدا کنند بهتر است در هتل یاکوب، که جایی تمیز و ارزان است، اقامت کنند و افزود که هتل یاکوب انباشته از توریست‌های امریکایی است که پول زیادی هم

ندارند.

همینگوی دودل ماند. دو سالی بود که او در رؤیای رفتن به ایتالیا به سر می‌برد. از این گذشته، اندکی با زبان ایتالیایی آشنا بود، در حالی که یک کلمه فرانسوی نمی‌دانست. اندرسن به او اطمینان داد که این موضوع بی‌اهمیت است، حتی برای نویسنده این‌گونه بهتر است و نکتهٔ مهم‌تر آن است که از آن‌جا امریکا را بهتر می‌بیند و برای آن‌که خیال او را تخت کند گفت که بر سراسر امریکا مادیگرایی بلندپروازانه‌ای سایه افکنده و شادی حاصل از این مادیگرایی تنها می‌تواند به مرگ روح بینجامد و تأکید کرد که این‌جا نمانند. و نیز به همینگوی اطمینان داد که کسی که در پاریس به تجربه می‌پردازد نباید نگرانی داشته باشد؛ چون انسان می‌تواند در آن‌جا با درآمد سالانه ۱۲۰۰ دلار زندگی کند و دچار «بیماری موفقیت» که تمام نویسندگان امریکا را مبتلا کرده نشود.

شوق و ذوق اندرسن که حاصل دریافت جایزهٔ ۱۰۰۰ دلاری از سوی مجلهٔ دایل و انتشار مجموعه داستان پیروزی تخم‌مرغ او بود همینگوی را از رفتن به ایتالیا منصرف کرد. پاریس ظاهراً برای روحیهٔ اندرسن اعجاز کرده بود. همینگوی هیچ‌گاه او را تا این حد سرزنده ندیده بود.

الیزابت و اِرنست همان‌طور که از خیابان سرد ماه اکتبر به طرف محل سکونت اجاره‌ای خود می‌رفتند صحبت‌های استاد در گوش‌شان بود و از پاریس حرف می‌زدند. الیزابت گفت: «هر جا تو بخواهی می‌رویم، پاریس یا رم برای من فرقی نمی‌کند. بستگی به این دارد که کجا فرصتی برای نوشتن تو فراهم آید.» او در عین حال هشت سال فرانسه خوانده بود و بنابراین می‌توانست از پس کارهای خانه و تهیهٔ سور و سات در پاریس برآید. آن‌ها، در سر راه خود، از جلو شرکت خطوط دریایی فرانسوی گذشتند و لرزان، در آن هوای سرد، اوقات حرکت کشتی‌ها را در روی

ویترین خواندند. بنابراین سفر به ایتالیا را برای وقت دیگری گذاشتند.

همینگوی در شبِ پیش از حرکت تمامی قوطی‌های کنسرو و کمپوت خود را در کوله‌پشتی خود ریخت، از پلکان آپارتمان شروود اندرسن بالا رفت و سپس آن‌ها را روی میز ناهارخوری اندرسن خالی کرد و بدین ترتیب حق‌شناسیَ خود را به استاد نشان داد. اندرسن بعدها نوشت:

... فکر خوبی بود. آدمی تمام غذاهایی را که ناگزیر بود جا بگذارد برای دوست نویسنده‌اش می‌آورد. به یاد دارم که با آن چهرهٔ تماشایی و شانه‌های پهن خود از پلکان که بالا می‌آمد نام مرا به صدای بلند بر زبان می‌آورد....

همینگوی در همین زمان از طرف روزنامهٔ استارکانادا به عنوان خبرنگار سیار در اروپا انتخاب شد. صبح چهارشنبه دوستان و برخی از اعضای خانواده به ایستگاه قطار آمده بودند تا الیزابت و اِرنست را که به نیویورک می‌رفتند بدرقه کنند. مارسلین، خواهر بزرگ ارنست، که در میان جمعیت ایستاده بود دستکش‌هایش را به طرف الیزابت پرتاب کرد تا همواره به یاد او باشد.

سرانجام روزی که انتظارش را می‌کشیدند از راه رسید. الیزابت و اِرنست از پلکان کشتی لئوپولدیا بالا می‌رفتند. ساعت سه بعدازظهرِ آخرهایِ دسامبر ۱۹۲۱ بود. آسمان خاکستری و هوا سرد بود. کشتی از کنار مجسمهٔ آزادی گذشت. اِرنست همینگوی و الیزابت هَدلی همینگوی در پشت نرده‌ها ایستاده بودند و روز خاکستری را تماشا می‌کردند که در تاریکی فرو می‌رفت. پاریس در انتظار آن‌ها بود.

سال‌های پاریس

در پاریس همینگوی کمابیش اولین کاری که انجام داد نامه‌ای بود که به شروود اندرسن نوشت، به کسی که گفته بود کجا اقامت کند، چه چیزهایی بخورد، چه چیزهایی ببیند و کجاها برود. و این زمان درست وقتی بود که همینگوی هنوز هیچ اثری از مدرنیست‌ها نخوانده و صحبت‌های اِزرا پاوند و گرترود استاین را نشنیده بود. پاریس چیزهای زیادی داشت که به نویسندهٔ جوان بیاموزد. محدودیت‌هایی نیز داشت که یکی از آن‌ها دشواری زبان فرانسه برای او بود.

همینگوی و همسرش، الیزابت هَدلی، جایی در هتل یاکوبِ پاریس گرفته بودند و حالا روی صندلی‌های کافهٔ معروف دُوم، در محلهٔ مونپارناس، در ساحلِ چپِ رودِ سِن نشسته بودند. همینگوی نامه‌ای را که شب پیش برای اندرسن نوشته بود می‌خواند. در نامه از سفرش با کشتی و عبور از اقیانوس اطلس نوشته بود و از اقامت کوتاهی که در ساحل اسپانیا داشتند و سپس از سفر مطبوع‌شان با قطار و رسیدن به ایستگاه قطار پاریس گفته بود. کم‌تر از دو بلوک دور از میز همینگوی، آنچه از شارل بودلِر و گی دو موپاسان مانده بود، زیربنای یادبود سنگی در گورستان مونپارناس قرار داشت. در فاصلهٔ پنج دقیقه قدم زدن در طول بلوار راسپِل، گرترود استاین و دوستش آلیس بی‌تُکلاس غذای شب کریسمس را تدارک می‌دیدند. در همان نزدیکی اِزرا پاوند با اعصاب داغان مشغول کلنجار

رفتن با متنی بود که دوست جوانش، تام الیوت، پیش او گذارده بود و خود به لوزان رفته بود، متنی که بعدها تام الیوت، یا آن‌گونه که بعدها مشهور شد، تی اِس الیوت، آن را «سرزمین هرز» نامید. از طرف دیگر کم‌تر از دو بلوک تا هتل محل اقامت همینگوی، جیمز جویس مشغول پوشیدن لباس خوَد بود تا در مهمانیِ کتابفروشی سیلویا بیچ، که در آن آخرین مرحلهٔ حک و اصلاح دست‌نویس رمان اولیس جشن گرفته می‌شد شرکت کند. هیچ‌کدام از این غول‌های ادب قرن بیستم از وجود اِرنست همینگوی در پاریس خبر نداشتند اما پیش از آن‌که سال به پایان برسد آنان او را به خوبی می‌شناختند. تقارن نفوذهای ادبی در شرف انجام بود، تقارنی که موضع‌نگاریِ ادبیات امریکا را برای همیشه دیگرگون می‌کرد.

این تقارن سرانجام در روز ۲۸ دسامبر ۱۹۲۱ انجام گرفت. در این روز همینگوی برای اولین‌بار، همراه نامه‌ای که شروود اندرسن برای سیلویا بیچ، صاحب شرکت انتشاراتی شکسپیر و شرکا، نوشته بود پا به کتابفروشی گذاشت؛ هرچند نیازی به معرفی‌نامه نبود و کافی بود همینگوی بگوید که به پاریس آمده تا داستان بنویسد. سیلویا بیچ توی کتابفروشی مثل همیشه با آن لبخند دلنشین و چهرهٔ بدون آرایش حضور داشت. اولین نکته‌ای که توجه همینگوی را جلب کرد عکس شاعران و نویسندگانی بود که دیوارهای کتابفروشی را تزیین کرده بود و همینگوی بسیاری از آن‌ها را نمی‌شناخت.

کتابفروشی شکسپیر و شرکا نامه‌ها و بسته‌های پستی مشتریانی را که به سفر می‌رفتند نگه می‌داشت و سپس تحویل آن‌ها می‌داد. نیز به کسانی که نیاز داشتند کتاب و پول قرض می‌داد. مشتریان کتابفروشی می‌توانستند در برابر پرداخت اندکی پول کتاب عاریه بگیرند. از این گذشته، تمامی مجله‌های ادبی آن روز در کتابفروشی عرضه می‌شد. یکی از این مجله‌ها

دابِل ریویو بود که رمان اولیس جیمز جویس به‌طور مرتب در آن چاپ می‌شد. به سبب چاپ همین رمان گردانندگان مجله در نیویوک به دادگاه فرا خوانده شدند و مجله به اتهام چاپ رمان اولیس توقیف و غیرقانونی اعلام شد و از آن پس دیگر هیچ ناشر معتبری جرئت دست زدن به اولیس را نداشت. اما سیلویا بیچ، بی‌اعتنا به دشوارهای آتی و وجود یک مجلهٔ توقیف شده و ممنوعیت کتاب، چاپ اولیس را آغاز کرده بود.

سیلویا بیچ که در پرینستونِ امریکا به دنیا آمده بود، برای تحقق آرمان‌هایش، چاپ و انتشار رمان‌ها و اشعار جدی، به پاریس آمده بود و با پشتکار و سختکوشی یک انتشاراتی معتبر به راه انداخته بود، با چاپ رمان اولیس جسارت و آگاهی خود را نشان داد.*

گذشته از آن، سیلویا بیچ که مسائل جنسی برایش تابو نبود تمام آثار هولاک ایلیس و از جمله کتاب چند جلدیِ روانشناسی سکس او را، که همینگوی قبلاً آن را خوانده بود و بر سر آن با الیزابت هدلی بحث‌ها کرده بود، به چاپ رساند. از جمله کتاب‌های دیگری که در کتابفروشی شکسپیر و شرکا فروخته می‌شد، فاسق خانم چاترلی، اثر لارنس؛ دو پرافاندیس و سالومه، دو اثر اسکار وایلد، با تصاویری که بردسلی کشیده بود؛ فانی هیل، اثر تلنبار از روابط جنسی نامشروعِ قرن هجدهمیِ جان کلاند؛ و زندگی و عشق‌های من، اثر فرانک هاریس، به خصوص نسخهٔ مصور آن که حتی در پاریسِ آن روز فروش آن ممنوع بود.

در همین دیدار سیلویا بیچ و همینگوی قرار گذاشتند که، با پرداخت

---

* اکنون هشتاد سالی از هنگامی می‌گذرد که دادگاه نیویورک حکم توقیف *اولیس* را صادر کرد. رمان *اولیس*، که بزرگ‌ترین رمان قرن بیستم شمرده شده، به تمام زبان‌های دنیا (به استثنای زبان فارسی که هنوز اجازهٔ چاپ نیافته) ترجمه و منتشر شده و هم‌اکنون در تملک مشتاقان فرهنگ در سراسر دنیاست.

ماهانه دوازده فرانک، همینگوی حق داشته باشد از کتاب‌های کتابفروشی استفاده کند و هر بار دو کتاب با خود ببرد. چند روز بعد الیزابت هَدلی نیز به این قرار پیوست و زن و شوهر به مطالعهٔ کتاب‌های بیشمار کتابفروشی شکسپیر و شرکا مشغول شدند.

در آن سال با هجوم امریکایی‌ها به پاریس نرخ اجاره‌خانه و آپارتمان بالا رفته بود، روزنامهٔ تریبون به این موضوع اشاره کرد و نوشت که یک آپارتمان شیک و مبله به مبلغ ماهانه هزار فرانک یا هشتاد و پنج دلار اجاره داده می‌شود و همینگوی به کمک لوئیس گالانتیر، یکی دیگر از کسانی که شروود اندرسن برای‌شان توصیه‌نامه نوشته بود، آپارتمانی در کارتیه لاتَن به مبلغ ماهانه ۲۵۰ فرانک (معادل ۱۸ دلار)، اجاره کرد.

فاصلهٔ پاریس تا برف‌های ارتفاعات سوئیس دوازده ساعت با قطار طول می‌کشید و همینگوی و الیزابت با رسیدن سال نو با قطارِ شبانه راهیِ سوئیس شدند. آن‌ها لوازم اسکی را نیز همراه خود بردند. روزها به اسکی و سورتمه‌سواری و شب‌ها به مطالعه یا نوشتن خبر برای روزنامهٔ استارِ کانادا می‌گذشت.

همینگوی و الیزابت پس از بازگشت به پاریس راهیِ استودیوی اِزرا پاوند شدند. الیزابت هَدلی بعدها از آن روزها یاد کرد و پاوند را با آن روی گشاده، سرزنده، پرشور، خودپسند و باابهت به یاد می‌آورد که در کنار دوروتی، همسر انگلیسی آرام و زیبایش، نشسته بود و پیوسته چای می‌خورد و همان‌طور که پاهایش را روی میزِ جلوِ رویش دراز کرده بود، انگشتان بلندش را در موهای قرمز متمایل به طلایی (یا دقیق‌تر گفته شود، شرابیِ) خود فرو می‌برد و یکریز حرف می‌زد.

در همان هفتهٔ اولِ دیدار، پاوند به خواندن داستان‌ها و اشعار همینگوی پرداخت و اندرزهایی به او داد. اما داستان‌ها، به گمان پاوند،

ارزش آن را نداشتند که چاپ آن‌ها به سردبیران مجلات یا صاحبان انتشاراتی‌ها توصیه شود، کاری که پاوند در مورد جویس و داستان‌های کوتاه او انجام داده بود. روابط پاوند و همینگوی رفته‌رفته صمیمانه شد و همینگوی پیوسته به استودیوی پاوند رفت و آمد داشت. در این دیدارها بی‌آن‌که این دو قراری گذاشته باشند همینگوی به پاوند درس مشت‌زنی می‌داد و پاوند راه و رسم نویسندگی به همینگوی می‌آموخت.

شش ماهی از نخستین دیدار آن‌ها نگذشته بود که همینگوی، بی‌آنکه داستان یا شعری چاپ کرده باشد، به عنوان نویسندهٔ جوان آینده و یکی از کشفیات اِزرا پاوند شناخته شده بود. کشف و معرفی همینگوی به وسیلهٔ اِزرا پاوند، شاعر و منتقد بلندآوازهٔ آن روزگار، از این نظر در خور توجه بود که پاوند پیش از آن جیمز جویس و تی اس الیوت را کشف کرده بود.

اولین نکته‌ای که همینگوی از پاوند آموخت بازخوانی و اصلاحِ اثر بود. پاوند بر ضرورت حذف تأکید داشت. می‌گفت باید از زوائد اثر کاست. او خود با آن قلم آبی‌اش شعر بلند «سرزمین هرزه»، اثر تی اس الیوت، را ویرایش کرده بود و کمابیش یک سوم آن را زائد تشخیص داده بود و الیوت نیز پذیرفته بود.

نکتهٔ دیگر به کارگیری نُماد در اثر ادبی بود. پاوند می‌گفت هر نُماد باید در درجهٔ اول شیئی طبیعی در اثر باشد و کارکرد نُمادین آن شیء نباید بر اثر تحمیل شود. مثلاً شاهین یا گل سرخ، پیش از آن‌که به عنوان نُماد به کار رود، ابتدا باید شاهین یا گل سرخ باشد.

پاوند که نقش مهمی در تربیت ادبی همینگوی داشت به او گفت که از استاندال، نویسندهٔ بزرگ قرن نوزدهم فرانسه، رمان سرخ و سیاه و نیمهٔ اول رمان صومعهٔ پارم و از فلوبر، نویسندهٔ دیگرِ فرانسه، رمان مادام بواری، سه

داستان و به خصوص، تربیت احساسات را، که داستان عشق فلوبر به مادام شلزینگر و از شاهکارهای ادب فرانسه است، بخواند. همینگوی به کارگیری دقت، طنز و بی‌طرفی را در ارائهٔ اثر از فلوبر آموخت و از استاندال نیز آموخت که چگونه صحنه‌های گسترده و پانورامیک را ارائه دهد. او هفت سَال بعد، هنگامی که می‌خواست عقب‌نشینی فردریکِ هِنری، قهرمان رمان بدرود با اسلحه را، از کاپورتو بنویسد توصیف استاندال از واترلو را الگو قرار داد.

اما مهم‌ترین درسی که پاوند به همینگوی آموخت آن بود که او را تشویق کرد تا به درون هزارتوها و ساختارهای تارِ عنکبوت‌گونِ آثار هِنری جیمز، نویسندهٔ امریکایی، سفر کند و برای این کار نقشه‌ای در اختیار او گذاشت و گفت رمان‌های امریکایی، دیزی میلر، میدان واشنگتن، تصویر یک زن، آنچه میزی می‌دانست، سن و سال بیقراری و داستان کوتاه «شاگرد» را از این نویسنده بخواند. برای دیدن تأثیر هِنری جیمز بر همینگوی کافی است که گفت و شنیدهای موجز آدم‌های آثار هر دو نویسنده با هم مقایسه شود، گفت و شنیدهایی که به‌ندرت معنای مستقیمی القا می‌کند. در آثار هر دو نویسنده، اهمیت این گفت و شنیدها در فضایِ خالیِ لابه‌لایِ سطرها نهفته است؛ به زبان دیگر، در واقع آنچه آثار این دو نویسنده را برجسته می‌کند چیزهایی است که آدم‌های داستان‌ها در گفت و شنیدهای خود بر زبان نمی‌آورند.

بیش‌ترِ آنچه همینگوی از زبان پاوند شنید یا در مقالات آموزندهٔ او خواند برای همیشه با همینگوی ماند. این پاوند بود که به او گفت هنر نادرست «هنر غیردقیق است... هنری است که گزارش‌های دروغین ارائه می‌دهد.» هنر درست «از شاهد راستین برخوردارست... .» و منظور پاوند از شاهد راستین دقیق‌ترین هنر بود. برخورداری از شاهد راستین چیزی

بود که در آن سال و در پاریس نگرش همینگوی را تغییر داد. همینگوی دریافت که داستان‌هایی که در شیکاگو نوشته همه در گوشش طنین نادرست دارد.

بنابراین همینگوی در اواسط سال ۱۹۲۲، در بیست و سه سالگی به اصول بازگشت، به جملهٔ سادهٔ اِخباری، در جشن مدام نوشت:

> آنچه آدم نیاز دارد نوشتن یک جملهٔ درست و بجاست.... اگر جمله‌ای مزین از کار در بیاید... پی می‌برم که باید آن نقش مزین و زینتی یا مُقَرنَس را از جا در بیاورم و دور بیندازم و با اولین جملهٔ راست و بجا و اِخباری کار را شروع کنم. بی‌آن‌که به خوانندگان بگویم چه عکس‌العملی نشان دهند، چه چیزی احساس کنند، چگونه داوری کنند و بگذارم تصاویر خود معنا را القا کنند. اگر کُنِش به‌درستی و دقت ارائه شود و تنها عناصر اصلی به کار گرفته شود؛ در این صورت خواننده، بی‌آن‌که به او گفته شود، همان احساساتی را بروز می‌دهد که نویسنده خواهان آن است.

این شگرد از اوائل سال ۱۹۱۲، که پاوند در لندن به ایماژیست‌ها یاری رساند تا بیانیهٔ خود را کامل کنند، بر سر زبان‌ها بود. هنگامی که همینگوی قدم به پاریس گذاشت برخی جنبه‌های این شگرد را ناخودآگاه به کار می‌برد؛ اما پاوند، و اندکی بعد گرترود استاین او را وا داشتند تا دقیقاً ببینند چه می‌کند.

پاوند یکی از شخصیت‌های افسانه‌ای دهه‌های بیست و سی و یک تن از گروه‌های هنرمندانی بود که هنر اروپا را پی افکندند. او بود که زیبایی‌شناسی ایماژیسم را، که واکنشی بااهمیت برضد تفکر ماوراءالطبیعی و نحوِ توضیحیِ سنگینِ شعر عصر ملکه ویکتوریا بود،

رواج داد. شاعر ایماژیست، به زعم اِزرا پاوند، در عین حال که با شیء، خواه عینی خواه ذهنی، برخوردی مستقیم دارد، اشیا و عواطف را با زبان غیرادبی و غیرمزین شرح می‌دهد و تحلیل روشن را، هر جا لازم باشد، برعهدهٔ خواننده می‌گذارد. به هر حال، اصول کلی نهضت ایماژیسم راکه پاوند به همینگویَ آموخت عبارتند از:

○ القای معنی به یاری ایماژ (تصویر)
○ برخورد مستقیم با شیء
○ و عدم استفاده از واژه‌های زائد.

پاوند، به گفتهٔ همینگوی، تنها قسمت اندکی از وقت خود را به کارهای خویش اختصاص می‌داد و باقی وقتش را «وقف بالا بردن ثروت‌های مادی و هنریِ دوستان خود می‌کرد یا آن‌ها را از زندان بیرون می‌آورد. به آن‌ها پول قرض می‌داد؛ تابلوهای‌شان را می‌فروخت؛ برای‌شان کنسرت راه می‌انداخت؛ درباره‌شان مطلب می‌نوشت؛ آن‌ها را به زنان ثروتمند معرفی می‌کرد؛ برای‌شان ناشر پیدا می‌کرد تا آثارشان چاپ شود؛ وقتی ادعا می‌کردند که عمرشان به سر رسیده شب تا صبح را کنارشان بیدار می‌ماند و حتی شاهد نوشتن وصیت‌نامهٔ آن‌ها بود؛ هزینه‌های بیمارستان‌شان را تأمین می‌کرد؛ و جلو خودکشی آن‌ها را می‌گرفت. در مقابل، یکی دو تن از آن‌ها در اولین فرصتی که پیدا می‌کردند دست دراز می‌کردند چاقویی در پشتش فرو کنند که خوشبختانه از عهده برنیامدند.»

به هر حال، اِزرا پاوند، که اهل آیداهویِ امریکا بود، با آن ریشی که گذاشته بود، یقهٔ بازش، حلقهٔ گوشش، میز تحریر ناصاف و عجیب و غریبی که برای خودش سفارش داده بود، کت‌هایی که می‌پوشید، رفتار پرخاشگرش، ناآرامی دائمی‌اش، همه حکایت از آدمی نچسب و منزوی

می‌کرد اما، در پسِ این ظاهر آشفته، ذهنی منضبط، خلاق و بسیار ظریف نهفته بود و مجموعهٔ این ویژگی‌ها بود که همینگوی را شیفتهٔ او کرده بود. گذشته از این‌ها، پاوند از زبانی زیبا و تلخ برخوردار بود که به چاشنی طنز نیز آمیخته بود و این ویژگی بعدها صفت بارز همینگوی شد.

همینگوی پس از دو ماه تردید سرانجام به خود جرئت داد و توصیه‌نامهٔ اندرسن را به نشانی گرترود استاین پست کرد. در روز هفتم مارس، گرترود استاین به نامهٔ او پاسخ داد و همینگوی و همسرش را به خانهٔ مشهورش دعوت کرد. همینگوی در لحظهٔ ورود به خانهٔ شمارهٔ ۲۷ رو دو فلورِ پاریس مسحور سالن افسانه‌ای آن‌جا شد که انباشته از تابلوهای نقاشان مدرنیست بود. خانهٔ گرترود استاین، که در امریکا در دوران دانشجویی طب خوانده بود و بعدها رها کرده بود و به پاریس آمده بود، سی سالی خانهٔ امن و آسایش مدرنیست‌هایی چون پابلو پیکاسوی جوان، اِنری ماتیس، خوان گریس، ژرژ براک و بعدها تی اس الیوت، اسکات فیتز جرالد، شروود اندرسن و دیگران بود. یکی از کارهای گرترود آن بود که به یاری کلام تکچهره «می‌نوشت»، درست همان‌طور که پیکاسو و نقاشان دیگر به یاری قلم‌مو و رنگ تکچهره می‌کشیدند. در عین حال تکرار به صورت یکی از ویژگی‌های نثر او در آمده بود؛ چون معتقد بود که یکی از کاربردهای تکرار آن است که می‌توان شخصیت درونی آدم‌ها را نیز در تکچهره نشان داد.

روزی که پیکاسو تکچهرهٔ گرترود استاین را تمام کرده بود و دوستان در خانهٔ پیکاسو جمع شده بودند تا اثر استاد را ببینند، بعضی‌ها از دیدن تابلو کمابیش شگفتزده شدند چون تکچهره آن‌قدرها شبیه استاین نبود و وقتی نظر استاد را در این باره جویا شدند، پیکاسو گفت که آینده مسئله را حل می‌کند و شکلش می‌شود. منظور پیکاسو البته آن بود که گرترود

استاین شبیه تکچهره‌اش می‌شود.

به هر حال، همینگوی در آتلیهٔ گرترود استاین نقاشی‌های سزان، ماتیس، براک، گریس و پیکاسو را دید. و از آن پس به‌نظر او دربارهٔ نقاشی احترام می‌گذاشت و وقتی گرترود به او پیشنهاد می‌کرد که مثلاً تابلو آندره ماسون را بخرد همینگوی می‌خرید. و یک بار که به او گفت تابلویی از گابریل میرو بخرد، او تابلو «مزرعهٔ» میرو را خرید. گرترود استاین گذشته از نویسندگی استعداد غریبی در شناخت نقاشی داشت. تابلو «مزرعه» را که همینگوی به بهایی کم‌تر از دویست دلار خرید، شش سال بعد ۲/۰۰۰/۰۰۰ دلار ارزش پیدا کرده بود.

همینگوی در سایهٔ مطالعه و گفت و گو با نویسندگان آوانگاردِ امریکاییِ مقیمِ ساحل چپ رود سِن رفته‌رفته به این نتیجه رسید که در نوشته‌های خود باید بدون تکلف و بدون تحمیل هیچ نظری به خواننده، به توصیف دست بزند و به ارائهٔ ساختار و واژگانی بپردازد که فکر و احساس و نیز کیفیت مادی را در خود جای داده باشد. این کار اکنون آسان به نظر می‌رسد؛ چون همینگوی راه را نشان داده است اما در آن زمان که ادبیات، به مفهوم عصر ویکتوریایی آن، هنوز هم نگارش جمله‌ها و عبارت‌های ادبی و مطنطن و، در واقع، انشانویسی بود و به لفاظی گرایش داشت و مغلق‌نویسی و به‌کار گرفتن نثر مزین و سنگین هنر شمرده می‌شد، کاری تهورآمیز بود.

گرترود استاین یکی از این نویسندگان آوانگاردی بود که می‌خواستند زبان انگلیسی را از گرایش به لفاظی دور کنند و تکانه‌های ادبی به وجود بیاورند؛ بدین معنی که به یاریِ ساده کردن بیش از حد زبان، خواننده را ناگزیر کنند چنان به جهان برون نگاه کند که گویی برای اولین بار است که آن را می‌بیند. هنگامی که همینگویِ جوان آثار اولیهٔ خود را به او نشان

داد، گرترود به او گفت که توصیف بیش از حد به کار برده و به او اندرز داد که از آرایش افراط آمیز بپرهیزد و حتی تا آن‌جا پیش رفت که به او گفت آنچه در شیکاگو نوشته دور بریزد. می‌توان گفت که گرترود استاین یکی از کسانی بود که نگرش همینگوی را نسبت به نوشتن تغییر دادند. گرترود استاین چیزهای بسیاری به او آموخت و به‌خصوص با تأکید به او گفت که کار روزنامه‌نگاری را کنار بگذارد. همینگوی بعدها از برش‌های سزان‌گونهٔ گرترود استاین در نوشتن سود جست و آن‌ها را در نوشته‌های خود به کار گرفت.

همینگوی در عین حال برای روزنامهٔ تورانتو استارِ کانادا نیز کار کرد و از طرف آن روزنامه مأموریت داشت رویدادهای قابل توجه اروپایِ پس از جنگ را گزارش کند. به این ترتیب او به کشورهای اسپانیا، سوئیس، آلمان و ایتالیا سفر کرد و دربارهٔ کنفرانس اقتصادی جِنوای ایتالیا، جنگ یونان و ترکیه، کنفرانس صلح لوزان و اشغال فرانسه توسط نیروهای نظامی آلمان مطلب نوشت. نکتهٔ در خور توجه آن است که همینگوی در بسیاری از رویدادهای سیاسی، که بعدها قرن او را شکل داد، به نوعی حضور داشت و چیزها آموخت. در جِنوا در میان اولین افرادی بود که شاهد ورود اولین دیپلمات‌های کمونیست بودند که از روسیهٔ پس از تزار آمده بودند؛ شاهد عقب‌نشینی یونانی‌ها از ازمیر بود؛ شاهد صفِ درازِ پناهندگانی که با اثاث قابل حمل خود در پی یافتن پناهگاهی امن بودند، رویداد غریبی که در هنگام درگذشت او دیگر امری عادی شده بود. همینگوی در لوزان سوئیس نیز شاهد فروپاشی نظم سیاسی کهنی بود که حامیانش نومیدانه تلاش می‌کردند همچنان پایدار بماند. او همچنین از اشغال وحشیانهٔ بخشی از خاک فرانسه به دست سربازان آلمانی گزارشی ارسال کرد و نوشت که هر جنگی ناگزیر جنگی دیگر به دنبال دارد. از

کشمکش خونین کمونیست‌ها و فاشیست‌های ایتالیا نیز خبر داد.

در جِنوا ۷۵۰ خبرنگار از سراسر جهان جمع شده بودند و مقامات شهر تنها ۲۰۰ جا را به نویسندگان مطبوعات اختصاص داده بودند؛ همینگوی یکی از این جاها را تصاحب کرد. نکته‌ای که همینگوی در کنفرانس اقتصادی جِنوا با تیزهوشیِ دریافت آن بود که همه چیز سیاسی است و مسائل جهان را بدون در نظر گرفتن سیاست نمی‌توان مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. او مقالات زیادی از جِنوای ایتالیا برای دیلی استارِ کانادا نوشت.

همینگوی همین‌که ۴۶۵ دلار هزینهٔ سفر و دستمزدِ سه هفته کار برای روزنامه به دستش رسید تصمیم گرفت همراه الیزابت به میلان ایتالیا برود. او در این سفر به تمام جاهایی سر زد که در جنگ جهانی اول رفته بود. می‌خواست مکان‌هایی را به الیزابت نشان دهد که در آن‌ها زخم برداشته بود، بستری شده بود یا مدتی را سپری کرده بود. اما همه جا و همه چیز تغییر کرده بود.

همینگوی الیزابت را از میلان به تپه‌های ترنتینو برد، به جایی که در سفر اولش به ایتالیا در سال ۱۹۱۸ مدتی رانندهٔ آمبولانسِ صلیب سرخ بود. همینگوی از آن‌جا با قطار و سپس با اتومبیل عازم فوسالتا شد، جایی که در جنگ جهانی اول آسیب دیده بود، سرزمین تاریکی که همینگوی در خواب‌های خود پیوسته در آن گام برداشته بود و الیزابت هدلی بارها او را در دل شب به دنبال ناله‌های کشدارش بیدار کرده بود. الیزابت، در واقع، سربازان آلمانی را که شوهرش را تعقیب می‌کردند تارانده بود و در عین حال از وحشت بر خود لرزیده بود. در فوسالتا دیگر از سنگرهای دوران جنگ خبری نبود و زمین‌های سوختهٔ آن، جای خود را به تپه‌های سبز و خرم داده بود. آنچه می‌دید هیچ شباهتی با فوسالتای دوران جنگ نداشت و از آن سفر شبانه به درون سرزمین مرگ چیز آشنایی بر جا

نمانده بود.

همینگوی در میلان همین‌که از حضور موسولینی در آن شهر با خبر شد، کارت خبرنگاری‌اش را نشان داد و درخواست مصاحبه کرد. موسولینی که در گذشته سردبیر روزنامه بود و به سیاست رو آورده بود، نهضت خشن و فاشیستی مسلحی را به وجود آورده بود. موسولینی در دفتر روزنامه‌اش همینگوی را به حضور پذیرفت. درکنارش سگی از نژاد گرگ جست‌وخیز می‌کرد. همینگوی برای روزنامهٔ دیلی استار نوشت: «چهره‌ای سیه‌چرده و بزرگ با پیشانی بلند روبه‌روی من با نخوت تمام نشسته است. دویست و پنجاه هزار پیراهن سیاه ارتش نامنظم و مسلح او را تشکیل می‌دهند و آماده‌اند هر حکومتی راکه با نهضت فاشیستی او مخالفت کند در هم بشکنند و سرنگون کنند.» پیش از آن‌که سال به آخر برسد موسولینی دیکتاتور فاشیست ایتالیا از آب درآمده بود.

همینگوی که در این زمان بیست و سه سال داشت، درکنفرانس لوزان نیز موسولینی را دید و پس از شنیدن سخنانش او را «بزرگ‌ترین لافزن اروپا» نامید و دلقک خواند. مقالاتی که همینگوی دربارهٔ موسولینی نوشت و چهرهٔ حقیقی او را به جهانیان شناساند سبب شد که بعدها چاپ تمامی آثارش در ایتالیا ممنوع اعلام شود. همینگوی درگزارش خود از کنفرانس لوزان دربارهٔ دیپلمات‌های روسیهٔ شوروی نیز اطلاعاتی ارسال کرد و آن‌ها را بازیگران بااهمیت کنفرانس خواند. حاکمان تازهٔ شوروی که، به دنبال انقلاب، حکومت تزار را سرنگون کرده بودند و تمامی افراد خانوادهٔ سلطنتی، حتی منسوبان دور آن‌ها، را قتل عام کرده بودند و به این ترتیب رسمی تازه در سرنگون کردن حکومت‌ها بنا نهاده بودند، توجه تمامی جهانیان و به‌خصوص غرب را برانگیخته بودند. همه با حالت انتظاری توأم با ترس می‌خواستند بدانند در روسیه چه می‌گذرد و بنابراین

گزارش‌های همینگوی دربارهٔ دیپلمات‌های روسیهٔ شوروی خواهان داشت و خوانندگان بسیاری مشتاقانه این گزارش‌ها را دنبال می‌کردند. همینگوی نوشت که گردانندگان حکومت شوروی با آن‌که با حرارت تمام از خلع سلاح صحبت می‌کنند با دولت آلمان که در حال مسلح شدن است قراردادی جداگانه به امضا رسانده‌اند.

همینگوی از حافظه‌ای استثنایی برخوردار بود و نام تمام افراد، روستاها و شهرهایی راکه حتی به تصادف به‌گوشش خورده بود از خاطر نمی‌برد. او در مصاحبه‌ای که کمابیش در همین زمان با مَکس ایستمن، از فعالان چپ امریکا و سردبیر نشریهٔ توده‌ها به عمل آورد هیچ‌گونه یادداشتی برنمی‌داشت و وقتی ایستمن در خلال مصاحبه به این موضوع اشاره کرد، همینگوی گفت که مطالب را در ذهنش یادداشت می‌کند. ایستمن که کنجکاو شده بود در پایان مصاحبه برخی مطالبی راکه همینگوی در پاریس نوشته بود خواند و نثر آن‌ها تحسین او را برانگیخت.

در ژوئیهٔ ۱۹۲۲ که همینگوی از یکی از مأموریت‌هایش برای روزنامهٔ استار برمی‌گشت دوست روزنامه‌نگارش، بیل بِرد، که چاپخانه‌ای دستی خریده بود، از تأسیس یک انتشاراتی با همینگوی صحبت کرد. همینگوی ابتدا خبر را به اِزرا پاوند رساند. اِزرا پاوند در این زمان مشغول جمع‌آوری پول بود تا تی اس الیوت را از کارمندی بانک در لندن نجات دهد. اِزرا پاوند به دوستان اعلام کرده بود که استعداد تی اس الیوت، شاعر بزرگ آینده، در بانک دارد کشته می‌شود و نباید دست روی دست گذاشت و پیشنهاد کرده بود که دوستان و حامیان فرهنگ به صندوقی که برای این منظور به راه انداخته کمک کنند. ویلیام کارلوس ویلیامز، شاعر امریکایی، در این کار پیشقدم شد و تقبل کرد که سالانه بیست و پنج دلار بپردازد. بعدها که انتشار منظومهٔ «سرزمین هرز» تی اس الیوت مسیر شعر

مدرن را تغییر داد و شهرت الیوت همه جا پیچید روشن شد که نظر اِزرا پاوند درست بوده است.

اِزرا پاوند در عین حال از تأسیس انتشاراتی استقبال کرد و حاضر شد ویراستاری آن را برعهده بگیرد، برای این کار، ابتدا فهرستی از نام دوستانی که می‌توانستند کتابی ارائه کنند فراهم کرد و به اطلاع آن‌ها رساند و به دنبال موافقت آن‌ها آگهی تأسیس انتشاراتِ تری ماونتینز و کتاب‌هایی که قرار بود منتشر شود پخش شد. دکتر کلارنس همینگوی که آگهی را در امریکا خوانده بود و نام پسرش را در لابه‌لای نام مؤلفان دیده بود نامه‌ای به انتشاراتی نوشت و تعدادی از کتاب‌ها را پیش‌خرید کرد.

همینگوی در این زمان همچنان به کار روزنامه‌نگاری مشغول بود و هدف او آن بود که پولی پس‌انداز کند تا بتواند به کار خلاق خود که نوشتن داستان بود بپردازد و در عین حال می‌خواست در وقت‌های فراغت مطالبی را که پیش‌تر نوشته بود راست و ریست و آمادهٔ چاپ کند. همینگوی برای این منظور هنگامی که در کنفرانس لوزان بود از همسرش خواست که راهیِ آن شهر بشود و دست‌نویس‌هایش را همراه خود بیاورد. الیزابت مجموعهٔ آثار همینگوی را تا آن زمان که هجده داستان کوتاه، سی شعر و یک رمان ناتمام بود و همینگوی همه را از هنگام ازدواج نوشته بود در چمدان خود جا داد و در گار دو لیونِ پاریس وارد قطار شد. الیزابت چمدان را در کوپه گذاشت و برای خرید آب معدنی چند لحظه‌ای بیرون رفت. وقتی برگشت اثری از چمدان نبود. چمدان را برده بودند؛ در واقع، قسمتی از جان همینگوی را برده بودند.

الیزابت هَدلی صبح روز بعد، بغض کرده و با چشم گریان، وارد لوزان شد. همینگوی که انتظارش را می‌کشید، خبر ناگوار را شنید اما باور نکرد،

به قسمت اشیای گم‌شده سر زد اما خبری از چمدانی که نشانی‌هایش را داد نبود. همینگوی همین‌قدر فرصت کرد الیزابت و فرزندش را در هتل جای دهد و خود با قطار عازم پاریس شد. تا رسیدن به پاریس فرصت داشت پیرامون خُسرانی که به او وارد شده بود فکر کند. دلش می‌خواست اِزرا پاوند را پیدا کنَد و از او بخواهد راه چاره‌ای پیش پایش بگذارد اما اِزرا پاوند در پاریس نبود، گرترود استاین هم در پاریس نبود. همینگوی سعی کرد تلخیِ از دست رفتنِ آثارش راکه تمام وجودش را انباشته بود هضم کند، بنابراین تک‌تک چیزهایی راکه از دست داده بود مرور کرد. ابتدا به رمانی فکر کرد که در شیکاگو نوشته بود، این کار ارزش غصه خوردن نداشت، ماه‌ها بود به آن نگاهی هم نینداخته بود. رمان نیاز به بازنویسی کامل داشت. اشعار گم‌شده را نیز غمی نبود. اما داستان‌های کوتاه و قطعه‌های پاریس چه می‌شد؟ از دست رفتن آن‌ها جبران‌ناپذیر بود.

در پاریس داستان کوتاه «طرف‌های میشیگان» را از پشت کشو میزش بیرون آورد. شش قطعه از مجموعهٔ اشعارش در مجلهٔ شعر در می‌آمد. نسخه‌ای از داستان کوتاه «پدر من» پیش یکی از دوستان بود. اما داستان بلند ماهیگیری که آن همه رویش کار کرده بود و داستان‌های دیگر همه از دست رفته بود.

صبح روز بعد الیزابت هَدلی در ایستگاه قطار لوزان با چشمان باد کرده و ترسی مبهم به انتظار همینگوی ایستاده بود، به انتظار اخم و تخم او، اما به دیدن همینگوی اولین چیزی که جلب توجهش راکرد لبخند زیبا و همیشگی همینگوی بود، همینگوی او را بوسید تا اشک‌هایش را زُدوده باشد.

اِزرا پاوند، که به روباه سرخ مشهور بود، پس از آگاهی از ماجرا به همینگوی گفت که چنانچه داستان‌هایی که گم شده‌اند از ساختار محکمی

برخوردار باشند خودشان را بازسازی می‌کنند و در غیر این صورت همان بهتر که گم شده باشند و به او اندرز داد که آنچه را باقی مانده هر چه زودتر به چاپ برساند و همینگوی دو داستان باقی‌مانده را همراه با ده شعر و نیز داستان دیگری که در وقت‌های فراغت در سویس نوشته بود به صورت یک کتاب کوچک و در پاریس به چاپ رساند. این کتاب که عنوان سه داستان و ده شعر را دارد نخستین اثر همینگوی به شمار می‌رود و در سیصد نسخه چاپ شده است.

همینگوی بجز دامنه‌های آلپ سوئیس یکی از جاهایی را که دوست داشت و برای گذراندن زمستان به آن‌جا می‌رفت هتل خانوادگی کوچک توب در روستای شرونزِ اتریش بود که میان زوریخ و اینسبورگ قرار دارد. در آن زمان اتریش با رشد تورم فزاینده‌ای روبه‌رو بود و همینگوی در برابر یک دلار، هفتاد هزار کرون دریافت می‌کرد و بنابراین او و همسرش با پرداخت هفته‌ای ۲۸ دلار در آن‌جا شاهانه زندگی می‌کردند. غذا و به خصوص شراب هتل توب زبانزد همه بود. همینگوی در دو اتاق دنج هتل توب با خیالی آسوده مدت‌ها به نوشتن مشغول بود.

هتل ریوی‌یرایِ راپالو یکی دیگر از جاهایی بود که همینگوی را به خود جلب کرد. این هتل ایتالیایی را روباه سرخ کشف کرده بود و مرتب به اِرنست می‌نوشت که هرچه زودتر عازم راپالو شود. پاوند به همینگوی نوشت اقامت در یک هتل‌پانسیون برای او و الیزابت هفته‌ای ۵۰۰ لیر یا ۲۵ دلار تمام می‌شود، و اضافه کرده بود که اگر کاری به فاشیست‌ها نداشته باشی زندگی خوش می‌گذرد. برف‌ها رفته‌رفته آب می‌شد و دیگر جای ماندن نبود. همینگوی و هَدلی لوازم خود را جمع کردند و با قطار سریع‌السیر عازم میلان شدند. زن و شوهر پس از صرف غذا در رستوران کامپاری، که به نظر همینگوی بهترین رستوران اروپا بود، شب را در میلان

به صبح رساندند و صبح روز بعد عازم جِنوا شدند. هتل ریوی‌یرا در کنار دریا و در پیِ نخل‌های بلند انتظارشان را می‌کشید.

اِزرا پاوند هر جا حضور داشت دوستانش از سراسر دنیا دورش حلقه می‌زدند. همینگوی و همسرش در راپالو با مایک استراتر و همسرش مگی روبه‌رو شدند. مایک نقاشی امریکایی بود و تکچهره‌هایش شهرتی به هم زده بود. مایک در همین جا بود که موفق شد همینگوی را در نور صبحگاهی بنشاند و دو تکچهرهٔ تماشایی از او تهیه کند.

الیزابت هَدلی در همین زمان در نامه‌ای نوشته بود:

> راپالو واقعاً زیباست. هتل ریوی‌یرا بسیار تماشایی است و زمین تنیس دارد. من و مایک و اِرنست روزها تنیس بازی می‌کنیم... اِزرا و دوروتی پاوند آپارتمان کوچکی دارند که با هتل ما فاصله دارد و ما اغلب آن‌جا جمع می‌شویم....»

پاوند در راپالو همینگوی را به ادوارد اوبراینِ انگلیسی معرفی کرد. ادوارد هر سال بهترین داستان‌های کوتاه آن سال را جمع‌آوری می‌کرد و به چاپ می‌رساند. او در کوهستان‌های راپالو، جایی نزدیک کلیسا و دیرِ مونتالِگرو، زندگی می‌کرد. همینگوی شبی را در کوهستان و در خانهٔ اوبراین به شادخواری و گفت‌وگو گذراند و روز بعد از کلیسا و دیر کهنسال و تماشایی و چشمهٔ معجزه‌گرِ آن دیدن کرد. همینگوی یکی از داستان‌های خود را با عنوان «پدر من» به او نشان داد. ادوارد اوبراین با خواندن «پدر من» ذوق‌زده شد، داستان را در مجموعهٔ بهترین داستان‌های کوتاه آن سال به چاپ رساند و کتاب را نیز به همینگوی تقدیم کرد.

همینگوی تا این زمان بسیاری از جاهای اروپا را زیر پاگذاشته بود اما

از اسپانیا بی‌خبر بود. روزی که با رابرت مک آلمون و بیل بِرد و مایک استراتر در رستورانی در پاریس نشسته بودند، همینگوی موضوع اسپانیا و میدان گاوبازی را پیش کشید. مایک استراتر، نقاش امریکایی، کمابیش اطلاعاتی داشت. او نقشهٔ اسپانیا را پشت یک برگ مِنو کشید و جاهایی مثل مادرید، گرانادا، کوردُبا، سِویل و رونـدا را مشـخص کـرد. سپس چیزهای جالبی از میدان قدیمی گاوبازی روندا گفت و شرح داد که میدان گاوبازی آن‌جا در منطقهٔ کوهستانی ساخته شده و بسیار تماشایی است. دوستان در همان رستوران نقشهٔ سفر به سرزمین گاوبازی را ریختند. صبح روز بعد همینگوی و مک آلمون در راه بودند و قرار بود مایک و بیل بِرد به آن‌ها بپیوندند. همینگوی در راه برای مک آلمون تعریف کرد که نظر خارجی‌ها دربارهٔ گـاوبازی نـادرست است کـه مـی‌گویند گـاوبازی وحشی‌گری است. همینگوی مواجههٔ گاوباز را با گاو کاری هنری تـلقی می‌کرد و در واقع حرکات شنل سرخ را در دست‌های گاوباز با قطعه‌های کنسرت موسیقی یکی می‌دانست. دوستان که حالا همه در سویل جمع شده بودند به دیدن گاوبازی رفتند و شب را در کافه‌ای با تماشای رقص زیبای فلامنکو و نوشیدن شراب اسپانیایی به صبح رساندند. همینگوی از دیدن مادرید بسیار لذت بـرد امـا تـماشای رونـدا او را مسـحور کـرد. همینگوی و دوستان به گراناد یا غرناطه نیز رفتند و در آن‌جا از غارهای کولی‌ها دیدن کردند. سفر کوتاه بود و همه خیلی زود به پاریس برگشتند. همینگوی با همین سفر کوتاه، دریافت که اسپانیا با جاهای دیگر تفاوت دارد و می‌تواند دستمایه‌های زیادی برای کار او باشد. بنابراین در پاریس به تحقیق پرداخت. گرترود استاین به‌خصوص سفر به پامپلونا را پیشنهاد کرد و گفت که این شهر در دشت طلایی باسک قرار دارد و از جشـنی گفت که همه ساله، در ماه ژوئیه، در آن‌جا برگزار می‌شود و به جشن سان

فِرمین معروف است. سان فِرمین معمولاً یک هفته‌ای طول می‌کشد و بهترین گاوبازها و شجاع‌ترین گاوهای اسپانیا در آن‌جا دیده می‌شوند. الیزابت هَدلی نیز مشتاق شد راهی این سفر شود. سراسر ماه ژوئن همینگوی بولوارهای پاریس را با آن باران‌های سیلاب‌وار زیر پاگذاشت و به آفتاب اسپانیا فکر می‌کرد و با خود می‌گفت که برای نوشتن لازم است چیزهای بیش‌تری ببیند.

چیزی نگذشت که ششم ژوئیه، روز آغاز جشن سان فِرمین، از راه رسید. همینگوی و هدلی حالا در پامپِلونا هستند، از زندگی آپارتمانی پاریس گریخته‌اند، از صدای مدام خش‌خش اره در طبقات پایین آپارتمان‌شان خبری نیست. این‌جا پامپِلوناست، جشن با آتش‌بازی شروع شده، روزها و شب‌ها پیوسته از پس هم می‌آیند و شادخواری بدون وقفه ادامه دارد. رقص ریوی‌یرا، صدای فلوت، صدای طبل، صدای نی، آدم‌های پیراهن آبی بر تن، دستمال قرمز به دور گردن، رقصان، چرخان، سراسر روز، سراسر شب، قرابه‌های شراب چرم‌پوش بر دوش، کلاه باسکی، کلاه حصیری بر سر، پامپِلونا تنها گاوبازی نیست، سراسر شور است، سراسر هیجان است، دسته‌های موزیک در وسط میدان‌ها ایستاده‌اند، می‌نوازند. همه‌جا آدم است، روی بالکن‌ها، توی پنجره‌ها، توی خیابان‌ها، دوپشته، سه‌پشته، چندپشته، کافه‌ها و رستوران‌ها جای سوزن‌انداز نیست، شام پس از ساعت ده صرف می‌شود، دیس‌های خرگوش، قرقاول و ماهی آزاد سر میزها آورده می‌شود، دل آن‌ها را از ژامبون پر کرده‌اند، روی آن‌ها برشته است، بوی روغن زیتون همه‌جا پیچیده، جام‌ها کنار بشقاب‌ها پر و خالی می‌شود، صدای موسیقی در طول شام، پس از شام و تا صبح ادامه دارد، آسمان شب یک لحظه از آتش‌بازی خالی نیست، کسی نمی‌خوابد، خواب مرده است، در طول

جشن سان فِرمین هیچ‌کس نمی‌خوابد. همینگوی و الیزابت حالا در اتاقی مشرف به خیابان، در طبقهٔ دوم خانه‌ای خصوصی هستند. به هتلی که اتاقی در آن ذخیره کرده‌اند سر زده‌اند اما اتاق پر بوده؛ اتاق را به دیگری داده‌اند، احتمالاً پول بیش‌تری پرداخته‌اند. صبح است، همینگوی و همسرش مشغول خوردن صبحانه‌اند که صدای شلیک توپ به گوش می‌رسد و به دنبال آن صدای جمعیت را از پایین می‌شنوند، همه دارند می‌دوند، همینگوی و هدلی خیابان را نگاه می‌کنند، چیزی نمی‌گذرد که سر و کلهٔ تعدادی گاو پیدا می‌شود، گاوها سر به دنبال آدم‌ها گذاشته‌اند، آن‌ها از وسط خیابان سنگفرش به پیش می‌تازند، دو طرف خیابان را نرده‌های چوبی گذاشته‌اند و آدم‌ها در پشت نرده‌ها ایستاده‌اند و عبور گاوها را تماشا می‌کنند. گاوها را به میدان تورِس می‌برند تا برای نمایشِ گاوبازیِ بعدازظهر آماده کنند. برخی از آدم‌ها سر راه گاوها سبز می‌شوند، می‌خواهند شهامت خود را نشان دهند؛ در واقع با مرگ سر لاسیدن دارند. همینگوی و هَدلی ناهار را در جنوب میدان، در کافهٔ ایرونا، می‌خورند. برای رفتن به میدان گاوبازی فرصت هست، بنابراین به راه می‌افتند، جلو کافه‌ای که صندلی‌های آن را توی پیاده‌رو زیر رواق چیده‌اند به انتظار می‌ایستند تا میزی خالی شود. حالا نشسته‌اند، لیوان آن‌ها را از براندی پر می‌کنند، لیوان آن‌ها آن‌قدر پر شده که چیزی نمانده لب‌پر بزند. همینگوی یک لحظه به چهرهٔ آدمی که در کنارش، پشت میزی، نشسته نگاه می‌کند، چهره برایش آشناست، به چهرهٔ دیگران دقیق می‌شود، آن‌ها هم برایش آشنا هستند، احساس می‌کند آن‌ها را جایی دیده، در حالی که برای اولین‌بار است که پا به این شهر گذاشته، ناگهان به یادش می‌آید. آن‌ها را در تابلوهای وِلاسکِز، گویا و گرِکو دیده است. و لبخند می‌زند.

بعدازظهرها میدان گاوبازی تورِس غبارآلود، گرم و باشکوه بود. همینگوی و الیزابت شاهد اجرای تراژدی بودند. همینگوی به همسرش هشدار داد که مواظب لحظه‌هایی باشد که گاو به اسب‌ها حمله می‌کند و وقتی آن لحظه از راه می‌رسید هدلی به بافتنی‌اش که برای کودک درون رحمش می‌بافت چشم می‌دوخت. و همان‌طور که بافتنی ادامه داشت در وسط میدان، خون اسب و گاو با شن‌ها می‌آمیخت و باز هنگامی که رقص گاو و گاوباز شروع می‌شد هدلی نگاهش را به جای دیگری می‌دوخت. اما صحنهٔ زیبای رقصِ میانِ میدان حکم تماشای جنگی را داشت که کسی از صندلیِ حاشیهٔ جایگاه به آن چشم دوخته باشد.

همینگوی هیچ‌گاه از محیط اسپانیا و تماشای میدان گاوبازی سیر نمی‌شد. در بیستم ژوئن ۱۹۲۴ نیز همچون سال پیش برای رفتن به پامپلونا و شرکت در جشن سان فِرمین اشتیاق نشان داد. همینگوی و همسرش، بامبی پسرشان را که تازه از شیر گرفته بودند پیش ماری، خدمتکار فرانسوی خود گذاشتند و خود عازم ساحل باسک شدند. از آن‌جا شبانه با قطار راه پامپلونا را در پیش گرفتند. در این سال اتاقی در هتل لا پِرلا ذخیره کرده بودند. بعد از ناهار توی این اتاق خنک که سقف بلندی داشت و با بستن کرکره‌های سنگین و چوبی تاریک می‌شد چرتی می‌زدند. ده روزی به روز جشن مانده بود و فرصت داشتند جاهای دیدنی را ببینند و بلیت میدان گاوبازی بخرند. در میان دوستانی که آن سال قرار بود به آن‌ها بپیوندند مک آلمون، جان دوس پاسوس و دوست دخترش، کریستال راس، نیز دیده می‌شدند. همینگوی و الیزابت برای خود و دوستان بلیت ردیف اول میدان گاوبازی روزهای جشن را خریدند. ساعت پنجِ صبحِ روز ششمِ ژوئیه با سر و صدای آلات برنجی از خواب بیدار شدند. پنجره‌های اتاق آن‌ها به روی میدان باز بود و صدای

طبل و فلوت به‌گوش آن‌ها می‌رسید. جشن سان فِرمین با رقص ریوی‌یرا شروع شده بود.

فرصتی برای ریش تراشیدن و دوش گرفتن نیست. پیشخدمت هتل نیمه‌مست است؛ نه، این همینگوی است که نیمه‌هوشیار است. از بیرون صدای رُپ رُپِ حرکت گاوها بر خیابان سنگفرش شنیده می‌شود. پیشاپیش گاوها آدم‌ها دوان دوان به طرف میدان گاوبازی در حرکت‌اند. حضور شاخ گاوهای تنومند را در پشت سر خود حس می‌کنند و با تمام توان می‌دوند. دیر یا زود گاوها فاصلهٔ میان خود و آن‌ها را طی می‌کنند و به آن‌ها می‌رسند. بنابراین آدم‌ها به ناچار خود را به حصار چوبی می‌رسانند، یا از آن‌ها بالا می‌روند و یا همان‌جا می‌مانند تا گاوها بگذرند. در عین حال آدم‌های دیگر از حصارها پایین می‌آیند و پیشاپیش گاوها شروع به دویدن می‌کنند. چندتایی نیز زمین می‌خورند و گاوها به آن‌ها می‌رسند. تحرک در سراسرِ مسیرِ عبور گاوها دیده می‌شود. تا این‌که اولین آدم‌ها دوان دوان وارد میدان می‌شوند و به دنبال آن‌ها گاوها سر از میدان درمی‌آورند. توی میدان گاوبازی و روی صندلی‌های جایگاه جمعیتِ بیقرار منتظر است. آدم‌ها که دوان دوان وارد شده‌اند پراکنده می‌شوند. سرانجام گاوها همه وارد می‌شوند. غُران سم بر زمین می‌زنند و کف بر دهان دارند. البته شاخ آن‌ها را کهنه‌پیچ کرده‌اند تا آسیب زیادی به کسی نرسد. عده‌ای از جایگاه پایین می‌پرند و به طرف آن‌ها حرکت می‌کنند، می‌خواهند شهامت خود را نشان دهند. دون استیوارت، دوست همینگوی نیز در میان آن‌هاست. چیزی نمی‌گذرد که مثل عروسک پارچه‌ای به هوا پرتاب می‌شود و روی زمین می‌افتد، چند دنده‌اش شکسته است. آدم‌ها در همه جای میدان دیده می‌شوند، گاوها سر به دنبال آن‌ها گذاشته‌اند. همینگوی نیز خودش را به وسط میدان رسانده است، با

آن شلوار سفید جلب نظر می‌کند. همینگوی که به نجات دوستش آمده ناگهان خود را رو در روی گاوی می‌بیند. به چابکی دست دراز می‌کند دو شاخ گاو را که کهنه‌پیچ هم هست می‌گیرد، پنج ثانیه‌ای می‌پیچاند. پوزهٔ گاو به خاک می‌رسد، اما لحظه‌ای بعد که گاو از جا برمی‌خیزد همینگوی چند متری دورتَر پرتاب می‌شود. ترسان از جا برمی‌خیزد، گیج و منگ و لنگان‌لنگان خود را به جایگاه می‌رساند.

همینگوی در هجده سالگی نیز، در آن شبِ تاریکِ فوسالتایِ ایتالیا که گلولهٔ توپی در سنگرش منفجر شد، لحظهٔ مرگ را دیده بود. اما مرگ او، چنانچه پیش می‌آمد، با ابراز شجاعتی همراه نبود. آنچه از آن شب هولناک برایش مانده بود آثار زخم‌های کمابیش عمیق و ترس از مرگ بود، ترس از مرگ نه در لحظهٔ انفجار خمپاره بلکه لحظه‌ای که دریافت نمرده است و خون از زخم‌های تنش روان است و پای راستش آسیب بدی دیده و دیگر توانایی حمل او را ندارد؛ لحظه‌ای کـه تکه‌پاره‌های هم‌سنگرهای خود را دید که بر سر و رو و سینه‌اش ویخته است. در این لحظه بود که به‌راستی دچار ترس شد، پی برد که مردنی است و با مرگ هیچ فاصله‌ای ندارد. این لحظه‌ها هیچ‌گاه دست از سرش برنمی‌داشتند و حتی، به صورت کابوس‌های دلهره‌آور، خواب‌های او را می‌آشفتند.

در آن روز، در آن روز آفتابی اسپانیا، در آن میدان گاوبازی هنگامی که به هوا پرتاب شد تجربهٔ مواجهه با مرگ بار دیگر به سراغش آمد و هنگامی که در صندلی خود در جایگاه تماشاچیان قرار گرفت و به میدان گاوبازی خیره شد فرصت کافی داشت تا به مرگ بیندیشد. از آن‌جا بـا دقت گاو و گاوباز را زیر نظر گرفت. به حرکات باوقار و موزون مچ‌ها، دست‌ها، پاها، سر و سینهٔ گاوباز خیره شد، آن پیچ و تاب‌های هنرمندانه را دید و بازی با مرگ یا دقیق‌تر گفته شود رقص با مـرگ را درون مـیدان

گاوبازی کشف کرد. از آن پس همینگوی در هر فرصتی می‌یافت به دیدن گاوبازی می‌رفت، می‌خواست هنر مرگ یا بالهٔ آخرین را از نزدیک ببیند و در مرگ خود، مرگ انسان، دقیق شود.

هفتهٔ سراسرْ جشنِ سان فِرمین با آهنگ‌ها، رقص‌های خیابانی، شادخواری و بعدازظهرها گاوبازی در میدان تورِس ادامه داشت. ترنم موسیقی را ظاهراً پایانی نبود. در آن همهمه و هیاهو اعضای گروه پاریس یکدیگر را گم می‌کردند، همراه غریبه‌ها سرگردان می‌شدند، از مشک «دوستان» می‌نوشیدند و سپس بی‌آن‌که تلاشی از خود نشان دهند به یکدیگر برمی‌خوردند گویی که قرار داشته باشند. هر صبح گاوها با هلهلهٔ تماشاچیان از خیابان‌ها عبور می‌کردند، هر بعدازظهر در ساعت پنج و نیم به‌تدریج درون میدان گاوبازی بی‌جان می‌شدند و هر شب شام بیش‌تر طول می‌کشید. بلدرچین، قرقاول و پرندگانِ دیگر همراه با سیر و گیاهان معطر درون روغن داغ سرخ می‌شد، بوی کباب بره که استخوان‌هایش را جداکرده بودند همه جا می‌پیچید و پارچ‌های شراب در کنار بشقاب‌های غذا خودنمایی می‌کرد. شام تا دیروقت به درازا می‌کشید و افراد سپس به جمعیتِ توی میدان می‌پیوستند و به تماشای نمایش آتش‌بازی و بالون‌های رنگارنگ که آسمان را انباشته بودند سرگرم می‌شدند.

در آخرین شب گاوبازی کنده‌های بزرگ آتش‌بازی را آتش می‌زدند و فورانی از فشفشه و جرقه‌های رنگارنگ آسمان شب را رنگین می‌کرد. سپس هنگام نیمه‌شب با عبور دسته‌های ترمپت‌نواز و دسته‌های دیگرِ سواره‌نظام و توپخانهٔ ارتش اسپانیا، که بار دیگر رژه می‌رفتند، پایان جشن اعلام می‌شد.

در آن سال، همینگوی و الیزابت و یاران سپس به روستایی در دامنهٔ کوه‌های پیرنه رفتند و چادر زدند و پنج روزی را کنار رودخانهٔ ایراتی و

در دل طبیعت به گرفتن ماهی قزل‌آلا گذراندند. سپس با چهره‌های برنزه عازم پاریس شدند. همینگوی به هر جای اروپا می‌رفت باز به پاریس باز می‌گشت. او به محیط پاریس اخت پیدا کرده بود و نمونهٔ نویسندهٔ ساحل چپ بود. او را می‌دیدند که پشت یکی از میزهای کافهٔ کلوسری دِ لیلاس، کافهٔ محبوبش، با آن رایحهٔ بوته‌های یاسِ آویخته بر نسیم صبحگاهی، نشسته و مشغول نوشتن است یا در کافهٔ دُوم یا روتوند دارد با حرارت چیزی را برای یک نفر توضیح می‌دهد. به استودیوی ماسون سر می‌زد و تابلوهای او و خوان میرو را تماشا می‌کرد. همینگوی کلکسیونر نبود اما هرگاه از تابلویی خوشش می‌آمد آن را می‌خرید. او در این زمان پنج تابلو از ماسون، یک تابلو از میرو، یک تابلوِ مسحورکننده از پل کله و دو تابلوِ رنگ روغن از خوان گریس در آپارتمانش داشت که چند میلیون دلار ارزش داشتند. همینگوی نه‌تنها تابلو هنرمندان نقاش ساکن پاریس را می‌خرید بلکه شیوهٔ زندگی آن‌ها را تحسین می‌کرد. پاتوق اکثر نقاش‌ها کافهٔ دو دُوم بود و همینگوی معمولاً به آن‌جا می‌رفت، در بحث‌های‌شان شرکت می‌کرد و دوست داشت با مدل‌های آن‌ها شوخی کند. همسرش الیزابت هدلی نیز گاهی با او بود. او در رفت و آمدهایش با دوستان همینگوی زن‌های پاریسی را می‌دید که همیشه شیک می‌گردند، اغلب ازدواج نمی‌کنند، بچه به دنیا نمی‌آورند و زندگی خود را که گرانبهاترین چیزی است که در اختیار دارند وقف مردها نمی‌کنند و تن خود را همچون گنج محفوظ نگه نمی‌دارند. او نظیر چنین زن‌هایی را در زادگاهش، سنت لوئیس، ندیده بود. پاریس دنیای دیگری بود. اما او با این زن‌ها تفاوت داشت، جمع خانواده برایش ارزشمند بود. به اِرنست احساس نیاز می‌کرد و خود را در بلندپروازی‌هایش سهیم می‌دانست. اِرنست آینده و همه چیز او بود. هرچه را اِرنست می‌خواست الیزابت

هدلی نیز در پی همان بود، خواه مسابقهٔ مشت‌زنی بود، خواه حضور در میدان گاوبازی، خواه اسکی و خواه ماهیگیری. در رودخانهٔ ایراتی، در دامنهٔ کوه‌های پیرنه، کنارش ماهی قزل‌آلا می‌گرفت، در دامنهٔ کوه‌های آلپ دوش به دوش او اسکی می‌کرد و در پاریس به کنسرت‌هایی می‌رفت که همینگوی دوست داشت. به هر حال، او به‌راستی در همه حال در کنار همینگوی بود.

همینگوی پس از ورود به پاریس ابتدا راهیِ کتابفروشی شکسپیر و شرکا شد. کتاب کم‌حجم خود، سه داستان و ده شعر، را پشت ویترین دید که قیمت نازل آن، یعنی ۱۵ فرانک، جلب نظر می‌کرد اما خریداری نداشت. در داخل کتابفروشی داستان‌هایی که برای مجله‌های گوناگون فرستاده بود همه با پست برگشته بودند. سردبیران مجله‌ها هیچ‌کدام از داستان‌ها را شایسته چاپ ندانسته بودند و یکی دو نفر توصیه کرده بودند وقتش را به هدر ندهد و کار دیگری در پیش بگیرد. همینگوی در این فکر فرو رفت که آیا عیب از داستان‌های اوست که خریدار ندارد یا این‌که خوانندگان نیویورکی به آن پختگی لازم نرسیده‌اند که داستان‌های او را هضم کنند. آن‌وقت به این نتیجه رسید که احتمالاً داستان‌ها، برخلاف نظر او و حامی‌اش، اِزرا پاوند، ارزش چندانی ندارند. به هر حال علت هر چه بود، او در دل شهری غریب از درآمد ثابتی برخوردار نبود و ناگزیر بود بجز روزنامه‌نگاری با کار رانندگیِ تاکسی یا گهگاه با حضور در رینگِ مشت‌زنی و دست و پنجه نرم کردن با حریفانی گاه پرقدرَت درآمدی کسب کند. با این همه از کار نوشتن غافل نبود و پیوسته تلاش می‌کرد و معتقد بود که سرانجام روزی آثارش با استقبال عام روبه‌رو خواهد شد. مجموعه داستان در زمان ماکه در ۱۹۲۵ در امریکا و در ۱۳۳۵ نسخه به چاپ رسید حاصل این تلاش‌ها بود. کتاب در زمان ما هرچند نظرِ منتقدانِ

تیزبین را به خود جلب کرد اما با استقبال روبه‌رو نشد و فروش چندانی نداشت.

همینگوی تا این زمان تنها با دشواری‌های مالی روبه‌رو بود اما در بهار ۱۹۲۵ با ورود دو زن به زندگی او دشواری‌های عاطفی نیز گریبانگیرش شد. یکی از این‌دو زن پولین فایفِر بود. پولین فایفِر را همینگوی اولین بار در خانهٔ دوستش هَرولد لوب دید. هَرولد به مناسبت انتشار کتاب همینگوی مهمانی داده بود. دوستان همه جمع بودند. پولین فایفِر و خواهرش نیز دعوت داشتند. پولین که فارغ‌التحصیل دانشگاه بود، اندامی موزون و ظریف داشت، مویش را مردانه زده بود و برای مجلهٔ مُدِ ووگِ پاریس کار می‌کرد، در آن شب ستارهٔ مجلس بود. او در این مهمانی با همینگوی هم‌صحبت نشد اما چهرهٔ زیبا و سینمایی همینگوی نظرش را جلب کرد. پولین در پایان مهمانی در برابر چشمان همه کت پوست سنجابِ راه‌راه و گران‌قیمتِ خود را پوشید و بیرون رفت. بعدها شایع شد که دو خواهر برای شکار شوهر به پاریس آمده‌اند.

پولین فایفِر پس از این مهمانی لحظه‌ای از همینگوی غافل نبود، پیوسته و همچون سایه او را تعقیب می‌کرد. با الیزابت هدلی روابطی به ظاهر دوستانه برقرار کرد. هرجا همینگوی و همسرش اقامت داشتند پولین نیز در همان حوالی می‌پلکید و همینگوی را زیر نظر داشت و از هر فرصتی برای نزدیک شدن به او استفاده می‌کرد. در تعطیلات هرجا زن و شوهر اتاقی در هتلی می‌گرفتند پولین خبر پیدا کرده بود و اتاقی در همان هتل یا ویلایی در آن نزدیکی اجاره کرده بود. به علاوه، هدیه‌های گران‌قیمت و از جمله خودنویس طلا برای همینگوی می‌خرید.

زن دیگری نیز که توجه همینگوی را به خود جلب کرد لیدی داف تویسدِن بود که در سفر چهارم همینگوی و یاران به اسپانیا و جشن سان

فِرمین همراه آن‌ها بود. در آن تابستان ۱۹۲۵، در هفتهٔ سوم ژوئن، تدارک سفر دیده شده بود. همینگوی پول سفر با قطار، خرید بلیت گاوبازی، ذخیرهٔ هتل و هزینه‌های دیگر را از دوستان گرفته بود. قرار بود در آن سال همه در هتل کینتانا اقامت کنند. بامبی پسر همینگوی را به بریتانی فرستاده بودند و همینگوی و الیزابت هدلی قرار بود یک هفته‌ای را، پیش از شروع جشن، در بورگته به ماهیگیری بگذرانند و دوستان دیگر، بیل اسمیت، دانالد استیوارت، هَرولد لوب، پَت گاتری و لیدی داف تویسدِن بعداً به آن‌ها بپیوندند. البته هَرولد لوب و لیدی داف تویسدِن دیرتر رسیدند چون یک هفته‌ای را در ساحل ژان دِ تولوز در مرز فرانسه و اسپانیا گذرانده بودند. ظاهراً بر سر همین موضوع بگومگویی بین همینگوی و هَرولد لوب درگرفت، کار حتی به شاخ و شانه کشیدن و دست به یقه شدن هم کشید و چیزی نمانده بود که دو دوست به تیپ هم بزنند. دل‌خوری همینگوی این بود که هَرولد لوب از قواعد بازی تخطی کرده است. البته در واقع قواعد مدونی وجود نداشت اما در طول سال‌ها زندگی با یکدیگر و سفرهای بسیار این قواعد به وجود آمده بود. لیدی داف، که در این سفر سی و سه سال داشت، دو بار ازدواج کرده بود و طلاق گرفته بود، زن انگلیسی زیبایی بود با چشم‌های خاکستری و موهای کوتاه که مثل همهٔ زنان پاریسی بسیار شیک‌پوش بود. البته تعداد زنان چشم‌خاکستری در پاریس اندک نبود اما چشمان خاکستری لیدی داف چیز دیگری بود. لیدی داف معمولاً کت و شلوار می‌پوشید و در شادخواری دست همهٔ مردها را از پشت می‌بست. خصوصیاتی که سبب شد توجه همینگوی به او جلب شود، آراستگی ظاهری، بلندپروازی، رفتار اشراف‌منشانه و شوخ‌طبعی او بود.

در این سفر همینگوی دل‌خوری‌های دیگری هم پیدا کرد. اما پس از

پایان جشن که دوستان پراکنده شدند و راه پاریس را در پیش گرفتند، همینگوی به مادرید و سپس به والنسیای اسپانیا رفت و در ساحل آن‌جا اقامت کرد. رمان خورشید همچنان طلوع می‌کند او در این دو جا بود که پا گرفت. در سوم اوت به سیلویا بیچ نوشت، «سفر پامپلونا برایم پر بار بود، اکنون ٦ فصل از رمان را نوشته‌ام.»

همینگوی در والنسیا و در غیاب همسرش الیزابت که برای نگهداری از بامبی به پاریس رفته بود، همچنان به نوشتن ادامه داد. گاهی ترس‌های شبانه و کابوس‌های گذشته به سراغش می‌آمد، در دل شب از خواب بیدار می‌شد، سپس آن‌قدر می‌نوشت که خسته می‌شد و باز به خواب می‌رفت.

سرانجام همینگوی در هجدهم اوت عازم پاریس شد. در پاریس صاحبخانه برای الیزابت مشکلاتی درست کرده بود، هزینهٔ نگهداری پسرش افزایش پیدا کرده بود، دوستان همه سراغ او را می‌گرفتند اما همینگوی درون رمانش زندگی می‌کرد و لحظه‌ای از نوشتن باز نمی‌ماند. سرانجام رمان به پایان رسید. همینگوی تمام یارانی که در سفر به پامپلونا با او بودند با تغییر نام در رمان گنجانده بود و آن‌ها را جاودانه کرده بود.

در فوریهٔ ۱۹۲٦ همینگوی با انتشاراتی معتبر امریکا، چارلز اسکریبنرز، قرارداد چاپ کتاب خورشید همچنان طلوع می‌کند را امضا کرد و ۱۰۰۰ دلار پیش‌پرداخت گرفت.

انتشار رمان خورشید همچنان طلوع می‌کند موفقیت آنی به دنبال داشت و در هشت ماهِ نخستِ انتشار ۲٦/۰۰۰ نسخه از آن به فروش رفت که در آن زمان تیراژی استثنایی بود. با انتشار این کتاب گرفتاری‌های مالی همینگوی به‌یکباره از میان رفت. در عین حال خورشید همچنان طلوع می‌کند یکی از رمان‌های غریبی بود که الگوی دانشجویان دختر و پسرِ برخی کالج‌های امریکا قرار گرفت و نوشتن و حرف زدن به شیوهٔ آدم‌های آن

باب روز شد. جوان‌ها سعی می‌کردند همچون جیک بارنز، قهرمان داستان، که در واقع چهرهٔ همینگوی است، با لحنی خشن، شکیبا و موجز حرف بزنند.

همینگوی هرچند نام افرادی را که الهام‌دهندهٔ آدم‌های رمان بودند تغییر داده بود اما به آسانی قابل شناسایی بودند و همه، حتی آدم‌های حقیقی، خود را باز شناختند. هَرولد لوب، که نامش در رمان به رابرت کُهن تغییر کرده بود، چهره‌ای خشن و بی‌رحم از او ارائه شده بود و شوالیهٔ دروغین لقب گرفته بود، با خواندن رمان برآشفته شد و در یکی از روزهای سال ۱۹۲۷ در پاریس شایع شد که همینگوی را به قتل تهدید کرده و همینگوی به سوئیس گریخته است. دوست دختر هَرولد لوب، کیتی کانِل، رقاصهٔ معروف آن روزگار، نیز که تصویری ماجراجویانه از او ارائه شده بود با خواندن رمان بسیار رنجید.

یکی از نویسندگان، به نام ساراسون، دربارهٔ آدم‌های رمان خورشید همچنان طلوع می‌کند کتابی نوشت و حاصل تلاش‌های خود را که تحقیق و مصاحبه با افراد زیادی بود در آن گنجاند. در کتاب آمده بود که کدام آدم‌های رمان با واقعیت قابل تطبیق‌اند و کدام‌ها با واقعیت همخوانی ندارند و مثلاً ساراسون در کتاب خود ثابت کرده بود که فرانسیس کلاین، زنِ ماجراجوی رمان، تصویر کیتی کانِل نیست بلکه الهام‌دهندهٔ آن رقاصه‌ای دیگر است و نام آن رقاصِ دیگر را با توضیحات کامل آورده بود.

دامنهٔ این پژوهش‌ها بالا گرفت و آدم‌های مختلف دست به قلم بردند و کتاب‌های زیادی نوشته شد که هر کدام از نویسندگان آن‌ها با توجه به خاطرات و اطلاعات خود نظر خود را دربارهٔ تک‌تک آدم‌های حقیقی رمان همینگوی بیان کردند. در مجموع نزدیک به سی کتاب در این باره نوشته شد که برخی از آن‌ها مثل کتاب ساراسون پرفروش هم از کار در

آمد. در این میان کتابی که هَرولد لوب با عنوان اصل ماجرا نوشت مخالفت‌هایی را هم برانگیخت و دو سه نفر دیگر برای رد آن یا افزودن توضیحاتی بیش‌تر کتاب نوشتند. چهره‌ای که بیش از همه بدان پرداخته شد لیدی داف تویسدِن بود که الهام‌دهندهٔ برت آشلی، قهرمان زن رمان همینگوی استَ و یکی از نویسندگان دامنهٔ تحقیقات خود را تا مرگ او نیز بسط داد و نوشت که تابوت لیدی داف هنگام انتقال به گورستان بر دوش چند آدم مست بوده که سرانجام هم در طول راه از دوش آن‌ها به زمین می‌افتد و نویسندهٔ دیگری در کتابی دیگر ثابت کرد که این گفته واقعیت ندارد و روایت خود را آورده بود.

این موضوع می‌رساند که همینگوی با اولین رمانی که نوشت تمام نظرها را نه فقط در امریکا بلکه در سراسر جهان به خود جلب کرد و قدرت کم‌نظیر را نشان داد.

همینگوی در همین ماه بود که از همسر اولش جدا شد و با پولین فایفِر که اولین بار در خانهٔ هَرولد لوب او را دیده بود، در دهم مه ۱۹۲۷ ازدواج کرد. آن‌ها سپس برای گذراندن ماه عسل به یکی از بندرهای جنوب فرانسه رفتند و از آن‌جا راهی پامپلونا، والِنسیا و مادرید شدند.

به این ترتیب، وسوسه‌ها و دلفریبی‌های پولین فایفِر به نتیجه رسید یا می‌توان گفت که ظاهرا همینگوی، با این ازدواج، اندرز روباه سرخ را به کار بسته بود که روزی درگوشی به او گفته بود، «زن‌ها منبع الهامند و آدم نباید تنها به یکی از آن‌ها بسنده کند.» اما حقیقت ماجرا هرچه باشد آنچه مسلم است این است که همینگوی هیچ‌گاه خود را به خاطر ترک همسر اولش، الیزابت هَدلی ریچاردسون، نبخشید و همیشه از او به عنوان زنی وفادار، مهربان و باهوش یاد می‌کرد و تنها عشق واقعی خود می‌دانست.

پولین که حالا به آرزوی خود رسیده بود و نویسندهٔ بلندقد،

خوش‌چهره و مشهور را تصاحب کرده بود دیگر دلیلی نداشت که بیش از آن در پاریس بماند و می‌خواست هرچه زودتر راهی امریکا شود. جان دوس پاسوس، نویسنده و دوست همینگوی که اشتیاق پولین را برای زندگی در امریکا دید از کی‌وِست فلوریدا برای‌شان تعریف کرد و گفت که کی‌وِست بهشت روی زمین است و برای کسی که قصد دارد در امریکا زندگی کند جای ایده‌ئالی است. به این ترتیب پولین و همینگوی طرح سفر به کی‌وِست را ریختند.

سال‌های کی‌وِست

در آوریل ۱۹۲۸ که پولین فایفِر و اِرنست همینگوی به کی‌وِست رسیدند، اتومبیل فورد زردرنگی که عموی پولین به عنوان هدیهٔ عروسی برای‌شان خریده بود، انتظارشان را می‌کشید.

یک هفته‌ای از اقامت‌شان در کی‌وِست نگذشته بود که همینگوی به دوستانش، مایک استراتر، جان دوس پاسوس، والدو پیرس و بیل اسمیت نامه نوشت و آن‌ها را برای یک ماه ماهیگیری عصرانه و شادخواری شبانه دعوت کرد. همینگوی روز بیست و یکم آوریل به ماکسوِل پرکینز، ویراستار افسانه‌ای انتشارات چالرز اسکریبنز، نوشت که دوستان در راهند و از او خواست که نسخه‌هایی از دو کتابش، سیلاب‌های بهاری و خورشید همچنان طلوع می‌کند، را برایش بفرستد و اضافه کرده بود که کسی

این‌جا مرا به عنوان نویسنده نمی‌شناسد و کتاب‌ها را به همین منظور می‌خواهد.

همینگوی صبح‌ها روی رمانش، بدرود با اسلحه، کار می‌کرد. او رمان را یکی دو ماه پیش از سفر به کی‌وِست و در پاریس شروع کرده بود و برخی رویدادهای آن رَا برای هَرولد لوب و اسکات فیتز جرالد تعریف کرده بود. از بیمارستان میلان گفته بود، از ماجرای خود با پرستار بیمارستان امریکایی و زخم‌هایی که برداشته بود. فیتز جرالد، که خود دو رمان و دو مجموعه داستان پرفروش منتشر کرده بود و همینگوی را به ماکسوِل پرکینز معرفی کرده بود، شیفتهٔ آثار همینگوی بود و از ماجراهایی که همینگوی برایش تعریف کرده بود به وجد آمده بود و او را به ادامهٔ نوشتن رمان تشویق کرده بود. بنابراین، تنها کاری که می‌بایست همینگوی انجام می‌داد این بود که قلم بر کاغذ بگذارد و گذاشته بود و حالا که مدتی گذشته بود کمابیش آدم‌های رمان برای همینگوی مشخص شده بودند. در این رمان فردریک هنری رانندهٔ آمبولانس است و در اتریس ایتالیا خدمت می‌کند، کاترین بارکلی پرستار زیبای انگلیسی است که نامزدش در جنگ کشته شده و خودش آسیب دیده است. این آسیب آن‌قدر جدی است که او میان فردریک و نامزد خود که آن همه به او علاقه داشته تفاوتی نمی‌گذارد. به هر حال رابطه‌ای که میان کاترین و فردریک به وجود می‌آید برای فردریک بیش‌تر حال یک بازی را دارد. در این رمان دو آدم دیگر نیز وجود دارد که عقاید آن‌ها در تقابل با یکدیگر قرار دارد. یکی رینالدی پزشک جراح بیمارستان است و دیگری کشیشی است که حضورش ضروری است؛ چون زمان جنگ است و خواه ناخواه کسانی جان خود را از دست می‌دهند. در رمان بدرود با اسلحه عشق از نظر رینالدی که به جنبهٔ زمینی و جسمانی آن نظر دارد و، بنابراین روسپی‌ها را

بر زنان دیگر ترجیح می‌دهد، در تقابل با عشقی قرار می‌گیرد که از نظر کشیش تنها جنبهٔ معنوی آن حائز اهمیت است.

در ماه ژانویه نسخهٔ ماشین شدهٔ رمان آماده شد و مجلهٔ اسکریبنرز که وابسته به انتشارات اسکریبنرز بود پیشنهاد کرد رمان را به طور جداگانه و به صورت سریال در ازای پرداخت ۱۶/۰۰۰ دلار به چاپ برساند.

دوستان از سراسر دنیا برای دیدن همینگوی به کی‌وِست می‌آمدند. آن‌ها شب‌ها در رائول، کافهٔ کوبایی، یا باغ گل‌ها دور هم جمع می‌شدند. قانون منع مشروبات الکلی در کی‌وِست جدی گرفته نمی‌شد زیرا جزیرهٔ کوبا نزدیک بود و قاچاقچیان کوبایی که حالا حرفهٔ پرسودی یافته بودند شبانه‌روز در تلاش بودند.

بعد از ظهر روز پنجم دسامبر الیزابت هدلی و ارنست در نیویورک و در یک مکان عمومی دیدار کردند. الیزابت با کشتی از پاریس آمده بود تا بامبی فرزندشان را که سیاه‌سرفه گرفته بود و هوای آلودهٔ پاریس برایش مناسب نبود پیش پدرش بگذارد.

همینگوی سپس همراه بامبی سوار قطار شد و راه کی‌وِست را در پیش گرفت. قطار چند ایستگاه را پشت سر گذاشته بود که تلگرامی ده کلمه‌ای به دست همینگوی رسید، خواهرش کارول نوشته بود:

پدر امروز صبح درگذشت هر چه زودتر خودت را برسان.

بغض گلویش را گرفت. چیزی نمی‌توانست بر زبان بیاورد. می‌خواست تنها باشد تا اگر خواست به دلخواه اشک بریزد. اما بامبی آن‌جا حضور داشت.

در ایستگاهِ قطارِ شیکاگو که به پیشبازش آمده بودند در پاسخ اولین

سؤال او که گفته بود، پدر چطور مرد؟ دو بار گفته بودند که خودش را سر به نیست کرد. به شنیدن این جمله غمش چند برابر شد.

در اوک پارک همه منتظر او بودند. جلو تابوت پدر که قرار گرفت اولین چیزی که جلب نظرش را کرد موهای او بود که به دقت به عقب شانه شده بود. جای گلوله تپانچهٔ پدربزرگ دیده می‌شد که با دقت و تمیزیِ کارِ یک جراح وارد شده بود. پدرش با آن چهرهٔ پریده چقدر در نظرش بیگانه می‌آمد. تابوت را سپس به اتاق موسیقی مادر بردند تا بستگان و همسایگان به او ادای احترام کنند.

هیچ‌کدام از بچه‌های دکتر همینگوی، و کم‌تر از همه اِرنست، حاضر نبودند بپذیرند که دشواری‌های ژنتیکیِ دراز مدت عامل مرگ پدر آن‌ها بوده، دشواری‌هایی که سی و چند سال بعد خود را به صورت سردردهای طاقت‌فرسا و صداهای درون جمجمه به همینگوی نشان دادند و لحظه‌ای دست از جانش برنمی‌داشتند تا این‌که او خود ناگزیر دست به کاری مشابه زد.

پس از مرگ پدر، همینگوی با دشواری‌های زیادی روبه‌رو بود که ناچیزترین آن‌ها آرام کردن مادر، برادر و خواهرها بود. برای مادر مقرری ماهانه تعیین کرد و پرداخت مالیات‌ها و هزینه‌های دیگر را برعهده گرفت.

در پنجم آوریل ۱۹۲۹ که همینگوی و پولین با کشتی یورک عازم اروپا و پاریس بودند تا بامبی را به الیزابت بسپارند و سری به دوستان دیرین بزنند کارها همه انجام گرفته بود و دشواری‌های خانواده، به استثنای فقدان پدر، همه بر طرف شده بود. همینگوی تا حدودی آسودگی خاطر یافته بود، سرانجام رمان جنگ او به پایان رسیده بود.

و حالا در سن سی سالگی که عازم پاریس بود پنج جلد کتاب نوشته

بود که سه جلد آن جزو کلاسیک‌های امریکا شمرده می‌شد و داستان کوتاه «آدمکش‌ها»ی او به عنوان یکی از شاهکارهای مدرن در کالج‌های امریکا تدریس می‌شد و نیز اکنون سنگین‌تر از هر وقت دیگر سفر می‌کرد با بارها و مسئولیت‌های بیش‌تر و، در این میان، سنگین‌ترین بار مرگ پدر بود. همینگوی با خودکشی میانه‌ای نداشت و آن را تخطی از قاعدهٔ شجاعت می‌دانست که خود ابداع کرده بود. در فرهنگ همینگوی پذیرای مرگ بودن و به مصاف آن رفتن نوعی ابراز شجاعت است اما در آغوش کشیدن مرگ کاری به کلی ممنوع به شمار می‌آید.

در رمان بدرود با اسلحه قهرمان داستان یک‌جا به یاد خودکشی پدر می‌افتد و احساس می‌کند که این کار پدر حالش را به هم می‌زند چون خودکشی را کاری نادرست می‌داند و او را بزدل می‌خواند و ابتدا نیز واژهٔ بزدل به زبان اسپانیایی به ذهنش می‌رسد. آیا همینگوی سی و دو سال بعد که لولهٔ تفنگ دو لول خود را در دهان خود فرو کرده و می‌خواسته ماشه را بفشارد به یاد این واژهٔ اسپانیایی بوده است؟

به دنبال کشف خصلت بزدلی در پدر بود که همینگوی رفته‌رفته این ایده‌ئولوژی را پیدا کرد که زندگی جشنی نیست که انسان را بدان دعوت کرده باشند، به عبارت روشن‌تر، همینگوی زندگی را در جاهای امن و آسایش نمی‌جست بلکه در جاهایی می‌دید که همواره در معرض شکست قرار دارند. چنین مکان‌هایی احتمالاً همیشه هم در نظرش فضاهای جنگ نبود بلکه مکان‌هایی بود که با خشونت عجین‌اند. می‌گفت در این زندگی که آکنده از تنش و درد است به استقبال خطر رفتن و ابراز شجاعت مرد را آبدیده می‌کند.

در میان دوستان همینگوی می‌توان به ژنرال‌ها، مشت‌زن‌ها، جاسوس‌ها، سوارکارهای حرفه‌ای، گاوبازها، محکومان فراری، انقلابیان

تبعیدی، میخانه‌دارها، معتادها، مربیان اسکی، گانگسترها، شکارچی‌ها، دائم‌الاخمرها، جیب‌برها، روسپی‌ها و جز این‌ها اشاره کرد. همینگوی نه‌فقط خواهان دوستی با آن‌ها بود بلکه در پی دست‌یابی به تجربه‌های آن‌ها نیز بود. مالکوم کاولی جایی نوشته است: «این‌ها کسانی هستند که به استقبال خطر می‌روند و از همین روست که میزان مرگ و میر در میان آن‌ها اندک نیست. همینگوی خود همواره به پیشباز خطر رفته است و زخم‌های زیادی نیز برداشته است. جای این زخم‌ها از فرق سر یا پاشنهٔ پایش دیده می‌شود. می‌توان گفت که داستان زندگی‌اش بر تن او حک شده است.»

بدورد با اسلحه، که مشهورترین رمان همینگوی شناخته شده، در این‌جا در جنوبی‌ترین نقطهٔ امریکا، یعنی کی‌وِست فلوریدا، و در ژانویه ۱۹۲۹ به پایان رسید و همینگوی آن را ماه بعد به ویراستارش مکسوِل پرکینز تحویل داد. این رمان در ۲۷ سپتامبر همین سال در نیویورک انتشار یافت. بدرود با اسلحه هرچند آن تأثیر فرهنگیِ همه جانبهٔ رمان خورشید همچنان طلوع می‌کند را نداشت اما موفقیت مالی عظیمی برای همینگوی به همراه آورد و، در همان آغاز انتشار، ۸۰/۰۰۰ نسخه از آن به فروش رفت و نه‌تنها خوانندگان بلکه منتقدان نیز به تحسین آن پرداختند. همینگوی خود از رمان به عنوان «رومئو جولیت من» یاد کرد و سال‌ها بعد با یادآوری دوران نوشتن رمان که با نگرانی‌های بسیار برای او همزمان بود نوشت:

> هر روز رمان را از ابتدا تا آن‌جا که باید ادامه می‌دادم می‌خواندم. و در جایی که قلم خوب پیش می‌رفت و می‌دانستم که بعد چه می‌شود توقف می‌کردم. و این واقعیت که کتاب تراژدی است ناراحتم نمی‌کرد چون اعتقاد داشتم که زندگی خود تراژدی است و تنها یک

پایان دارد. از این‌که می‌دیدم قادرم چیزی به وجود بیاورم، به‌راستی قادرم چیزی خلق کنم که مطالعه‌اش انسان را خرسند می‌کند، انجام چنین کار هر روزه‌ای به من لذتی می‌بخشید که تا آن وقت احساس نکرده بودم. و بجز نوشتن هیچ چیزی برایم اهمیت نداشت.

شرکت سینمایی پارامونت حقوق فیلم رمان بدرود با اسلحه را خرید. در فیلم هلن هیز نقش کاترین بارکلی را ایفا می‌کند و گری کوپر نقش گروهبان هنری را. فیلم در سال ۱۹۳۲ آمادهٔ پخش شد و موسولینی بی‌درنگ نمایش آن را در سراسر ایتالیا ممنوع اعلام کرد. البته پایان فیلم اسباب رنجش همینگوی را فراهم کرد چون کاترین بارکلی، در فیلم زنده می‌ماند. فیلم دیگری نیز، که بیست و شش سال بعد از روی این رمان و با شرکت راک هادسن، جنیفر جونز و ویتوریو دسیکا ساخته شد، به دلیل دستکاری‌های تهیه کننده در داستان فیلم خشم همینگوی را برانگیخت و او هیچ‌گاه حاضر نشد این دو فیلم را تماشا کند. تنها فیلمی که براساس یکی از آثار همینگوی ساخته شد و همینگوی نسخه‌ای از آن را در خانهٔ خود داشت و دوست داشت گهگاه تماشا کند آدمکش‌ها بود که اِوا گاردنر و برت لنکستر در آن ایفای نقش کرده‌اند.

همینگوی در ۱۹۲۸ و در آغاز اقامت خود، در کی‌وِست، ویلای سفید و بزرگی خرید و در آن مستقر شد. اتاق بازرگانی مِنطقه این ویلا را به دلیل ویژگی‌های منحصر به فرد در فهرست آثار دیدنی محل گنجاند.

از این زمان به بعد به دنبال دریچه‌های شهرت درهای ثروت نیز به روی همینگوی گشوده شد تا جایی که در برابر چاپ داستان کوتاهی از او با عنوان «برف‌های کیلیمانجارو» مبلغ ۲۰۰/۰۰۰ دلار حق‌التألیف دریافت داشت و این مبلغی بود که هیچ داستان کوتاهی تا آن زمان نصیب

نویسندهٔ خود نکرده بود.

به هر حال، همینگوی حالا در جزیرهٔ گرم و مرطوب کی‌وِست که داد و ستدهای اقیانوس اطلس آن را خنک می‌کرد با نوشگاه‌های ارزان‌قیمتِ ملوانیِ آن که موسیقی رومبا پیوسته در آن‌ها به گوش می‌رسید، با رستوران‌های اسپانیایی آن، نخل‌های بلند نارگیل و خانه‌های سفید قدیمی‌اش که از دوران تاخت و تاز دزدان دریایی حکایت‌ها داشتند جایی امن یافته بود و بخشی از وقت خود را به نوشتن می‌گذراند.

همینگوی یکی از کتاب‌هایی را که در کی‌وِست آغاز کرد و به پایان رساند مرگ در بعدازظهر بود که اطلاعات منسجم و نابی دربارهٔ هنر گاوبازی در آن ارائه می‌شود. همینگوی سعی می‌کند این نگرش اسپانیایی یا، دقیق‌تر گفته شود، کاستیلی را نسبت به زندگی و مرگ بیان کند که، به دنبال تابش جزئیِ آفتاب، تاریکیِ بی‌پایان یا پوچی یا به زبان اسپانیایی نادا[1] بر همه چیز تسلط می‌یابد. همینگوی به‌خصوص در داستان کوتاه «یک مکان پاک و پرنور» با هنرمندی و به روشنی به این نگرش اشاره می‌کند و ضرورت دوری از نادا را در قالب پیشخدمتی بیان می‌دارد که از حضور در رستوران تمیز و پرنوری که در آن کار می‌کند سرمست است و نمی‌خواهد از آن بیرون برود و پا به «تاریکی» بگذارد. همینگوی در این داستان جهان‌بینی خود را از هستی که لذت بردن از تمامی لحظه‌های حیات است ارائه می‌کند و گویی همچون گوته، شاعر بزرگ آلمان، خطاب به زندگی می‌گوید: «تو که این چنین زیبایی لحظه‌ای بپای.» به این ترتیب یکی از ویژگی‌های نویسندهٔ مدرن بودن را که توجه به مسائل مادی و ملموس حیات است می‌توان در آثار همینگوی دید. همینگوی

می‌گوید که زندگی بسیار کوتاه است اما چیزی که می‌تواند در برابر مرگ قد علم کند ارزش انسانی است.

برخی دوستان همینگوی و از جمله پابلو پیکاسو ادعا کرده‌اند که گاوبازی را به همینگوی معرفی کرده‌اند اما ادعایی که بیش از همه بر سر زبان‌ها بوده صحبت‌های صادقانهٔ آلیس بی‌تُکلاس، دوست نزدیک گرترود استاین، است که گفته است او با بیان داستان‌های متعدد و نشان دادن پوسترها و به‌خصوص عکس گاوبازها همینگوی را به ورزش گاوبازی علاقه‌مند کرده است. همینگوی البته گاوبازی را ورزش نمی‌دانست، می‌گفت: «هرچند گاوبازی یادگار دوران گلادیاتورهای میدان کلوزیوم شهر رم است اما نیاز به توضیح ندارد که ورزش نیست، هیچ‌وقت ورزش نبوده است. بلکه تراژدی است، آن هم تراژدی بزرگ. و تراژدی، در واقع، مرگ گاو است.»

از میان گاوبازانی که با همینگوی گفت‌وگوها داشته‌اند می‌توان به سیدنی فرانکلین اشاره کرد که در سفر همینگوی به مادرید در طول جنگ داخلی اسپانیا همراه او بوده است. سیدنی فرانکلین دربارهٔ همینگوی گفته است:

> همینگوی اولین امریکایی است که دربارهٔ گاوبازی معقولانه با من صحبت می‌کرد. چون امریکایی‌ها معمولاً سعی می‌کنند به من بگویند که دربارهٔ گاوبازی اطلاعاتی بیش از من دارند. در حالی که اِرنست از من چیزهایی می‌پرسید و می‌گذاشت من حرف بزنم. گاهی من حتی احساس می‌کردم که من و او یک فکر داریم و اندیشه‌مان در یک مسیر حرکت می‌کند. او معمولاً پشت حائل جایگاه می‌ایستاد و شاهد جنگ من با گاو می‌شد. من در واقع برای او می‌جنگیدم؛ چون

او در آن زمان مشغول نوشتن کتاب مرگ در بعدازظهر بود که سراسر دربارهٔ گاوبازی است و از من خواسته بود که دشواری‌هایی راکه در آن کتاب داشت برایش حل کنم. در عین حال نکته‌هایی را برای من تعریف می‌کرد که خود من از آن‌ها بی‌خبر بودم. مثلاً یکی از کارهایی که بعضی گاوبازها در آن بسیار مهارت داشتند این بود که دستمال سفیدی در جیب بالای نیمته‌شان قرار می‌دادند و می‌گذاشتند شاخ گاو طوری از کنار سینهٔ آن‌ها عبور کند که دستمال سفید را با خود بیرون بکشد و ببرد و در هوا رها شود. اگر گاوباز در این ترفند به اندازهٔ سر سوزنی اشتباه می‌کرد سینه یا پهلویش دریده می‌شد. اِرنست کسی بود که ترفند این کار تماشایی را به من یاد داد. من آن‌قدرها از چند و چون کار سر در نمی‌آوردم اما حرکت‌هایی که او می‌گفت مو به مو انجام می‌دادم و کار درست از آب درمی‌آمد و من به وجد می‌آمدم.

گاوبازی و به‌خصوص تراژدیِ از پا درآمدنِ گاو که توجه همینگوی را به خود جلب کرده بود موضوعی بود که احترام او را نسبت به اسپانیا و مردم آن برانگیخته بود. همینگوی، در واقع، اسپانیا را میهن دوم خود می‌دانست. خودش می‌گفت: «احساس می‌کنم در این‌جا به دنیا آمده‌ام.»

روزی که همینگوی قدم بر خاک اسپانیا گذاشت مردم آن‌جا با حکومتی سر می‌کردند که در طول قرن‌ها جز ستم و فساد چیزی از کارگزاران آن ندیده بودند. حکومت یک میلیون سرباز به خدمت گرفته بود و برای نشان دادن قدرت خود و گرفتن زهرِ چشم در خیابان‌های بارسلونا و مادرید به رژه وا داشته بود. در عین حال روشنفکران در گوشه‌های مخفی کافه‌های تاریک دیدار می‌کردند و به دنبال راه‌هایی

می‌گشتند تا اسپانیا را به قرن بیستم وارد کنند.

در سال ۱۹۳۱ شاه اسپانیا کشور را ترک گفت. در این زمان همینگوی برای بسیاری از اسپانیایی‌ها چهره‌ای آشنا بود و بسیاری از روشنفکران رمان خورشید همچنان طلوع می‌کند او را خوانده بودند و تحسین کرده بودند.

چیزی نگذشت که روشنفکران جمهوریخواه نخستین قانون اساسی دمکراتیک اسپانیا را نوشتند. اما ارتش با همدستی کشیش‌ها و زمینداران بزرگ پا به میدان گذاشت. مدت کوتاهی بعد سر و کلهٔ چماقدارها و اوباش در خیابان‌ها پیدا شد. آن‌ها رهبران سیاسی را می‌کشتند و دفتر روزنامه‌ها را چپاول می‌کردند و سپس به آتش می‌کشیدند. قلع و قمع مردم آغاز شده بود. با وجود این کودتای ارتش در ۱۹۳۴ شکست خورد. مردم در مادرید، پایتخت اسپانیا، به دنبال اسلحه بودند تا از جمهوری دفاع کنند. در این میان نام کسی نیز به نام ژنرال فرانکو به گوش می‌خورد. جنگ داخلی آغاز شده بود. همینگوی گفت: «من دوستانی در هر دو طرف دارم. بسیاری از دوستان روشنفکر و نویسندهٔ من جانب ساکنان مادرید را گرفته‌اند و گاوبازها با هواخواهان ژنرال فرانکو همدست شده‌اند.»

همینگوی خود به «جبهه مردم» پیوست. او که سال‌ها وقت خود را وقف هنر نوشتن و گرفتن ماهی‌های کوچک و بزرگ در رودخانه‌های سراسر جهان و گلف استریم کرده بود و به دنبال شکار شیر و فیل و جانوران دیگر تا اعماق جنگل‌های بکر افریقا پیش رفته بود اکنون در درون خود به کشف تازه‌ای دست یافته بود و آن این بود که از وجدان سیاسی برخوردار است.

نخستین اقدام همینگوی خرید بیست و چهار آمبولانس و لوازم

بیمارستانی دیگر به مبلغ چهل میلیون دلار بود. و در مقابل در نزد شرکت فروشندهٔ آمبولانس‌ها سفتهٔ اعتباری گذاشت و تعهد کرد که با فروش آثار آیندهٔ خود تمام بدهی‌ها را بپردازد.

همینگوی با عنوان خبرنگار روزنامهٔ نورث امریکن الاینس روز بیست و هفتم فوریه ۱۹۳۷ با کشتی عازم اسپانیا شد. با گردانندگان این روزنامه قرار گذاشته بود که روزی پانصد کلمه خبر به دفتر روزنامه بفرستد و در مقابل کلمه‌ای یک دلار دریافت کند. همینگوی به محض رسیدن به مادرید در هتل فلوریدای آن‌جا مستقر شد.

همینگوی در عین حال روی مقاله‌ای با عنوان خاک اسپانیا کار می‌کرد. قصدش آن بود تا بر مبنای آن فیلمی تهیه کند و توجه جهانیان به آنچه در اسپانیا می‌گذرد جلب شود. همینگوی برای این کار سفری به امریکا کرد و خود در اتاق تدوین فیلم حضور داشت. در هنگام صداگذاری فیلم نیز شرکت داشت. گفتار فیلم را خود نوشته بود و با صدای اورسن ولز ضبط می‌شد. اما پس از آماده شدن فیلم، همینگوی صدا را نامناسب تشخیص داد و بنابراین حاشیهٔ صوتی را پاک کردند و فیلم سرانجام با ضبط صدای گیرای همینگوی به پایان رسید.

در روز هشتم ژوئیهٔ ۱۹۳۷ فیلم مستند خاک اسپانیا در کاخ سفید و با حضور و دعوت فرانکلین روزولت، رئیس جمهور وقت امریکا، نمایش داده شد. هزارها دلاری که از راه پخش و نمایش همگانی این فیلم به دست آمد صرف اهداف جمهوریخواهان اسپانیا شد.

در مدت سه سالی که جنگ داخلی اسپانیا ادامه داشت همینگوی چهار سفر به اسپانیا کرد. در فاصلهٔ این سفرها بود که همینگوی کتاب داشتن و نوشتن را نوشت. این کتاب را رمان پرولتری بزرگ همینگوی خوانده‌اند و آن را بخشی از بیداری اجتماعی همینگوی به شمار

آورده‌اند. همینگوی دربارهٔ آن گفته است «عیب داشتن و نداشتن آن است که از داستان کوتاه حاصل آمده. من در آن روزها که کتاب را می‌نوشتم گرفتاری‌های زیادی داشتم و فرصت پیدا نکردم تا آن را به صورت یک رمان بازنویسی کنم.»

یکی از «گرفتاری»های همینگوی به راه انداختن کنگرهٔ دوم نویسندگان امریکا بود که موضوع آن دفاع از اسپانیا تعیین شده بود. کنگره در سالن بزرگ کارنگی در مدت سه روز برگزار شد و تمام صندلی‌های آن به نفع اهداف جمهوری‌خواهان اسپانیا پیش‌فروش شد. در کنگره بجز همینگوی، جان دوس پاسوس، دانالد استیوارت، آرچیبالد مک‌لیش و اِرل براودر سخنرانی کردند. در این کنگره آنچه سبب خشنودی روشنفکران جبههٔ مردمی شد و در عین حال توجه محافل گوناگون را به خود جلب کرد آن بود که همینگوی در تمام مدت کنگره در کنار اِرل براودر، دبیر کل حزب کمونیست امریکا، نشسته بود. همینگوی با آن سخنرانی گیرایی که ایراد کرد ستارهٔ کنگره شناخته شد. همینگوی در این سخنرانی که اولین و آخرین سخنرانی سیاسی او بود، گفت:

... دشواری نویسندگان هیچ‌گاه تغییر نمی‌کند. نویسندگان همیشه در پی آنند که حقیقت را دریابند و وقتی یافتند می‌خواهند ببینند چگونه آن را بیان دارند تا به صورت جزئی از تجربهٔ خواننده یا شنونده درآید... تنها شکلی از حکومت که نویسندهٔ خوب به‌وجود نمی‌آورد نظام فاشیستی است. زیرا فاشیسم دروغی است که آدم‌های قلدر بر زبان می‌آورند. نویسنده‌ای که دروغ نمی‌گوید نمی‌تواند در زیر نظام فاشیستی کار کند و به زندگی ادامه دهد....

•

هنگامی که حلقهٔ محاصره پیوسته بر جمهوریخواهان تنگ می‌شد و مردم در زیر بمباران‌های روزانه با دلهره زندگی می‌کردند همینگوی در قلب مادرید و در هتل فلوریدا اقامت داشت. چیزی نگذشت که جناح‌های مختلفِ جمهوریخواهان در تلاش خود برای شکست ژنرال فرانکو به جان یکدیگر افتادند و حتی در میان مقامات جمهوریخواهِ بارسلونا شورش درگرفت و در خیابان‌ها راه‌بندان به وجود آمد. همینگوی که از این وضع رنجیده خاطر شده بود به آن‌ها اندرز داد که چیزی که مهم است برنده شدن در جنگ است نه از میدان به‌درکردن یکدیگر.

همینگوی پس از پایان ماجرا آنچه را در جنگ اسپانیا تجربه پیدا کرده بود در رمانی به نام ناقوس برای که می‌نوازد گنجاند. او در میان آثار خود بیش از همه به این رمان علاقه نشان می‌داد. خودش گفته است: «این رمان صرفاً دربارهٔ جنگ داخلی اسپانیا نیست بلکه دربارهٔ آموخته‌های من است که در طول هجده سال در اسپانیا فراگرفته‌ام.»

رمان ناقوس برای که می‌نوازد بعدها در جنگ جهانی دوم به عنوان کتاب درسی جنگ‌های پارتیزانی، هم در ارتش امریکا و هم در ارتش شوروی، مورد استفاده قرار گرفت.

در سال ۱۹۳۹ که مادرید سقوط کرد همینگوی آخرین خبرنگاری بود که خاک اسپانیا را ترک گفت. او با آندره مالرو، که به عنوان خلبان در نیروی هوایی جمهوریخواهان خدمت کرده بود توافق کردند که مالرو رویدادهای جنگ داخلی اسپانیا را از ابتدا تا جنگ گوادالاخارا در ۱۹۳۷ بنویسد و همینگوی رویدادهای پس از این تاریخ را. بدین ترتیب مالرو کتاب امید انسان را نوشت و همینگوی ناقوس برای که می‌نوازد را.

در واقع می‌توان گفت که رمان ناقوس برای که می‌نوازد بیانیهٔ سیاسی

همینگوی به شمار می‌رود. این رمان در عین حال بسیار پرفروش از آب درآمد و در همان ابتدای انتشار یک میلیون نسخه از آن به فروش رفت. براساس این رمان در سال ۱۹۴۳ فیلمی با شرکت گری کوپر و اینگرید برگمن نیز ساخته شد.

دانالد فرای، کارگزارِ فروشِ حقوقِ فیلمِ آثار همینگوی تعریف می‌کند که شبی که چک قسط اول حقوق فیلم ناقوس برای که می‌نوازد رسیده بود، دوستان همه در باشگاه مشهور استورکِ نیویورک جمع بودند. موقع ترک باشگاه، همینگوی دست دراز کرد چک را در برابر صورت‌حساب به دست گارسون داد. چیزی نگذشت که سر و کلهٔ رئیس و صندوقدار باشگاه پیدا شد. آن‌ها از همینگوی خواهش کردند که تا صبح منتظر بمانند و از برنامه‌های متنوع باشگاه استفاده کنند تا صندوق پر شود. آخر، مبلغ چک ۱۰۰/۰۰۰ دلار بود.

همینگوی در دههٔ ۱۹۲۰ که در پاریس در مسابقه‌های اسبدوانی شرکت می‌کرد؛ مسابقهٔ مشت‌زنی به راه می‌انداخت و خود در آن با حریفان به مشت‌زنی می‌پرداخت؛ در زمستان‌ها در دامنه‌های آلپ به ورزش اسکی مشغول می‌شد؛ و در تابستان‌ها به قصد ماهیگیری و تماشای گاوبازی راهی اسپانیا می‌شد، پایهٔ آیینی را می‌ریخت که بعدها به آیین همینگوی معروف شد. بدین ترتیب همان‌طور که همینگوی در نوشتن سبکی افکند که بسیاری از نویسندگان به تقلید از آن پرداختند در زیستن نیز شیوه‌ای ابداع کرد که بسیاری از آدم‌ها در سراسر جهان بدان روی آوردند و گرایش نشان دادند. از این روی می‌توان گفت که زندگی همینگوی خود شاهکاری است و ارزشی کم‌تر از شاهکارهای ادبی او ندارد.

یکی از روزهایی که برای همینگوی اهمیت تاریخی داشت و هفته‌ها

و روزها انتظار رسیدنش را می‌کشید روز نهم ماه مه سال ۱۹۳۴ بود. برای همینگوی تعریف کرده بودند که بی‌مینی، یکی از جزایر باهاماس، بهشت ماهیگیران است و او که عمری عاشق ماهیگیری بود آرزو داشت آن‌جا را ببیند. بی‌مینی در فاصلهٔ هفتاد کیلومتری فلوریدا بود و تنها می‌شد با کشتی به آن‌جا رفت. بنابراین همینگوی ساخت یک کشتی کوچک دوازده متری را به کارخانهٔ بروکلین نیویورک سفارش داد. هنگامی که سرانجام کشتی از راه رسید همینگوی و دوستانش همه منتظر بودند.

همینگوی همچون بسیاری از امریکایی‌ها دست و دل باز بود. خانهٔ او در کی‌وِست به روی همه گشوده بود و مهمانان زیادی، خوانده یا ناخوانده، از سراسر جهان به دیدارش می‌آمدند. یکی از این مهمانان مارتا گلهورن، زن زیبا و بلوند انگلیسی بود که برای مصاحبه با همینگوی آمده بود. این‌که مارتا با طرح قبلی به سراغ همینگوی رفته یا دیدارش با همینگوی بر اساس شغل مارتا که خبرنگاری بوده متکی بوده پرسشی است که مارتا هیچ‌گاه به آن پاسخ نداده است؛ اما چیزی که مسلم است آن است که مارتا پس از این ملاقات نتوانست خرسندی‌اش را پنهان کند و به یکی از دوستاش نوشت: «با شهروند ادبی و بزرگ کی‌وِست دیدار کردم.» این دیدارها ادامه پیدا کرد تا آن‌جا که روابط همینگوی با پولین فایفر تیره شد و سرانجام روزی همینگوی خانهٔ کی‌وِست را به پولین بخشید و خود عازم فینکا ویجیا شد که خانه‌ای درندشت و ییلاقی بود در دل مزرعه‌ای پهناور و در بیست و هفت کیلومتری پایتخت کوبا.

مارتا گلهورن بعدها همسر سوم اِرنست همینگوی شد. ماریا، قهرمان زن رمان ناقوس برای که می‌نوازد، که نقش او را، در فیلمی به همین نام، اینگرید برگمن بازی می‌کند، از چهرهٔ مارتا گلهورن برگرفته شده است.

سال‌های کوبا

فینکا ویجیا، خانهٔ ٦ هکتاری جدید همینگوی، در نزدیکی هاوانا و در ساحل اقیانوس قرار داشت. فینکا ویجیا زیارتگاه بسیاری از بزرگان ادب و هنر جهان، از جمله ژان پل سارتر، جان دوس پالوس و دیگران بود. بر سرْدرِ آن نوشته شده بود: از مهمانانِ سرزده پذیرایی نمی‌شود؛ اما آدم‌های مشهور و غیرمشهور بی‌اعتنا به این جمله از در بزرگ آن می‌گذشتند و برای دیدن همینگوی وارد می‌شدند.

همینگوی، پیش از آن‌که فینکا ویجیا را به مبلغ ۱۲/۵۰۰ دلار خریداری کند، اغلب به هاوانا که در فاصلهٔ ۱۴۰ کیلومتری فلوریدا قرار داشت می‌رفت و در اتاق شمارهٔ ۵۱۱ هتل آمبوس ماندوسِ هاوانا اقامت می‌کرد. او برای فرار از مزاحمت دیدارکنندگان خود که به کی‌وِست می‌آمدند و تعدادشان رفته‌رفته زیاد شده بود اغلب راهی کوبا می‌شد و به این اتاق پناه می‌برد. وقتی هم می‌رفت لوازم دستی خود را در آن‌جا می‌گذاشت. همینگوی بخشی از رمان ناقوس برای که می‌نوازد را در این اتاق نوشته است. صاحب هتل با او بسیار صمیمی بود و اسباب آرامش خاطر او را فراهم می‌کرد و، در همان اوائل ورودش به کوبا، به تک و توک کسانی که برای دیدن او به هتل مراجعه می‌کردند می‌گفت که چنین آدمی را نمی‌شناسد. هتل آمبوس ماندوس در عین حال صندوق پستی همینگوی نیز محسوب می‌شد و تمام نامه‌ها و بسته‌های پستی او به نشانی همین هتل

ارسال می‌شد و صاحب هتل آن‌ها را در جعبهٔ مخصوص او نگهداری می‌کرد. وقتی هم که همینگوی در فینکا ویجیا مستقر شد هر چهار پنج روز یک‌بار شلنگ‌انداز خودش را به آن‌جا می‌رساند تا نامه‌هایش را بگیرد.

این‌ها جزئی از شگردهایی بود که همینگوی به‌کار می‌گرفت تا هنگام کار کسی مزاحمَش نشود. به خبرنگاری گفته بود، این‌جا در نوشگاه، من صندلی پایه‌بلندی را انتخاب می‌کنم که در سه‌گوش قرار دارد و از توی آینه به راحتی می‌توانم ببینم چه کسی وارد می‌شود یا چه کسی پا از اتومبیل بیرون می‌گذارد. به هر حال، ترفندهایی را به‌کار می‌بست تا تنها باشد و به‌کار نوشتن بپردازد. یکی از این ترفندها آن بود که لنگر ناوچهٔ خود، پیلار، را در ساحل شهرک کوجیمار به آب می‌انداخت. این شهرک تا محل سکونت او، فینکا ویجیا، ۲۵ کیلومتر و تا هاوانا ۴۰ کیلومتر فاصله داشت؛ بنابراین به آسانی نمی‌توانست بر پیلار سوار شود و به ماهیگیری عصرانه برود یا راهیِ یکی از نوشگاه‌های هاوانا شود و شب را به نوشخواری بگذراند.

به این ترتیب، همینگوی تا مدت‌ها بی‌آن‌که آن‌قدرها کسی مزاحمش شود به‌کار نوشتن می‌پرداخت. فینکا ویجیا با آن حصار پوشیده از شاخ و برگش تا مدت‌ها از انظار پنهان بود و در انزوایی نسبی به‌سر می‌برد. فینکا ویجیا در عین حال منظرهٔ چشمنوازی داشت. در دو سوی در ورودی آن ستون‌های سنگیِ سفیدی دیده می‌شد. از این‌جا راه اتومبیل‌رو با یک انحنا به طرف برجِ سفیدِ اسپانیاییِ خانه پیش می‌رفت که بر بالای تپه‌ای بنا شده بود. در این‌جا سی تایی درخت بلند انبه سایه بر دیوارهای خانه می‌انداخت و تراس بلند آن مشرف بر چمن‌کاریِ سبز و مرتب خانه بود که سراسر حیاط خانه را می‌پوشاند. در حیاط خانه یک زمین تنیس، یک استخر، یک باغچهٔ گل سرخ، و چراگاهی ویژهٔ چند گاو دیده می‌شد که

شیر آن‌ها به مصرف اهل خانه و مهمانان می‌رسید. همینگوی هر روز عصر، عصای گره‌دار به دست، به طرف استخر می‌رفت و مدتی در آن شنا می‌کرد. این خانه چهارده پانزده اتاق داشت که برخی بالکن داشتند. همینگوی از بالکن اتاق کار خود در طبقهٔ بالای برج چهار طبقه و، از لابه‌لای نخل‌های بلند و پرشکوه، گنبد پایتخت کوبا راکه در فاصلهٔ ۲۰ کیلومتری قرار داشت می‌توانست ببیند. اتاق کار همینگوی در سال‌های آغازین ورودش به فینکا ویجیا همین پناهگاه مرتفع بود؛ اما باگذشت زمان در همان اتاقِ خوابِ همکفِ خانه‌اش به‌کار می‌پرداخت و تنها وقتی به اتاق طبقهٔ چهارم برج پناه می‌برد که هجوم مهمانان از سراسر جهان برایش تحمل‌ناپذیر می‌شد.

در فینکا ویجیا، خانهٔ همینگوی، کسانی که زندگی می‌کردند عبارت بودند از یک آشپز چینی، یک مسئول آبدارخانه، سه خدمتکار، یک راننده، سه باغبان، مکانیک ناوچه‌اش، گریگوری فونتس، بیست و پنج گربه، از جمله گربه‌ای که همینگوی می‌گفت می‌خواهد انسان بشود و بنابراین به او هرچه را خود می‌خورد، بجز کپسول فشارخون، می‌داد، یک گله سگ که تعدادشان هیچ‌وقت روشن نبود و سگ مخصوصش، بلک داگ، که لحظه‌ای همینگوی را رها نمی‌کرد، و خیل مهمانان که پیوسته در رفت و آمد بودند و یک کشیش.

جان، فرزند همینگوی دربارهٔ این کشیش گفته است: «او دون آندِرس نام داشت و اهل باسک اسپانیا بود. جنگ داخلی اسپانیاکه درگرفته بود او برای مردم سخنرانی کرده بود و گفته بود اسلحه بردارند و درکنار جمهوریخواهان بجنگند و خودش هم مسلسل دست‌گرفته بود و دوش به دوش مردم جنگیده بود. اما جنگ داخلی که پایان پیداکرده بود او را از کلیسا بیرون انداخته بودند. و علت این امر هم صرفاً آن بود که با جمهوریخواهان همدردی نشان داده بود. آن‌وقت راهی کوبا شده بود و

سر از خانهٔ همینگوی در آورده بود و رابطهٔ همینگوی با او بیش‌تر رابطه با یک دوست بود تا رابطه با یک کشیش.»

در فینکا ویجیا اتاق خواب همینگوی در عین حال دفتر کارش نیز بود. همینگوی دربارهٔ کارش گفته است:

وقتی دارم رمان یا داستان کوتاهی می‌نویسم هر روز صبح با طلوع آفتاب کار را شروع می‌کنم. کسی مزاحم من نیست، هوا سرد یا خنک است و کار را که شروع می‌کنم گرم می‌شوم. آن‌وقت آنچه را نوشته‌ام بازخوانی می‌کنم، و در جایی که درمی‌یابم بعد چه می‌شود کار را متوقف می‌کنم. سپس تا وقتی می‌نویسم که احساس می‌کنم عصاره‌ای از نوشتن در وجودم باقی است و می‌دانم بعد چه می‌شود آن‌وقت کار را متوقف می‌کنم و زندگی روزمره را از سر می‌گیرم تا روز بعد که باز کار را شروع می‌کنم. به این ترتیب، مثلاً از شش صبح کار را شروع می‌کنم و تا ظهر یا پیش از ظهر ادامه می‌دهم. و وقتی دست از نوشتن می‌کشم خالی هستم، البته نه کاملاً خالی چون از همان لحظه دارم پر می‌شوم؛ درست مثل وقتی که با کسی که دوستش داری عشق‌بازی کرده‌ای.

دیوارهای اتاق خواب همینگوی از قفسه‌های کتاب و کله‌های شکاری که از افریقا آورده و همه را برایش پر کرده بودند تزیین شده بود. دو میز پاتختی تختخوابش که در بالای تخت قرار داشت نیز انباشته از کتاب بود. تعداد زیادی روزنامه و مجله نیز دیده می‌شد که هر روز به تعداد زیاد برایش می‌رسید و همینگوی ظاهراً همه را می‌خواند. روی یکی از قفسه‌ها که ارتفاع آن تا سینه می‌رسید ماشین تحریر همینگوی، تعدادی کاغذ و چند مداد تراشیده دیده می‌شد. این قفسه که خانه‌هایش

انباشته از روزنامه‌های گاوبازی بود در حکم میز تحریر همینگوی را داشت. بنابراین همینگوی موقع کار جلو یکی از قفسه‌های کتابش می‌ایستاد و با مداد می‌نوشت. می‌گفت، «صبح زود که از خواب بر می‌خیزم ذهنم شروع می‌کند به جمله درست کردن و من ناگزیرم آن‌ها را بر زبان بیاورم یا یادداشت کنم.»

در پایان روز تعداد کلمه‌هایی را که نوشته بود روی حاشیهٔ یک قوطی مقوایی که به دیوار و، زیر کلهٔ یک غزالِ پر شده نصب شده بود، یادداشت می‌کرد. در طول یک هفته از ماه مارس یادداشت کرده بود: دوشنبه، ۴۸۵ کلمه؛ سه‌شنبه، ۵۱۶ کلمه؛ چهارشنبه، ٦۳۸ کلمه؛ پنج‌شنبه، ۹۱۲ کلمه؛ و جمعه، ۲۷٦ کلمه و در مجموع حاصل کار یک هفته را ۲۸۲۷ کلمه محاسبه کرده بود. وقتی به گفت‌وگو می‌رسید بیش‌تر و سریع‌تر کار می‌کرد. شنبه و یکشنبه با کشتی خود، پیلار، راه گلف استریم را در پیش می‌گرفت یا با دوستان راهی نوشگاه فلوریدیتای هاوانا می‌شد. گاهی نیز مهمان‌ها در خانه می‌ماندند و وقت به شام خوردن، شادخواری و صحبت می‌گذشت و دیگر به کار فکر نمی‌کرد. به نویسندهٔ جوانی گفته بود: «از آن پس دیگر نگران کار نباش تا صبح روز بعد که باز شروع می‌کنی. چون ضمیر ناخودآگاهت خود روی آن کار می‌کند. اما چنانچه آگاهانه به آن بپردازی یا نگرانش باشی تنها خودت را خسته کرده‌ای.» البته شیوهٔ کار در مورد داستان کوتاه متفاوت بود. او مدتی طولانی فکر می‌کرد تا این‌که همه چیز در ذهنش روشن می‌شد و لحظهٔ حس و حال درست فرا می‌رسید، آن‌وقت داستان را در یک نشست می‌نوشت.

به هر حال، فینکا ویجیا به صورت پایتخت جهان یا دست‌کم پایتخت همینگوی درآمد و مشتاقانِ دیدارِ استاد را از سراسر جهان به خود جلب کرد. چیزی نگذشت که مهمانی‌هایِ افسانه‌ایِ گرداگردِ استخر آن زبانزد

همگان شد.

در این میان تنها کسی که برای فضای دلگشا، سرسبز و پرطراوت فینکا ویجیا ارجی قائل نبود مارتا گلهورن، همسر سوم همینگوی، بود. مارتا حتی پیش از آن‌که همسر همینگوی شود از این‌که به دنبال ازدواج با همینگوی هویت خود را از دست دهد در هراس بود. او که خود نویسنده و خبرنگار بود و فضاهای شهری و روشنفکرانه را بر محیط روستایی فینکا ویجیا ترجیح می‌داد دو ماهی پس از ازدواج با همینگوی تدارک سفری را به چین به اتفاق او دید. زن و شوهر هر کدام از طرف نشریه‌ای که هزینهٔ سفر و دستمزد آن‌ها را تأمین کرده بود عازم چین شدند.

همینگوی از غذاهای چینی خوشش آمد و شراب مار خورد. اما مارتا چیزهای دیگری دید، به همینگوی گفت: «چرا مردم این همه روی زمین تف می‌اندازند. آدم نمی‌تواند پایش را روی جای تمیزی بگذارد.» تختخوابش در هتل تنها یک تختهٔ صاف بود و توالت آن‌جا سوراخی بود که در انتهای راهرو کنده شده بود.

در هنگ‌کنگ خبرگزاری چین خبر داد که اِرنست همینگوی و همسرش مشغول جمع‌آوری اطلاعات برای نوشتن رمان جدیدی هستند. در واقع این دو قصدشان آن بود تا از جنگ چین و ژاپن گزارش تهیه کنند و در عین حال مارتا از طرف کاخ سفید مأموریت داشت تا اطلاعات محرمانه‌ای جمع‌آوری کند و از سیاست واقعی دولت چین در قبال جنگ با ژاپن آگاه شود.

همینگوی و مارتا از جبههٔ جنگ دیدن کردند و در یکی از سفرها سوار قطار درجهٔ اول شدند. مارتا در خاطراتش نوشت که کف راهرو و کوپه از کثافت، ته سیگار و پوست پرتقال انباشته بود. از واگون ناهارخوری خبری نبود، اصولاً از غذا خبری نبود و آن‌ها پرتقال و

تخم‌مرغ پخته می‌خوردند. و در بازگشت به هتل خود، مارتا بـه دیـدن سوراخ انتهای راهرو با منظره‌ای روبه‌رو شد که از بویی که آن‌جا پیچیده بود تهوع‌آورتر بود و شب تا صبح از هـجوم سـاس‌های اتـاق خـواب نتوانست چشم بر هم بگذارد.

به هر حال، همینگوی در این سفر اطلاعات بسیاری جمع‌آوری کرد و از جـمله مـصاحبه مـخفیانه‌ای بـا چـوئن‌لای، شـخصیت سـیاسی و کمونیست چین، به عمل آورد. آنچه را اِرنست همینگوی و مارتاگلهورن با خود از ایـن سـفر آوردنـد تـفاوت نگـرش آن‌هـا را نشـان مـی‌دهد. همینگوی در برابر آنچه دیده بود به عنوان واقـعیت شـرایـط اجـتماعی پذیرفته بود و خونسرد باقی مانده بود اما مارتاگلهورن در برابـر هـمان شرایط برآشفته بود و خشم خود را نشان داده بود.

مارتاگلهورن در لندن، پـاریس، مـادرید، مکـزیکو و کـی‌وِست بـا همینگوی زندگی کرده بود اما در فینکا ویجیا آن‌قدرها دوام نیاورد. برای اسکریبنر، ناشر همینگوی، نوشت که این‌جا در فینکا ویجیا وقـتش صـرفاً صرف مشکلات خانه، مثل صاف و صوف کردن دوبارهٔ زمین تنیس و آویختن تابلو به دیوارها می‌شود. و سه ماه بعد که هـمراه هـمینگوی و پسرانش به سان وَلی رفته بودند باز به اسکریبنر نوشت که وقتش بـه پـر کردن نامه‌های همینگوی و کارهای خانه می‌گذرد و به کار نـوشتن کـه بسیار برایش ارج قائل است نمی‌رسد.

همینگوی در ایـن زمـان کـه سـال ۱۹۴۲ بـود تـوجهش را حـملهٔ زیردریایی‌های آلمانی به کشتی‌های نفتکش امریکایی در دریای کارائیب و خلیج مکزیک جلب کرده بود. در نتیجهٔ این حلمه‌ها تعداد ۲۴۳ کشتی نفتکش و باری در دریای کارائیب و صدتایی دیگر در خلیج مکـزیک غرق شده بودند. گفته می‌شد که فالانژهای اسپانیایی و ملی‌گرایان آلمانی

در کوبا زیردریایی‌های آلمانی را در آب‌های نزدیک امریکا یاری می‌کنند و به آن‌ها اطلاعات می‌رسانند. در آوریل یا مه ۱۹۴۲ همینگوی به درخواست سفیر امریکا در کوبا و نیز نخست‌وزیر کوبا فعالیت‌های طرفداران آلمان را زیر نظر گرفت. همینگوی در این کار از همکاری مسئولاَن نوشگاه‌ها و کافه‌ها برخوردار بود. اطلاعات حاصل جمع‌آوری می‌شد و به وسیلهٔ سفیر امریکا به واشنگتن ارسال می‌شد. از آن‌جا که غرق کشتی‌های باری و نفتکش تداوم پیدا کرد، نیروی دریایی امریکا نزدیک به هزار قایق و لنج خصوصی را برای گشت‌زنی در آب‌های شرق امریکا به خدمت گرفت. همینگوی نیز برای این کار داوطلب شد و به مجهز کردن کشتی کوچکش، پیلار، مشغول شد و در آن لوازمی مثل دستگاه گیرنده و فرستنده، دستگاه ردیاب و دستگاه‌های دیگر که برای هدایت قایق‌های گشتِ ضدِ زیردریایی به کار می‌رود نصب کرد. همچنین آن را با مسلسل‌های خودکار و سلاح‌های دیگر مجهز کرد. تعدادی خدمه و مسلسل‌چی که در مجموع ده نفر می‌شدند در آن به کار گمارد و به دنبال شکار زیردریایی‌های آلمانی در دریای کارائیب به گشت‌زنی مشغول شد. به این ترتیب پیلار با نظر مقامات امریکا به صورت یک ناوچهٔ تجسسیِ ضد زیردریایی در آمد.

البته مأموران اف‌بی‌آی اِمریکا به دلیل فعالیت‌های گذشتهٔ همینگوی در اسپانیا و به‌خصوص جانبداری او از کارهای کمونیست‌ها نسبت به مقاصد او بدبین بودند و اطلاعات او را قابل اعتماد نمی‌دانستند.

در این میان مارتا گلهورن ناگهان بی‌خبر و بی‌آن‌که حتی لوازم خصوصی‌اش را بردارد عازم لندن شد. در آن‌جا در پاسخ دوستان که پرسیدند به چه دلیل کوبا را ترک گفته است اظهار داشت که همینگوی در فینکا ویجیا بیش‌تر به سرایدار نیاز دارد تا به یک زن و به این ترتیب رابطهٔ

میان آن دو گسسته شد.

همینگوی پس از هشت ماه عملیات گشت‌زنی با پیلار را متوقف کرد و به عنوان خبرنگار کالی‌یرز راه انگلیس را در پیش گرفت. در آن‌جا او با مِری ولش، همسر آینده‌اش، آشنا شد. آشنایی آن‌ها که به روابط عاشقانه منتهی شد، در رستورانی در لندن صورت گرفت که معمولاً خبرنگاران جنگ در آن جمع می‌شدند. این روابط در تمام مدتی که همینگوی میان لندن و پاریس در رفت و آمد بود و در جنگ جهانی دوم شرکت فعال داشت تداوم داشت. از آن پس نامه‌نگاری میان آن‌ها آغاز شد و همینگوی اغلب رویدادهای صحنه‌های جنگ را برایش می‌نوشت.

همینگوی در ژوئیه ۱۹۴۴ از طرف ژنرال جورج پاتون، فرمانده لشکرهای سوم و هفتم، به عنوان خبرنگار جبههٔ جنگ منصوب شد. او سپس خود را به گردان بیست و دوم پیاده‌نظام منتقل کرد. همینگوی در ماه اوت فرماندهی دسته‌ای از جنگجویان نهضت مقاومت را در رامبولیه، خارج از پاریس، به عهده داشت. او در بیست و پنجم همین ماه در کنار ارتش‌های آزادکنندهٔ فرانسه و امریکا وارد پاریس شد و همراه با عدهٔ اندکی خود را به هتل ریتس رساند. در همین هتل بود که مِری وِلش پس از آزادی پاریس خود را از لندن به او رساند.

همینگوی، در تمام مدت، خبرهای جنگ را برای روزنامهٔ کالی‌یرز می‌فرستاد و در عین حال خبرهای خصوصی‌تر را برای مِری وِلش می‌نوشت. او در یکی از نامه‌هایش به سه نارنجکی اشاره کرد که به طرف پناهگاهی که سه نفر اس‌اس در آن پنهان شده بودند پرتاب کرده بود.

همینگوی را در پایان جنگ به دلیل فعالیت‌هایی از این دست که تعدادشان اندک نبود و نیز به دلیل بستن اسلحه و عدم رعایت بی‌طرفی محاکمه کردند اما او به سبب ابراز شجاعت‌هایش تبرئه شد.

همینگوی سپس راه فینکا ویجیا را در پیش گرفت تا آن‌جا را که به سبب

وقوع گردباد سال ۱۹۴۴ آسیب دیده بود سامان بدهد. مری ولش دو ماه بعد به او پیوست و پس از چندی با او ازدواج کرد. همینگوی که همسر دلخواه را یافته بود، در مجلهٔ لایف نوشت:

مری مقاوم است، در عین حال شجاع، جذاب و باهوش است. تماشایش هیجان می‌بخشد. حضورش مسرت‌بخش است. از طرف دیگر ماهیگیر فوق‌العاده‌ای است، شکارچی ماهری است، شناگر قابلی است، در شناخت شراب خبره است، اخترشناسی آماتور است، در هنر نقاشی، زبان سواهیلی، فرانسوی و ایتالیایی تسلط دارد، در قایقرانی مهارت دارد و نیز می‌تواند با صدایی آهنگین و دلاویز آواز بخواند، در شناخت ژنرال‌ها، دریادارها، مارشال‌های هوایی، سیاستمدارها، فرماندهان سابق گردان... میخانه‌دارها، خلبان‌ها، نویسندگان خوب و بد دست مرا از پشت می‌بندد. مری همچنین به زبان باسکی آواز می‌خواند و می‌تواند خیلی شمرده به زبان سواهیلی بگوید: «توپا ایله چوپا توپو.» که به معنی آن است که این بطری خالی را ببرید.

فینکا ویجیا در غیابِ مری مثل همان بطری که دستور داده است ببرند خالی است.

و به راستی محیط فینکا ویجیا برای مِری وِلش همینگوی بسیار مطبوع بود و زندگی در آن برایش حکم تعطیلات پایان هفتهٔ دائمی را داشت.

اکنون که همینگوی بار دیگر و پس از پایان جنگ جهانی دوم در فینکا ویجیا مستقر می‌شد مردان و زنان جوان به دیدار او می‌شتافتند تا دشواری‌های ادبی و ماجراهای عشقی آن‌ها را حل کند و او با آن‌که چهل و چند سال داشت به‌گونه‌ای با آن‌ها سخن می‌گفت که انگار مردی نود ساله است. خودش در این باره می‌گفت: «من خودم را از این نظر

خوشبخت می‌دانم که در جوانی با آدم‌های مسن حشر و نشر داشتم و حالا که کمابیش پیر شده‌ام دور و اطرافم را جوانان گرفته‌اند.»

تأثیری که همینگوی بر نویسندگان جهان داشته حیرت‌انگیز بوده است. هیچ نویسندهٔ دیگری در تاریخ نویسندگی جهان این‌چنین بر خیل عظیمی از نویسندگان تأثیر بر جا نگذاشته است.

در سال ۱۹۴۶ هالیوود حقوق دو داستان کوتاه «آدمکش‌ها» و «زندگی خوش و کوتاه فرانسیس مکومبر» را به قیمت قابل توجهی خرید و آن‌ها را به صورت فیلم ارائه کرد. فیلم «آدمکش‌ها» را که با شرکت برت لنکستر و اِوا گاردنر تهیه شده بود میلیون‌ها نفر در سراسر جهان و از جمله کسانی که حتی نام همینگوی به گوش‌شان نخورده بر پردهٔ سینماها دیدند.

پس از پایان جنگ جهانی دوم خیل بزرگ خوانندگان در سراسر جهان دوباره همینگوی را کشف کردند و به مطالعهٔ آثار او روی آوردند. داستان‌های کوتاه او که در دوران جوانی نوشته شده بود و پیوسته از سوی مجله‌ها و نشریه‌ها به عنوان داستان‌های بی‌ارزش برای نویسنده‌اش پس فرستاده می‌شد اکنون بازاری جهانی یافته بود و همه خریدارش بودند. منتقدان دریافتند که همینگوی با توجه به تمهیدات تازه‌ای که در داستان کوتاه به کار گرفته و ویژگی‌هایی که به آن‌ها بخشیده داستان‌نویسی را دگرگون کرده است. آن‌ها با توجه به اینِ تمهیدات و ویژگی‌ها بود که سیر نویسندگی جهان را به دوران پیش از همینگوی و پس از همینگوی نامگذاری کردند.

همینگوی عاشق مشت‌زنی بود، عاشق بزن‌بزن و به‌خصوص عاشق ضربهٔ فنی. اما ضربه‌های فنی را بیش‌تر برای حریفانی کنار می‌گذاشت که از او دور بودند. روزی گفته بود:

... من بسیار آرام شروع کردم و آقای تورگنیف را از میدان به در کردم؛ سپس سخت به تمرین پرداختم و آقای موپاسان را نقش زمین کردم. با آقای استاندال دو بار مساوی کردم و تصور می‌کنم بار دوم امتیاز هم کسب کردم. اما چیزی را که می‌دانم آن است که هیچ‌کس نمی‌تواند مرا وا دارد تا با تولستوی به رینگ مشت‌زنی بروم مگر این‌که دیوانه شده باشم یا با تلاش‌های خود بر او برتری پیدا کرده باشم.»

منتقدی پس از خواندن رمان ناقوس برای که می‌نوازد گفت که اکنون همینگوی می‌تواند با خیال آسوده به مصاف تولستوی برود.

همینگوی تا سال ۱۹۵۲ پنج رمان، سه مجموعه داستان، یک نمایشنامه و دو کتاب غیرداستانی نوشته بود. در این سال مجلهٔ معروف لایف یک شمارهٔ خود را به همینگوی اختصاص داد، عکس او را روی جلد چاپ کرد و رمان پیرمرد و دریای او را در همان شماره به چاپ رساند. این مجله به تعداد ۵ میلیون نسخه در سراسر جهان منتشر شد. در عین حال رمان پیرمرد و دریا پس از آن‌که به صورت کتاب انتشار یافت، مدت ۲۶ ماه پرفروش‌ترین کتاب امریکا بود. به این ترتیب شهرت ملی و بین‌المللی همینگوی قله‌های تازه‌ای پیدا کرد. در همین سال دولت کوبا به دلیل این‌که حضور همینگوی در کوبا توجه جهانیان را به این کشور جلب کرده بود و سبب شده بود که خیل عظیم جهانگردان به کوبا سرازیر شوند مدال افتخار خود را، که از جانب مؤسسهٔ جهانگردی کوبا داده می‌شد، به او اهدا کرد.

در سال ۱۹۵۳ پولیتزر جایزهٔ خود را به رمان پیرمرد و دریا اختصاص

داد و همینگوی ۵۰۰ دلار این جایزه را برای پسرش، جک، فرستاد.

در سال ۱۹۵۴ جایزهٔ دیگری از جانب دولت کوبا و با عنوان نشان کارلوس مانوئل دِ سپدس به همینگوی اهدا کرد.

در ساعت ده و نیم صبح روز ۲۸ اکتبر سال ۱۹۵۴ رادیو کوبا اعلام داشت که جایزهٔ نوبل برای ادبیات از طرف آکادمی سوئد به اِرنست همینگوی تعلق گرفته است. اِرنست همینگوی در فینکا ویجیا پس از شنیدن خبر گفت: «از دریافت جایزهٔ نوبل بسیار مفتخر و خرسندم.» آکادمی سوئد در بیانیهٔ خود اعلام داشته بود:

> اِرنست همینگوی به پاس مهارت قدرتمندی که در خلق سبکی تازه در ادبیات مدرن از خود نشان داده و بار دیگر آن را در قالب رمان پیرمرد و دریا ارائه کرده شایستهٔ دریافت جایزهٔ نوبل برای ادبیات شناخته شده است.

همینگوی یک مدال طلا و مبلغ سی و شش هزار دلار پول نقد از طرف آکادمی سوئد دریافت کرد. همینگوی به دلیل آسیب‌هایی که در سفر به جنگل‌های افریقا دیده بود و دو بار همراه همسرش، مِری، با هواپیما سقوط کرده بود و معجزه‌آسا زنده مانده بود، نتوانست در مراسم اهدای جایزهٔ نوبل شرکت کند. او در پیامی که برای آکادمی سوئد فرستاد از جمله نوشت:

> هر کتاب، برای نویسندهٔ راستین، آغاز تازه‌ای است تا سعی کند به چیزی دست یابد که دست‌نیافتنی است. او پیوسته باید در پی رسیدن به چیزی باشد که هیچ‌گاه تحقق نیافته یا دیگران برای

حصول آن تلاش کرده‌اند اما با شکست مواجه شده‌اند. و امیدوار باشد تا به یاری شانس به توفیق دست یابد....

در اوائل ژانویهٔ سال ۱۹۵۹ با تغییرهای سیاسی که در کوبا به وجود آمده بود و به دَنبال سقوط باتیستا، دیکتاتور کوبا، که فیدل کاسترو زمام امور را به دست گرفته بود، همینگوی به دور فینکا ویجیا حصار کشید، و برای یافتن جایی امن، خانه‌ای در کِچام آیداهو، در خاک امریکا، به مبلغ ۵۰/۰۰۰ دلار خرید و آرام‌آرام به آن‌جا نقل مکان کرد. از آن پس او به‌ندرت به فینکا ویجیا سر می‌زد، هرچند روابطش به ظاهر با فیدل کاسترو خوب بود و حتی با او ملاقات‌هایی داشت.

بعدها مأموران حکومت فیدل کاسترو برخی از لوازم او و به‌خصوص تابلوهای نقاشی‌اش را در خانه‌اش، فینکا ویجیا، غارت کردند. دامنهٔ بدرفتاری و بی‌مهری مأموران تا آن‌جا گسترش یافت که مِری همینگوی به یکی از دوستانش گفت که «اگر می‌توانستم فینکا ویجیا را در دریا غرق می‌کردم تا چیزی از آن به دست کوبایی‌ها نیفتد.» مِری سرانجام نیز ناگزیر ملک فینکا ویجیا را در ازای دریافت نوشته‌های خود و همینگوی که در آن‌جا مانده بود با دولت فیدل کاسترو معاوضه کرد.

همینگوی به‌ندرت تلویزیون تماشا می‌کرد. شبی که مراسم اهدای جوایز اسکار را از تلویزیون نشان می‌دادند همینگوی نیز در کِچام پای تلویزیون نشسته بود. گوینده از گَری کوپِر رو به مرگ و اختصاص یک اسکار ویژه برای او سخن گفت. مردم سراسر امریکا اشک‌های جیمز استوارت را که اسکار مخصوص گری کوپر را در دست داشت بر صفحه‌های تلویزیون‌های خود دیدند. همینگوی نیز از دیدن این صحنه متأثر شد. گری کوپر در گذشته رفیق شکار او به شمار می‌آمد و مدت‌ها

بود از او خبری نداشت. همینگوی به طرف تلفن رفت و شمارهٔ تلفن او را در بِورلی هیلز گرفت و با او صحبت کرد، از جمله گفت:

«من هم بیمارم.»

گری کوپر گفت: «اما من زودتر از تو زحمت را کم می‌کنم.»

اما دیری نگذشت که نوبت به همینگوی نیز رسید. نزدیکی‌های ساعت ۲/۵ صبح روز دوم ژوئیه ۱۹۶۱ مِری همینگوی در اتاق خوابش، در طبقهٔ دوم خانه‌شان در کِچام، با صدایی که شبیه صدای شلیک گلوله بود از خواب بیدار شد. با شتاب خود را به پای پلکان رساند. توی هال و جلو تختهٔ آویز تفنگ، شوهرش روی زمین افتاده بود. تفنگ شکاری کالیبر ۱۲ محبوب همینگوی، که نقره‌کاری بود و مخصوص او ساخته شده بود، کنار پاهایش قرار داشت. هر دو لول با هم شلیک شده بود. از سر و صورت همینگوی تنها دهان، چانه و قسمتی از گونه‌ها سالم مانده بود.

اکنون همینگوی رفته است اما میراث او تا وقتی خورشید همچنان طلوع می‌کند برجاست. میراث او کلمات است، هزارها کلمه، در قفسه‌ها، در جامه‌دان‌ها، در سردابه‌ها، در مادرید، هاوانا، پاریس، کِچام و به یقین در شهرهای سراسر جهان که او آن‌ها را زادگاه خود می‌خواند.

همینگوی را در ششم ژوئیه در گورستان کوچک کِچام، نزدیک یک بزرگراه، دفن کردند. مِری و سه فرزند همینگوی، جان، پَتریک و دکتر گریگوری همینگوی حضور داشتند. برخلاف معمول، هیچ‌کدام از فرزندان همینگوی نتوانستند چهرهٔ پدر را پیش از خاکسپاری ببینند؛ زیرا دَرِ تابوت را با میخ محکم کرده بودند.

مِری همینگوی قبلاً از رابرت والدمن، کشیش مسئول مراسم، خواسته بود که در مراسم خاکسپاری قطعه‌ای از کتاب مقدس را بخواند که مورد علاقهٔ همینگوی بود و در ابتدای کتاب خورشید همچنان طلوع می‌کند آورده

بود. اما او تنها ابتدای بند را با صدای پرطنین خود بر زبان آورد: یک نسل می‌رود و نسل دیگر می‌آید اما زمین پایدار می‌ماند...
... و خورشید همچنان طلوع می‌کند... .

اصفهان، مردآویج
پاییز ۱۳۸۲

اردوگاه سرخپوستان

در ساحل دریاچه قایق پارویی دیگری را آماده کرده بودند. دو نفر سرخپوست منتظر ایستاده بودند.

نیک و پدرش در عقب قایق سوار شدند و سرخپوست‌ها آن را هل دادند و یکی از آن‌ها سوار شد تا پارو بزند. عمو جورج در عقبِ قایقِ پارویی اردوگاه سوار شد. سرخپوستِ جوان قایق را هل داد و سوار شد تا قایق را که عمو جورج در آن بود پارو بزند.

دو قایق در تاریکی به راه افتادند.نیک صدای حرکتِ پاروهای قایق دیگر را می‌شنید که توی مه، در فاصلهٔ دوری، جلو آن‌ها در حرکت بود. روی آب هوا سرد بود. سرخپوستی که قایق آن‌ها را پارو می‌زد تلاش زیادی از خود نشان می‌داد اما قایق دیگر در آن هوای مه‌آلود پیوسته جلوتر از آن‌ها حرکت می‌کرد.

نیک پرسید: «بابا، کجا داریم می‌ریم؟»

«می‌ریم اردوگاه سرخپوست‌ها. می‌ریم دیدن زن سرخپوستی که خیلی مریضه.»

نیک گفت: «اوهوم.»

آن سرِ خلیج قایق دیگر را دیدند که به ساحل کشیده شده بود. عمو جورج توی تاریکی سیگار برگ می‌کشید. سرخپوست جوان قایق را به ساحل کشید. عمو جورج به هر دو سرخپوست سیگار برگ داد.

آن‌ها پشت سر سرخپوستی که فانوس به دست داشت از کنار خلیج و چمنزاری که از شبنم خیس بود به راه افتادند. سپس وارد جنگل شدند، گذرگاهی را در پیش گرفتند و به جاده‌ای رسیدند که درختانش را انداخته بودند و تا آن طرف تپه‌ها کشیده شده بود. هوا در این جاده بسیار روشن‌تر بود؛ چون درختان هر دو طرفش را قطع کرده بودند. سرخپوست جوان ایستاد، فانوسش را خاموش کرد و همه در طول جاده به راه‌شان ادامه دادند.

سر پیچی رسیدند و سگی پارس‌کنان به طرف‌شان آمد. روبه‌روی آن‌ها چراغ‌های کلبه‌هایی به چشم می‌خورد که توی‌شان سرخپوستان بارک‌پیلرز زندگی می‌کردند. چند سگ دیگر به طرف‌شان هجوم آوردند. دو سرخپوست سگ‌ها را به طرف کلبه‌ها برگرداندند. توی پنجرهٔ کلبهٔ نزدیک جاده چراغی روشن بود. پیرزنی توی درگاه ایستاده بود و چراغ به دست داشت.

توی کلبه زن جوان سرخپوستی روی تخت چوبی دیواری دراز کشیده بود. دو روز می‌شد سعی کرده بود بچه‌اش را به دنیا بیاورد. تمام پیرزن‌های اردوگاه به او کمک کرده بودند. مردها خودشان را به بالادست جاده رسانده بودند و توی تاریکی نشسته بودند سیگار

می‌کشیدند تا جیغ و داد زن را نشنوند. همین که دو نفر سرخپوست به دنبال پدر نیک و عمو جورج پا به کلبه گذاشتند جیغ زن به هوا رفت. زن توی تخت پایینی درازکشیده بود و زیر لحاف تنومند می‌زد. سرش به یک طرف چرخیده بود. توی تخت بالایی شوهرش دراز کشیده بود. سه روز پیش از آن پای خودش را به وضع دلخراشی با تبر زخمی کرده بود. داشت پیپ می‌کشید. اتاق را بوی بدی گرفته بود.

پدر نیک دستور داد مقداری آب روی اجاق بگذارند و در آن حال که آب گرم می‌شد با نیک حرف زد.

گفت: «این خانوم داره بچه به دنیا می‌آره،نیک.»

نیک گفت: «می دونم.»

پدرش گفت: «نه، نمی‌دونی. گوش کن. کاری رو که داره از سر می‌گذرونه اسمش زایمونه. بچه می‌خواد به دنیا بیاد و اون می‌خواد به دنیاش بیاره. تموم عضلاتش سعی می‌کنن بچه رو به دنیا بیارن. این جیغ‌ها همینو ثابت می‌کنن.»

نیک گفت: «که این طور.»

در این وقت زن فریاد کشید.

نیک گفت: «راستی، بابا، شما نمی‌تونین چیزی به‌ش بدین تا جیغ نکشه.»

پدرش گفت: «نه. من داروی بیهوشی ندارم. اما به جیغ‌هایش نباید اعتنا کرد. من به این‌ها گوش نمی‌دم چون اهمیتی ندارن.»

شوهر توی تخت بالایی غلت خورد و رویش را به دیوار کرد.

زنی که توی آشپزخانه بود با اشاره به دکتر گفت که آب داغ آماده است. پدر نیک توی آشپزخانه رفت و نصف آب کتری بزرگ را توی لگن ریخت. دستمالی را باز کرد، چندین شیء را برداشت و توی باقی‌ماندهٔ آب کتری انداخت.

گفت: «این‌ها باید بجوشن.» و شروع کرد دست‌هایش را با قالب صابونی که از اردوگاه آورده بود توی لگن آب گرم بشوید. نیک دست‌های پدرش را تماشا می‌کرد که او آن‌ها را صابون می‌زد و به هم می‌سایید. همان‌طور که دست‌هایش را به دقت و تمام و کمال می‌شست حرف می‌زد.

«ببین نیک، ظاهراً بچه‌ها باید از سر به دنیا بیان اما گاهی این‌طور نیست. وقتی از سر به دنیا نیان برای همه دردسر زیادی درست می‌کنن. شاید لازم بشه من این خانمو عمل کنم. یه مدت کوتاه دیگه معلوم می‌شه.»

وقتی از دست‌هایش رضایت خاطر پیدا کرد توی کلبه آمد و سرگرم کار شد.

گفت: «این لحافو برای من پس بزن، جورج. بهتره من دست به‌ش نزنم.»

بعد که شروع به عمل کرد عمو جورج و سه مرد سرخپوست زن را گرفتند تا حرکت نکند.

زن دست عمو جورج را گاز گرفت و عمو جورج گفت: «ماچه سگ کثافت!» و سرخپوست جوانی که عمو جورج را با قایق آورده بود به او نگاه کرد و خندید. نیک لگن را برای پدرش گرفته بود. کار مدتی طولانی طول کشید.

پدر نیک نوزاد را بلند کرد و به پشتش زد تا نفس بکشد، سپس او را به دست پیرزن داد.

گفت: «نگاه کن، این نوزاده، نیک. خوشت می‌آد دستیار دکتری؟»

نیک گفت: «آره.» سرش را برگردانده بود تا نبیند پدرش چه کار می‌کند.

پدر نیک گفت: «بیا. این هم از این.» و چیزی را توی لگن انداخت. نیک به آن نگاه نکرد.

پدر نیک گفت: «حالا وقتش رسیده چند تا بخیه بزنم. دلت می‌خواد تماشا کن دلت می‌خواد نکن، نیک، میل خودته. شکافی که دادم باید بدوزمش.»

نیک نگاه نمی‌کرد. خیلی وقت بود کنجکاوی‌اش را از دست داده بود.

پدر نیک کارش را تمام کرد و از جا بلند شد. عمو جورج و سه مرد سرخپوست بلند شدند. نیک لگن را برد توی آشپزخانه گذاشت.

عمو جورج به دستش نگاه می‌کرد. سرخپوست جوان موضوع به یادش آمد و خندید.

دکتر گفت: «به‌ش یه کم پِراُکسید می‌زنم، جورج.»

پدر نیک سرش را پایین آورد به زن سرخپوست نگاه کرد. زن حالا آرام بود و چشمانش را بسته بود. رنگش پریده بود. نمی‌دانست چه بر سر نوزاد آمده.

دکتر بلند شد ایستاد و گفت: «فردا صبح یه سر می‌زنم. ظهر پرستار سَن ایگناس می‌رسه این‌جا و چیزهایی که لازم داریم می‌آره.»

مثل بازیکنان فوتبال که بعد از بازی به رختکن می‌روند بشاش و پرگو شده بود

گفت: «این هم یه مطلب جانانه برای مجلهٔ پزشکی، جِورج. عمل سزارین با یه چاقوی جیبی و دوختن اون با نُه فوت نخ رودهٔ دوکْ مانند.»

عمو جورج کنار دیوار ایستاده بود و به دستش نگاه می‌کرد.

گفت: «تو آدم بزرگی هستی، جدی می‌گم.»

دکتر گفت: «لازمه یک نگاهی هم به پدر مغرور بندازم. این‌ها تو

این‌جور مسائل پیش پا افتاده تحمل‌شون از همه کم‌تره. باید بگم که این بابا خیلی خوب تحمل کرد.»

پتو را از روی سر سرخپوست کنار زد. دستش خیس شد. همان‌طور که چراغ را با یک دست گرفته بود پایش را روی لبهٔ تخت پایینی گذاشت، بالا رفت و نگاه کرد. سرخپوست رویش به دیوار بود. گلویش گوش تاگوش دریده بود. خون گلویش چاله‌ای راکه تنش توی رختخواب درست‌کرده بود پرکرده بود. سرش روی دست چپش قرار داشت. تیغ باز بود و با لبه‌ای که رو به بالا بود لای پتو دیده می‌شد.

دکتر گفت: «نیکو از کلبه ببر بیرون، جورج.»

نیازی به این کار نبود. نیک توی درگاه آشپزخانه ایستاده بود و وقتی پدرش، چراغ به دست، سر سرخپوست را سر جایش قرار داد همه چیز را به روشنی دید.

وقتی جاده‌ای راکه درختانش را انداخته بودند در پیش گرفتند تا به دریاچه برسند، هوا تازه داشت روشن می‌شد.

پدر نیک گفت: «خیلی متأسفم که تو رو با خودم آوردم، نیکی.» همهٔ نشاطی که پس از عمل به او دست داده بود از میان رفته بود. «شاهد اتفاق وحشتناکی بوده‌ی.»

نیک گفت: «زن‌ها همیشه به این سختی بچه به دنیا می‌آرن؟»

«نه، این یکی خیلی‌خیلی استثنایی بود.»

«چرا اون خودشو کشت، بابا؟»

«نمی‌دونم، نیک. گمونم تحمل بعضی چیزها رو نداشت.»

«خیلی مردها خودشونو می‌کشن، بابا؟»

«نه خیلی‌هاشون، نیک.»

«زن‌ها چی؟»

«خیلی کم.»
«می‌خواین بگین هیچ‌وقت؟»
«چرا، گاهی البته.»
«بابا؟»
«بله.»
«عمو جورج کجا رفت؟»
«اون چیزیش نمی‌شه.»
«بابا، مردن سخته؟»
«نه، گمونم خیلی هم آسون باشه، نیک. بستگی داره.»

توی قایق نشسته بودند، نیک در عقب بود، پدرش پارو می‌زد. خورشید از پشت تپه‌ها بالا می‌آمد. ماهی خارداری بالا پرید، دایره‌ای از خود در آب به جا گذاشت. نیک دستش را در آب گرفت. توی خنکیِ گزندهٔ صبحگاهی گرم بود.

توی دریاچه صبح زود در عقب قایق نشسته بود و پدرش پارو می‌زد، احساس می‌کرد که هیچ‌وقت نمی‌میرد.

□□□



خانهٔ سرباز

کرِبْز از کالج مذهبیِ مِتُدیستِ شهر کانزاس راهیِ جنگ شد. عکسی دارد که او را در میان برادران کالج نشان می‌دهد، برادرها همه یقهٔ بلند و یک‌شکل بسته‌اند. کرِبْز در ۱۹۱۷ توی نیروی دریایی نام‌نویسی کرد و پا به امریکا نگذاشت تا تابستان ۱۹۱۹ که لشکر دوم از رود راین برگشت.

عکسی هم دارد که او را با دو دختر آلمانی و سرجوخهٔ دیگری رویِ رود راین نشان می‌دهد. توی عکس لباس نظامی کرِبْز و سرجوخه خیلی تنگ است. دخترهای آلمانی چنگی به دل نمی‌زنند و راین هم در عکس نیفتاده.

وقتی کرِبْز به شهر زادگاهش، توی اوکلاهُما، برگشت؛ مراسم پیشباز از قهرمانهایِ جنگ تمام شده بود. او خیلی دیر برگشته بود. از جوانهای شهر که به خدمت سربازی رفته بودند شاهانه استقبال شده

بود. مردم هیجان زیادی از خود نشان داده بودند. حالا واکنشها فروکش کرده بود. مردم ظاهراً کمابیش کار کرِبْز را مضحک می‌دانستند که سالها بعد از پایان جنگ، به این دیری، به میهن برگشته بود.

کرِبْز روزهای اول که جاهایی مثل جنگل بِلو، سواسون، شامپاین، سَن میهایل و آرگون را زیر پا گذاشته بود، اصلاً خوش نداشت از جنگ حرف بزند. بعد هوس تعریف کردن به سرش زد اما کسی حال و حوصلهٔ گوش دادن نداشت. مردم آن‌قدر از شَل و پَل شدن داستان شنیده بودند که واقعیتها برایِ‌شان گیرایی نداشت. این بود که کرِبْز نتیجه گرفت که اگر بخواهد کسی به حرفهایش گوش بدهد باید دروغ سر هم کند؛ و بعد که یکی دو بار دروغ گفت، خودش هم از جنگ و حرف و نقل جنگ زده شد. و همین دروغها سبب شد که از هر اتفاقی که در دوران جنگ برایش پیش آمده بود بیزار شود. همهٔ آن اوقاتی که وقتی به یادشان می‌افتاد احساس آرامش و آسودگی می‌کرد (اوقاتی که در طول آنها دست به یک کار زده بود، یعنی تنها کاری که راحت و طبیعی از دست او بر می‌آمد، آن هم وقتی که می‌شد به کار دیگری دست بزند) حالا کیفیت آرامش‌بخش و باارزش خود را از دست می‌دادند و سپس خودشان هم از دست می‌رفتند.

دروغهایش پیش پا افتاده بود و چیزهایی بود که آدمهای دیگر دیده بودند، انجام داده بودند یا شنیده بودند؛ این داستانها را که از خودش درمی‌آورد و با آب و تاب شرح می‌داد آدم از دهن هر سربازی می‌شنید. دروغهایش حتی تو سالن بیلیارد خریدار نداشت. آشنایانش، که گزارشهای مفصلی دربارهٔ زنهایِ آلمانی شنیده بودند که توی جنگل آرگون خودشان را به مسلسل زنجیر می‌کردند (و البته

سر در نیاورده بودند که این کارشان از روی میهن‌پرستی بوده یا تفنن) از شنیدنِ داستانِ مسلسل‌چیهایِ آلمانیِ او که خودشان را زنجیر نکرده بودند رویِ‌شان را برمی‌گرداندند.

کرِبْز از یادآوری این دروغها و اغراقها حالش به هم می‌خورد و گاهی که با آدمی روبه‌رو می‌شد که خدمت سربازی رفته بود و چند دقیقه‌ای تویِ اتاق رختکن با او گپ می‌زد، قیافهٔ سربازی را در جمع سربازهای دیگر به خود می‌گرفت و این وضعی بود که همیشه حالش را به هم می‌زد و دچار دلهره‌اش می‌کرد. به این ترتیب، همین لحظه‌ها هم به کامش زهر می‌شد.

این وقت مصادف بود با آخرهایِ تابستان که تا دیروقت می‌خوابید، سپس برمی‌خاست قدم‌زنان به مرکز شهر می‌رفت و کتابی از کتابخانه می‌گرفت، ناهارش را توی خانه می‌خورد، توی ایوان جلو خانه می‌نشست کتاب می‌خواند تااینکه حوصله‌اش سر می‌رفت و سپس قدم‌زنان تا مرکز شهر می‌رفت و ساعتهایِ گرمِ روز را در سایهٔ خنک و تاریکِ سالنِ بیلیارد می‌گذرانْد. عاشق بازیِ بیلیارد بود.

عصر که می‌شد با سازکلارِنِتِ خود تمرین می‌کرد، گشتی توی شهر می‌زد، چیزی می‌خواند و می‌خوابید. به نظر دو خواهر کوچکش هنوز قهرمان بود. اگر هوس می‌کرد، مادرش صبحانه را توی رختخواب برایش می‌آورد. گاهی توی رختخواب مادرش بالای سرش می‌رفت و از جنگ چیزهایی می‌پرسید اما حواس درست و حسابی نداشت. پدرش هم اهل بگوبشنو نبود.

کرِبْز پیش از آنکه راهیِ جنگ بشود هیچ‌وقت اجازه نداشت پشت فرمان ماشین خانواده بنشیند. پدرش درکار خرید و فروش مستغلات

بود و میل داشت ماشین همیشه دم دستش باشد تا، وقتی لازم می‌شد، مشتریها را به روستا برساند و مزرعه‌ای چیزی را به آنها نشان بدهد. ماشین همیشه جلو ساختمان بانک فِرست نَشِنال بود که پدرش در طبقهٔ دوم آنجا دفتر داشت. حالا بعد از جنگ ماشین همان ماشین بود.

توی شهر چیزی تغییر نکرده بود جز اینکه دخترها بزرگ شده بودند. اما چنان دنیای پیچیده‌ای از اتحادهای پا در هوا و چند دستگیهایِ بی‌ثبات دور خودشان درست کرده بودند که کرِبْز توان و دل و جرئتِ ورود به آن را نداشت. با‌این‌همه، خوش داشت آنها را تماشا کند. دخترهایِ جوان و خوش بر و رو تعدادشان زیاد بود. بیشترشان مویِ‌شان را کوتاه کرده بودند. وقتی راهیِ سربازی شد فقط دخترهای کم سن و سال مویِ‌شان این طور کوتاه بود یا دخترهای جلف. دخترها همه پیراهنِ دکمه‌دارِ یقه‌گردِ هلندی و ژاکت به تن داشتند. مد روز بود. کرِبْز دوست می‌داشت آنها را وقتی در آن دستِ خیابان قدم می‌زدند از ایوان جلو خانه‌شان دید بزند. دوست می‌داشت آنها را وقتی زیر سایهٔ درختها قدم می‌زدند تماشا کند. یقه‌هایِ گردِ هلندیِ آنها را که روی ژاکت می‌انداختند دوست می‌داشت. جورابهای ابریشمی و کفش تخت آنها را دوست می‌داشت. موی کوتاه و طرز راه رفتنِ‌شان را دوست می‌داشت.

توی شهر که بود آن‌قدرها کششی نسبت به دخترها احساس نمی‌کرد. وقتی آنها را توی بستنی‌فروشیِ یونانی می‌دید خوشش نمی‌آمد. راستش، خودشان را دوست نمی‌داشت. بیش از حد تودار بودند. دنبال چیز دیگری بود. بفهمی‌نفهمی دلش می‌خواست دوستی داشته باشد اما حالش را نداشت برای رسیدن به آنها دست به

کاری بزنند. اهل دوز و کلک و سیاست‌بازی نبود. با اظهار عشق میانه‌ای نداشت. دیگر دلش نمی‌خواست دروغ بگوید. ارزشش را نداشت.

دنبال نتیجه نبود. یعنی دیگر در هیچ کاری دنبال نتیجه نبود. دلش می‌خواست فارغ از نتیجه زندگی کند. ازین گذشته، واقعاً دنبال دختر نبود. این را توی ارتش یاد گرفته بود. همه قیافه‌ای می‌گرفتند که انگار لازم است آدم دوست دختر داشته باشد. کمابیش همه این حال را داشتند. اما برای او این طور نبود. کرِبْز دوست لازم نداشت. مضحک اینجا بود که ابتدا آدم لاف می‌زند که برایِ‌شان تره خرد نمی‌کند، هیچ‌وقت به‌شان فکر نمی‌کند و محال است طرفِ‌شان برود. اما بعد با آب و تاب می‌گوید که بدون آنها نمی‌شود سر کرد، آنها همیشه باید کنار آدم باشند و بدون آنها خواب به چشم آدم نمی‌رسد.

این حرفها دروغ است. یعنی از هر دو سر دروغ است. آدم وقتی به آنها نیاز پیدا می‌کند که به آنها فکر کند. این را توی ارتش یاد گرفته بود. بعد دیر یا زود آدم همیشه یکی دم دست دارد. آدم وقتی چشم و گوشش باز شود یکی دم دست دارد. فکر کردن نمی‌خواهد. دیر یا زود وقتش می‌رسد. این را توی ارتش یاد گرفته بود.

اگر یکی از آنها با پای خودش می‌آمد و توقع حرف نداشت بدش نمی‌آمد با او باشد. اما اینجا توی شهرِ او موضوع به این سادگیها نبود. می‌دانست که به این راحتی نمی‌تواند کار را به انجام برساند. به زحمتش نمی‌ارزید. با فرانسویها و آلمانیها مشکلی درکار نبود. با آنها خیلی راحت می‌شد طرح دوستی ریخت. به یاد فرانسه افتاد و بعد به یاد آلمان. روی هم رفته، از آلمان بیشتر خوشش آمده بود. دلش

نمی‌خواست از آلمان برمی‌گشت. دلش نمی‌خواست به کشورش می‌آمد. با وجود این آمده بود. حالا توی ایوان جلو خانه‌اش نشسته بود.

از دخترهایی که در آن دست خیابان قدم می‌زدند خوشش می‌آمد. از سرَ و شکل آنها بیش از دخترهای فرانسوی و آلمانی خوشش می‌آمد. اما دنیایی که آنها تویش بودند دنیایی نبود که او تویش بود. دلش می‌خواست یکی از آنها مال او بود. اما به دردسرش نمی‌ارزید. سر و شکل قشنگی داشتند. خوشش می‌آمد. جذاب بودند. اما او مرد گفت‌وگو نبود. می‌ترسید یک وقت کار را خراب کند. با وجود این از تماشای همهٔ آنها لذت می‌برد. اما ارزشش را نداشت. آن هم حالا که کارها داشت روبه‌راه می‌شد.

توی ایوان نشسته بود و کتابی دربارهٔ جنگ می‌خواند. کتاب شرح‌حال بود و شرح درگیریهایی در آن آمده بود که خودش توی‌شان شرکت داشت. از همهٔ مطالبی که تا آن‌وقت خوانده بود گیراتر بود. دلش می‌خواست کتاب عکسهای بیشتری داشت. با علاقه‌مندی به انتظار روزی بود که کتابهایی شبیه آن با عکسهای مفصل منتشر شود و او همه را بخواند. حالا داشت واقعاً چیزهایی دربارهٔ جنگ یاد می‌گرفت. خودش سرباز خوبی بوده. حالا او نگاه دیگری داشت.

یک ماهی پس از ورودش به میهن، صبحِ یک روز مادرش به اتاق خوابش آمد و روی تخت نشست پیشبندش را صاف کرد.

گفت: «هَرولد، دیشب با پدرت حرف زدم. پدرت بدش نمی‌آد عصرها ماشینو بیرون ببری.»

کرِبْز، که هنوز خواب‌آلود بود، گفت: «چی؟ ماشینو بیرون ببرم؟ جدی؟»

« آره ، چند وقته پدرت به این نتیجه رسیده که هر وقت هوس کنی می‌تونی دوری با ماشین بزنی . البته دیشب حرفِشو زدیم . »

کرِبْز گفت : « حتماً تو وادارش کردی . »

« خیر . خودش دراومد گفت بشینیم حرف بزنیم . »

کرِبْز بلند شد روی تخت نشست : « ولی حتماً تو وادارش کردی . »

مادرش گفت : « هَرولد ، می‌آی پایین صبحانه بخوری ؟ »

کرِبْز گفت : « لباس که پوشیدم می‌آم . »

مادرش از اتاق بیرون رفت و او همان طور که دست و صورتش را می‌شست ، ریش می‌تراشید و لباس می‌پوشید تا برای صرف صبحانه به اتاق ناهارخوری برود می‌شنید که مادرش در طبقهٔ پایین چیزی سرخ می‌کند . سر صبحانه خواهرش چیزهایی را که با پُست رسیده بود آورد .

گفت : « خوب ، هَری خوابالو ، چطور شده بیدار شده‌ی ؟ »

کرِبْز نگاهی به او انداخت . دوستش می‌داشت . خواهر خوبش بود .

پرسید : « روزنامه رو آوردی ؟ »

دختر کانزاس سیتی استار را به دستش داد ، کرِبْز لفاف روزنامه را پاره کرد و صفحهٔ ورزشی را گشود . استار را تا زد ، سر آن را به پارچ آب تکیه داد و پایینش را به بشقاب لوبیا چسباند تا بتواند موقع خوردن مطالعه کند .

مادرش که در آستانهٔ دَرِ آشپزخانه ایستاده بود ، گفت : « هَرولد ، خواهش می‌کنم روزنامه رو چرک نکن . وقتی استار چرک باشه پدرت رغبت نمی‌کنه بخونه . »

کرِبْز گفت : « چرکش نمی‌کنم . »

خواهرش پشت میز نشست و او را که روزنامه می‌خواند تماشا کرد.

گفت: «امروز بعد از ظهر توی حیاط مدرسه بازی داریم. من قراره توپ بزنم.»

کرِبْز گفت: «به‌به. اوضاع تیم چطوره؟»

«من از خیلی از پسرها بهتر توپ می‌زنم. گفته‌م چه چیزهایی به من یاد داده‌ی. دخترهای دیگه انگشت کوچک من هم نمی‌شن.»

کرِبْز گفت: «جدی؟»

«به‌شون گفته‌م که تو دوست پسر منی. مگه تو دوست پسر من نیستی، هَری؟»

«البته.»

«مگه برادر آدم نمی‌شه دوست پسر آدم هم باشه؟»

«این‌شو نمی‌دونم.»

«حتماً می‌دونی. نمی‌شه دوست پسر من باشی، هَری، وقتی من دیگه عقلم رسیده باشه و تو هم بخوای؟»

«البته. حالا دیگه تو دوست دختر منی.»

«راستی‌راستی من دوست دختر توأم؟»

«البته.»

«منو دوست داری؟»

«اوهون.»

«همیشه منو دوست داری؟»

«البته.»

«پس می‌آیی بازی منو تماشا کنی؟»

«شاید.»

« ببین ، هَری ، پس منو دوست نداری . اگه دوست داشتی می‌اومدی بازی منو توی حیاط مدرسه تماشا می‌کردی . »

مادر کرِبْز از توی آشپزخانه به اتاق ناهارخوری آمد . دو بشقاب به دست داشت ؛ توی یکی دو تخم‌مرغ املت درست کرده بود و رویش ژامبون خشک چیده بود و توی یک بشقاب هم کیک دیلار بود .

گفت : « پا شو برو ، هِلِن ، من با هَرولد حرف دارم . »

بشقاب املت و ژامبون را جلو هَرولد گذاشت و شیشهٔ مربایِ اَفرایِ رویِ کیک را از توی گنجه بیرون آورد . سپس روبه‌روی هَرولد پشت میز نشست .

گفت : « هَرولد ، دلم می‌خواد یه دقیقه اون روزنامه رو کنار بذاری . »

کرِبْز روزنامه را برداشت و تا کرد .

مادرش عینکش را برداشت و گفت : « برای آینده‌ت تصمیمی گرفته‌ی ؟ »

کرِبْز گفت : « نه . »

« فکر نمی‌کنی وقتش رسیده باشه ؟ » مادرش منظور بدی نداشت . چیزی که بود نگران بود .

کرِبْز گفت : « فکر نکرده‌م . »

مادرش گفت : « خداوند برای تک‌تک بندگانش کار داره . روی زمینش دستی رو نمی‌بینی که بی‌کار باشه . »

کرِبْز گفت : « من یکی توی زمین اون نیستم . »

« ما همه توی زمین خدا هستیم . »

کرِبْز مثل همیشه مضطرب و دمغ بود .

مادرش ادامه داد : « هَرولد ، من خیلی دلواپس توأم . می‌دونم چه

وسوسه‌هایی سر راه آدم کمین می‌کنن. می‌دونم که آدم چقدر ضعیفه. یادمه، پدربزرگ عزیزت، که عمرشو به تو داده، پدر خودم، چه چیزها که از جنگ داخلی تعریف نمی‌کرد. و من برای تو دعا می‌کردم. الآن هم صبح تا شب برات دعا می‌کنم، هَرولد.»

کرِبْز به چربیِ ژامبون که توی بشقاب داشت می‌بست نگاه کرد.

مادرش ادامه داد: «بابات هم نگرانه؛ می‌گه، بلندپروازیهاتو کنار گذاشته‌ی. می‌گه، هدفی در زندگی نداری. چارلی سیمونز، که سن و سالِ تو رو داره، شغل خوبی پیدا کرده و داره زن می‌گیره. جوونها همه دارن سر و سامون پیدا می‌کنن؛ همه‌شون دارن به جایی می‌رسن. خودت نگاه کن ببین جوونهایی مثل چارلی سیمونز واقعاً دارن توی جامعه اعتبار پیدا می‌کنن.»

کرِبْز حرفی نزد.

مادرش گفت: «هَرولد، این طور نگاه نکن. خودت می‌دونی که دوستت داریم و این چیزها رو به خاطر خودت می‌گیم تا ببینی اوضاع از چه قراره. بابات نمی‌خواد جلو آزادی تو رو بگیره. حرفش اینه که باید اجازه داشته باشی پشت فرمون بشینی. اگر بخوای بعضی ازین دخترهای قشنگو سوار کنی دوری بزنی ما یه دنیا خوشحال می‌شیم. ما دلِمون می‌خواد به تو خوش بگذره. اما اول باید کاری برای خودت دست و پاکنی، هَرولد. به نظر بابات مهم نیست ازکجا شروع کنی. به قول اون، هر کاری شریفه. اما چیزی که مهمه شروع کاره. از من خواست امروز صبح باهات حرف بزنم بعد بری دفترش اونو ببینی.»

کرِبْز گفت: «تموم شد؟»

«بله، مگه عزیزم، مادرتو دوست نداری؟»

کرِبز گفت: «نه.»

مادرش از پشت میز نگاهش می‌کرد. آن‌وقت چشمهایش برق زد و بنای هق‌هق را گذاشت.

کرِبز گفت: «من هیچ‌کسو دوست ندارم.»

بی‌فایده بود. نمی‌توانست حرفهای دلش را برای او بازگو کند، نمی‌توانست کاری کند که چشم مادرش باز شود. حرف ابلهانه‌ای زده بود. تنها او را رنجانده بود. بالایِ سَرِ مادرش رفت و دستش را گرفت. مادرش چهره‌اش را توی دستها گرفته بود و اشک می‌ریخت.

کرِبز گفت: «منظوری نداشتم. از موضوعی عصبانی بودم. بی‌خود گفتم دوستت ندارم.»

مادرش همان‌طور گریه می‌کرد. کرِبز دستش را روی شانهٔ او گذاشت.

«مادر، حرفَمو باور نمی‌کنی؟»

مادرش با اشارهٔ سر گفت که باور نمی‌کند.

«خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، مادر. خواهش می‌کنم باور کن.»

مادرش با هق‌هق گفت: «باشه.» سرش را بالا آورد: «حرفِ‌تو باور می‌کنم، هَرولد.»

کرِبز بر سر مادرش بوسه زد. زن صورتش را به صورت کرِبز چسباند. گفت: «من مادر توأم، بچهٔ شیرخوار که بودی توَ را به جگرم می‌چسبوندم.»

کرِبز احساس چندش کرد و کمابیش زیر دلش زد.

گفت: «می‌دونم، ماماْن. سعی می‌کنم بچهٔ سر به راهی براتون باشم.»

مادرش گفت: «هَرولد، زانو بزن با هم دعا بخونیم.»
کنار میز ناهارخوری زانو زدند و مادر کرِبْز دعا خواند.
زن گفت: «حالا تو دعا بخون، هَرولد.»
هَرولد گفت: «نمی‌تونم.»
«سعی کن، هَرولد.»
«نمی‌تونم.»
«دلت می‌خواد من به جات دعا بخونم.»
«آره.»

این بود که مادرش به جای او دعا خواند. سپس برخاستند و کرِبْز مادرش را بوسید و از خانه بیرون رفت. دست به این کار زده بود تا گرهِ کارها کورتر نشود. هیچ‌کدام از آن حرفها بر او اثر نگذاشته بود. دلش به حال مادرش می‌سوخت. او مجبورش کرده بود دروغ بگوید. به شهر کانزاس می‌رفت تا کاری دست و پا کند و خیال مادرش راحت شود. شاید پیش از رفتن یک صحنهٔ بگومگویِ دیگر هم داشته باشد. به دفتر پدرش سر نمی‌زد. از سَرِ این صحنه می‌گذشت. دلش می‌خواست زندگی‌اش آرام بگذرد. همان طور که تا حالا گذشته بود. به هر حال، حالا همه چیز گذشته بود. راهیِ حیاط مدرسه می‌شد تا بازیِ بیسبال هلن را در آنجا تماشا کند.

□□□

دکتر و همسر دکتر

دیک بولتون از اردوگاه سرخپوست‌ها آمده بود تا برای پدر نیک تنهٔ درخت خرد کند. پسرش، اِدی، و سرخپوست دیگری به نام بیلی تیپ‌شاو را با خودش آورده بود. آن‌ها از درِ بزرگ پشت خانه که به جنگل باز می‌شد وارد شدند. اِدی ارهٔ درخت‌برِ درازش را آورده بود. اره از دوشش آویزان بود و همان‌طور که راه می‌آمد اره به چپ و راست حرکت می‌کرد و صدایی آهنگ‌دار از آن شنیده می‌شد. تیپ‌شاو دو اهرم چوبی دستش بود. دیک سه تبر زیرِ بغلش گرفته بود.

دیک برگشت در را بست. دیگران جلوتر از او رفتند تا به ساحل دریاچه که تنه‌های درخت را زیر شن‌ها پنهان کرده بودند برسند.

مدتی بود تنه‌های درخت از دور و اطراف سدهای ایمنی که کشتی بخاری مَجیک آن را بکسل می‌کرد و به طرف کارخانهٔ

چوب‌بری می‌برد گم می‌شد. تنه‌های درخت را آب به داخل دریاچه می‌آورد و اگر کسی دست به آن‌ها نمی‌زد، دیر یا زود، خدمهٔ مَجیک خودشان را با قایق پارویی به ساحل می‌رساندند، میخ آهنی بلندی که حلقه‌ای به آن متصل بود در سَرِ هر کدام از تنه‌های درخت فرو می‌کردند و سپَس آن‌ها را تا وسط دریاچه بکسل می‌کردند، به هم می‌بستند و سد ایمنی تازه‌ای درست می‌کردند.

اما گاه می‌شد که چوب‌برها هیچ‌وقت به سراغ آن‌ها نمی‌آمدند چون چند تنهٔ درخت ارزشش را نداشت که خدمهٔ کشتی برای جمع‌آوری آن‌ها بیایند. و وقتی کسی به سراغ آن‌ها نمی‌آمد خیس می‌شدند و توی ساحل می‌پوسیدند.

پدر نیک همیشه خیال می‌کرد که روال کار همین است، این بود که سرخپوست‌ها را اجیر می‌کرد تا از اردوگاه بیایند و با ارهٔ درخت‌برِ خود درخت‌ها را قطعه‌قطعه کنند و قطعه‌ها را به کمک گوه خرد کنند و طناب و هیزم درست کنند. دیک بولتون کلبه را دور زد و به طرف دریاچه رفت. چهار تنهٔ درخت آلش، لابه‌لای شن‌ها، کمابیش پنهان بود. ادی یکی از دسته‌های اره را از دو شاخ درختی آویزان کرد. دیک سه تبر را روی بارانداز کوچک قرار داد. دیک دورگه بود و خیلی از کشاورزهای دور و اطراف دریاچه اعتقاد داشتند که او راستی‌راستی سفیدپوست است. آدم تنبلی بود اما وقتی کار را شروع می‌کرد سنگ تمام می‌گذاشت. توتون لوله‌ای خود را از جیب بیرون آورد، تکه‌ای از آن را گاز زد و به زبان اوجیب‌وایی با اِدی و بیلی تیپ‌شاو حرف زد.

آن‌ها سر اهرم‌های چوبی‌شان را توی یکی از درخت‌ها فرو کردند و آن‌قدر جلو و عقب بردند تا تنهٔ درخت توی شن‌ها آزاد شد. سپس سنگینی خود را روی بدنهٔ اهرم‌ها انداختند. تنهٔ درخت توی شن‌ها تکان خورد. دیک بولتون رویش را به پدر نیک کرد.

گفت: «خب، دکتر جون، الوارهای خوبی بلند کرده‌ی.»

دکتر گفت: «حرف دهن‌تو بفهم. این‌ها را آب آورده.»

اِدی و بیلی تیپ‌شاو تنهٔ درخت را آن‌قدر جنبانده بودند تا از شن‌های خیس بیرون آمد، سپس آن را تا لبهٔ آب غلتاندند.

دیک بلند گفت: «بندازینش توی آب.»

دکتر پرسید: «برای چی این کارو می‌کنین؟»

دیک گفت: «بشوریمش. شن‌ها را پاک می‌کنیم تا خوب اره بشه. می‌خوام ببینم مال کیه.»

تنهٔ درخت توی آب غوطه می‌خورد. اِدی و بیلی تیپ‌شاو که به اهرم‌های چوبی‌شان تکیه داده بودند زیر آفتاب عرق کرده بودند. دیک توی شن‌ها زانو زد و به جایِ چکشِ علامت‌گذار پایینِ تنهٔ درخت نگاه کرد.

آن‌وقت از جا بلند شد، زانوهای شلوارش را تکاند و گفت: «مال شرکت وایت و مک‌نالی‌یه.»

دکتر نارحت شد.

با اوقات تلخی گفت: «پس بهتره به روی خودت نیاری، دیک.»

دیک گفت: «بداخلاقی نکن، دکتر جون. بداخلاقی نکن. برای من مهم نیست ازکی بلند کرده‌ی. ما چشم‌مونو می‌بندیم.»

دکتر با چهرهٔ برافروخته گفت: «اگه فکر می‌کنی درخت‌ها دزدی‌اَن، راه بیفت برو ابزارآلات‌تو هم با خودت بردار ببر اردوگاه.»

دیک گفت: «شر و ور نگو، دکتر جون،» آب تنباکو را روی تنهٔ درخت تف کرد که با آبِ روی آن رنگ باخت و افزود: «خودت هم مثل من می‌دونی که اون‌ها دزدی‌اَن. برای من البته فرقی نمی‌کنه.»

«خیلی خب. اگه خیال می‌کنی این تنه‌های درخت دزدی‌اَن چیزهاتو بردار و بزن به چاک.»

«حالا دکتر جون... »

«گفتم چیزهاتو بردار و بزن به چاک.»

«ببین،دکتر جون.»

«اگه یه بار دیگه به من بگی دکتر جون می‌زنم چک و چونه‌تو خرد می‌کنم.»

«نه، مخلص تو هم هستم، دکتر جون.»

دیک بولتون به دکتر نگاه کرد. دیک آدم تنومندی بود. خودش می‌دانست که چه آدم تنومندی است. دلش می‌خواست بزن‌بزنی راه بیفتد. خوشحال بود. اِدی و بیلی تیپ‌شاو به اهرم‌های چوبی‌شان تکیه داده بودند و به دکتر نگاه می‌کردند. دکتر ریش روی لب پایینش راگاز می‌زد و به دیک بولتون نگاه می‌کرد. سپس برگشت و راه تپه را به طرف خانه‌اش در پیش گرفت. از پشت سر پیدا بود که چقدر عصبانی است. آن‌ها همه او را تماشا می‌کردند که از تپه بالا رفت و وارد خانه‌اش شد.

دیک چیزی به زبان اوجیب‌وایی گفت. اِدی خندید اما قیافهٔ بیلی تیپ‌شاو جدی بود. انگلیسی نمی‌دانست اما در تمام مدتی که بگومگو ادامه داشت بدنش عرق کرده بود. چاق بود و سبیلش مثل چینی‌ها از چند تار مو تشکیل می‌شد. دو اهرم چوبی را برداشت. دیک تبرها را بلند کرد و اِدی اره را از درخت پایین آورد. به راه افتادند و قدم‌زنان از کنار کلبه گذشتند، از دروازه بیرون رفتند و قدم به جنگل گذاشتند. دیک دروازه را باز گذاشت. بیلی تیپ‌شاو برگشت و آن را بست. راه جنگل را در پیش گرفتند.

توی کلبه، دکتر که روی تختخواب نشسته بود چشمش به دستهٔ مجله‌های طبی افتاد که روی زمین، کنار گنجهٔ لباس، روی هم قرار داشت. لای پاکت‌های آن‌ها هنوز باز نشده بود. این موضوع ناراحتش می‌کرد.

زن دکتر از توی اتاقی که در آن دراز کشیده بود و کرکره‌هایش را کشیده بودند، گفت: «نمی‌ری سر کارت، عزیزم؟»

«نه!»

«اتفاقی افتاده؟»

«با دیک بولتون حرفم شد.»

زن گفت: «اهوم، امیدوارم از کوره در نرفته باشی، هِنری.»

دکتر گفت: «نه.»

«یادت باشه، ' کسی که بر روح خود حاکم است بزرگ‌تر از کسی است که شهری را تصرف می‌کند. '» زن از پیروان کریستیان ساینس بود. کتاب انجیلش که نسخهٔ ساینس و هِلث بود همراه با جزوهٔ اربعه روی میز کنار تختخوابش، توی اتاق تاریک، قرار داشت.

شوهرش جواب نداد. در این وقت روی تختش نشسته بود و تفنگ شکاری‌اش را تمیز می‌کرد. خشاب تفنگ را که پر از فشنگ‌های زرد بود فشرد تا این‌که جا رفت. سپس دوباره آن را بیرون کشید. فشنگ‌ها روی تختخواب پخش شد.

زنش صدا زد: «هِنری.» سپس لحظه‌ای مکث کرد. «هِنری!»

دکتر گفت: «بله.»

«تو که چیزی به بولتون نگفتی که دل‌خور بشه، هان؟»

دکتر گفت: «نه.»

«دکتر، بگومگو سر چی بود؟»

«چیز مهمی نبود.»

«به من بگو، هِنری. خواهش می‌کنم سعی نکن چیزی را از من مخفی کنی. بگومگو سر چی بود؟»

«راستش، دیک یه عالم پول بابت درمان سینه‌پهلویِ زن

سرخپوستش به من بدهکاره و گمونم این دعوا رو راه انداخت تا یه وقت به جبران اون بدهی که به من داره کار نکنه.»

زنش حرفی نزد. دکتر تفنگش را به‌دقت با کهنه‌ای تمیز کرد. فشنگ‌ها را جلوِ فنر خشاب قرار داد و فشار داد تا جا رفت. همان‌طور که تفنگ روی زانوهایش قرار داشت نشسته بود. عاشق تفنگش بود. سپس صدای زنش را از توی اتاق تاریک شنید.

«عزیزم، فکر نمی‌کنم، من فکر نمی‌کنم کسی راستی‌راستی همچین کاری بکنه.»

دکتر گفت: «نمی‌کنه؟»

«نه. راستی‌راستی خیال نمی‌کنم کسی عمداً همچین کاری بکنه.»

دکتر از جا بلند شد و تفنگ را در گوشهٔ پشت میز اسباب آرایش گذاشت.

زنش گفت: «داری می‌ری بیرون، عزیزم؟»

دکتر گفت: «خیال دارم برم یه قدمی بزنم.»

زنش گفت: «اگه نیکو دیدی، عزیزم، خواهش می‌کنم به‌ش بگو مادرت کاریت داره.»

دکتر توی ایوان رفت. درِ توری‌دار پشت سرش بسته شد. شنید وقتی در به هم خورد زن جلو نفسش را گرفت.

مرد از پشت پنجرهٔ اتاق زن، که کرکره‌هایش کشیده بود، گفت: «معذرت می‌خوام.»

زن گفت: «عیبی نداره، عزیزم.»

پا به گرمای بیرون دروازه گذاشت و راه گذرگاه جنگل شوکران را در پیش گرفت. هوا توی جنگل، حتی در چنین روز داغی، خنک بود. نیک را دید که به درختی تکیه داده و مطالعه می‌کند.

دکتر گفت: «مادرت خواسته بری ببینیش.»

نیک گفت: «من می‌خوام با شما بیام.»

پدرش او را که نشسته بود نگاه کرد.

گفت: «خیلی خب، پس راه بیفت، کتابو بده دست من، می‌ذارمش توی جیبم.»

نیک گفت: «من می‌دونم سنجاب‌های سیاه کجان.»

پدرش گفت: «خیلی خب، بزن بریم اون‌جا.»

□□□



پایان یک ماجرا

آن قدیم‌ها هورتونز بِی شهرک الوارسازی بود. هیچ‌کدام از آدم‌های آن‌جا از سر و صدای اره‌های بزرگ کارخانهٔ چوب‌بری آن، در کنار دریاچه، در امان نبودند. سپس سالی از راه رسید که دیگر تنهٔ درختی برای بریدن نماند. آن‌وقت کشتی‌های بادبانی وارد خلیج شدند و قطعه‌های کارخانه را که توی حیاط تنگ هم قرار داشتند بار کردند. تمام الوارهای آن‌جا را با خود بردند. دم و دستگاه کارخانهٔ بزرگ را با تمام ماشین‌آلاتش که قابل انتقال بود کارگرانی که توی کارِخانه کار می‌کردند بیرون بردند و بار یکی از کشتی‌های بادبانی کردند. کشتی بادبانی با آن دو کارخانهٔ بزرگ، چرخ نقاله که تنه‌های درخت را به طرف اره‌های مدور و چرخان می‌آورد و نیز تمام غلتک‌ها، چرخ‌ها، تسمه‌ها و میله‌های آهنی روی تلی از الوار که محکم بسته شده بودند، از خلیج بیرون رفت و راه دریاچه را در پیش گرفت. روی بارها را با

کرباس پوشانده بودند و محکم بسته بودند. باد در بادبان‌ها افتاده بود وکشتی تمام چیزهایی که کارخانه راکارخانه کرده بود و هورتونز بِی را به صورت شهرک در آورده بود به طرف دریاچه برد.

خانه‌های یک طبقه، ناهارخوری، فروشگاه شرکت، دفترهای کارخانه و خوَد کارخانه در دل هکتارها خاک اره، که چمنزار باطلاقی را در کنار ساحل خلیج پوشانده بود، متروک به‌جا ماند.

ده سال بعد که نیک و مارجوری در کنار ساحل پارو می‌زدند از کارخانه چیزی به جز سنگ‌آهک سفید پی‌های آن، که از لابه‌لای گیاهان رنگ و رو رفتهٔ باطلاقی دیده می‌شد، چیزی بر جا نمانده بود. نیک و مارجوری در حاشیهٔ ساحل ترعه، که کف شنیِ کم‌عمق آن ناگهان تا عمق ده متری آب‌های تیره فرو می‌افتاد، ماهی می‌گرفتند. آن‌ها همان‌طور که مشغول گرفتن ماهی بودند به طرف دماغه می‌رفتند تا برای گرفتن ماهی قزل‌آلای رنگین‌کمانی نخ شبانه کار بگذارند.

مارجوری گفت: «این‌جا همون مسیر قدیمی ماست، نیک.»

نیک، که پارو می‌زد، به سنگ سفید لابه‌لای درختان سبز نگاه کرد. گفت: «خودشه.»

مارجوری پرسید: «یادت می‌آد زمانی که این‌جا کارخونه بود؟»

نیک گفت: «یه چیزهایی یادم می‌آد.»

مارجوری گفت: «بیش‌تر حال یه قلعه رو داره.»

نیک چیزی نگفت. خط ساحل را در پیش گرفتند و از چشم‌انداز کارخانه دور شدند. سپس نیک راهِ طرفِ دیگرِ خلیج را در پیش گرفت. گفت: «منظرهٔ قشنگی نداره.»

مارجوری گفت: «آره.» دختر در تمام مدتی که ماهی می‌گرفتند

حتی وقتی حرف می‌زد چشم از چوب ماهیگیری بر نمی‌داشت. عاشق ماهیگیری بود. عاشق این بود که با نیک ماهی بگیرد.

چسبیده به قایق، قزل‌آلای بزرگی سطح آب را شکافت. نیک سنگینی خود را روی یک پارو انداخت تا قایق بچرخد و طعمه که پشت سر آن‌ها در فاصلهٔ‌دوری چرخ می‌زد از جایی که قزل‌آلا چیز می‌خورد بگذرد. همین که پشت قزل‌آلا از آب بیرون آمد ماهی‌های ریز ناگهان به هوا پریدند و مثل یک مشت ساچمه که توی آب پرتاب شده باشند، روی سطح آب پخش شدند. قزل‌آلای دیگری سطح آب را شکافت، او هم در طرف دیگر قایق چیزی می‌خورد.

مارجوری گفت: «دارن چیز می‌خورن.»

نیک گفت: «اما به طعمه لب نمی‌زنن.»

نیک پارو زد و قایق را دور گرداند تا از کنار هر دو ماهی که داشتند چیز می‌خوردند بگذرد و سپس راه دماغه را در پیش گرفت. تا قایق به خشکی نرسید مارجوری نخ را جمع نکرد.

قایق را به خشکی کشیدند و نیک یک سطل ماهی خاردار زنده بالا کشید. ماهی‌های خاردار توی آب سطل شنا می‌کردند. نیک سه تای آن‌ها را با دست گرفت، سرشان را جدا کرد و پوست‌شان را کند و در آن حال مارجوری با دست‌هایش توی سطل گشت و سرانجام یک ماهی گرفت، سرش را جدا کرد و پوستش را کند. نیک به ماهی مارجوری نگاه می‌کرد.

گفت: «بالهٔ شکم‌شو دور ننداز، از نظر طعمه فرق نمی‌کنه اما بهتره بالهٔ شکمش باشه.»

هر ماهی پوست‌کندهٔ خاردار را از دم توی قلاب فرو برد. به سر چرم هر چوب ماهیگیری دو قلاب متصل بود. سپس مارجوری پارو زد و قایق را به طرف ساحل ترعه پیش برد، همان‌طور که نخ را به

دندان گرفته بود به نیک نگاه می‌کرد که روی ساحل ایستاده بود، چوب ماهیگیری را گرفته بود و نخ آن بیرون کشیده می‌شد.

نیک بلند گفت: «تا همین جا بسه.»

مارجوری که حالا نخ را در دست گرفته بود بلند گفت: «ولش کنم بیفته؟»

«آره، ولش کن.» مارجوری دستش را دراز کرد نخ را رها کرد و طعمه‌ها را نگاه کرد که توی آب پایین می‌رفتند.

دختر با قایق برگشت و نخ دوم را مثل نخ اول کارگذاشت. نیک هر بار کندهٔ شناور سنگین را به دستهٔ چوب ماهیگیری تکیه می‌داد تا آن را محکم نگه دارد و با یک قطعه چوب کوچک‌ترکج نگه می‌داشت. سپس با قرقره نخ شل را جمع کرد و سرتاسر نخ تا جایی که طعمه روی کف شنی ترعه قرار داشت، سفت و کشیده، جمع شد و آن‌وقت قرقره را روی علامت تیلیک میزان کرد. وقتی قزل‌آلایی که در ته ترعه مشغول چیز خوردن بود طعمه را می‌گرفت، طعمه به تکان در می‌آمد، نخ همراه آن کشیده می‌شد و زنگ چوب ماهیگیری که روی علامت تیلیک میزان شده بود به صدا در می‌آمد.

مارجوری پارو زد و قایق را اندکی به طرف دماغه برد تا قایق به نخ گیر نکند. سپس به پارو فشار آورد و قایق به روی ساحل رفت. امواج ریز همراه قایق بالا آمدند. مارجوری قدم از قایق بیرون گذاشت و نیک قایق را روی ساحل کشید.

مارجوری گفت: «چی شده، نیک؟»

نیک، که برای درست کردن آتش چوب جمع می‌کرد، گفت: «خبر ندارم.»

با چوب‌های شناور آتش روشن کردند. مارجوری به طرف قایق

رفت و پتویی آورد. نسیم شامگاهی دود را به طرف دماغه می‌آورد، بنابراین مارجوری پتو را میان پشتهٔ آتش و دریاچه پهن کرد.

مارجوری پشت به آتش روی پتو نشست و منتظر نیک شد. نیک آمد وکنار او روی پتو نشست. پشت سرشان درختان خودروی دماغه قرار داشت و روبه‌روی‌شان خلیج با دهانهٔ نهر هورتونز دیده می‌شد. هوا کاملاً تاریک نشده بود. روشنایی آتش تا لبهٔ آب می‌رفت. آن‌ها میله‌های آهنی چوب ماهیگیری را می‌دیدند که اریب بر فراز آب‌های تاریک دیده می‌شد. آتش روی قرقره‌ها تلئلؤ داشت.

مارجوری چیزهای سبد شام را خالی کرد.

نیک گفت: «من اشتها ندارم.»

«بیا بخور دیگه، نیک.»

«باشه.»

بی‌آنکه حرفی بزنند مشغول خوردن شدند. دو چوب ماهیگیری و روشنایی آتش را در آب تماشا می‌کردند.

نیک گفت: «امشب مهتابی‌یه.» و به تپه‌های آن طرف خلیج که رفته‌رفته در زمینهٔ آسمان روشن می‌شد نگاه می‌کرد. می‌دانست که ماه در پس تپه‌ها بالا می‌آید.

مارجوری با خوشحالی گفت: «اینو خبر دارم.»

نیک گفت: «تو از همه چی خبر داری.»

«ول کن، نیک، خواهش می‌کنم تمومش کن! خواهش می‌کنم این جوری حرف نزن.»

نیک گفت: «دست خودم نیست. تو خبر داری. تو از همه چی خبر داری. مشکل هم همین جاست. خودت هم اینو می‌دونی.»

مارجوری حرف نزد.

«من همه چی به‌ت یاد داده‌م. خودت هم اینو می‌دونی. چیزی هم هست که ندونی؟»

مارجوری گفت: «خواهش می‌کنم درز بگیر. ببین ماه داره می‌آد بالا.»

آن‌ها روی پتو نشسته بودند بی‌آن‌که با هم تماس داشته باشند و ماه را تماشا می‌کردند که بالا می‌آمد.

مارجوری گفت: «چه اجباری هست که احمقانه حرف بزنی. واقعاً چی شده؟»

«خبر ندارم.»

«خوب هم خبر داری.»

«نه، خبر ندارم.»

«یالا حرف بزن.»

نیک به ماه که بر فراز تپه‌ها بالا می‌آمد نگاه می‌کرد.

«دیگه لذت نداره.»

می‌ترسید به مارجوری نگاه کند. سپس به او نگاه کرد. دختر نشسته بود و پشتش به او بود. نیک به پشتش نگاه کرد: «دیگه لذت نداره. اصلاً لذت نداره.»

دختر چیزی نگفت. نیک ادامه داد: «احساس می‌کنم تو وجودم دیگه همه چی تموم شده. نمی‌دونم، مارج. نمی‌دونم چی بگم.»

نیک به پشت دختر نگاه کرد.

مارجوری گفت: «می‌خوای بگی عشق دیگه لذتبخش نیست؟»

نیک گفت: «آره.» مارجوری از جا بلند شد. نیک نشسته بود، سرش را روی دست‌ها قرار داده بود.

مارجوری بلند گفت: «من می‌رم قایقو هم می‌برم. تو می‌تونی دماغه رو دور بزنی پیاده برگردی.»

نیک گفت: «باشه. قایقو برات هل می‌دم.»

دخترگفت: «لازم نکرده.» توی قایق روی آبی که ماه بر آن می‌تابید درنوسان بود. نیک برگشت و درازکشید، چهره‌اش را روی پتوی کنار آتش گذاشته بود. صدای پارو زدن مارجوری را بر آب می‌شنید.

مدتی طولانی درازکشیده بود. درازکشیده بود تا این‌که صدای بیل را شنید که دور زده بود و از راه جنگل خود را به محوطهٔ باز رسانده بود. احساس کرد بیل به طرف آتش می‌آید. بیل هم جایی از او را لمس نکرد.

بیل گفت: «اون راحت گذاشت رفت؟»

نیک گفت: «آره.» درازکشیده بود و صورتش روی پتو قرار داشت.

«دعوا کردین؟»

«نه، دعوایی درکار نبود.»

«حال خودت چطوره؟»

«راحتم بذار، بیل! یه مدتی راحتم بذار.»

بیل از غذای سبد ساندویچی انتخاب کرد و قدم زنان رفت تا نگاهی به چوب‌های ماهیگیری بیندازد.

□□□



طوفان سه‌روزه

همین‌که نیک توی جاده‌ای پیچید که از دل باغ می‌گذشت باران بند آمد. میوه‌ها را چیده بودند و باد پاییزی از لابه‌لای درختان عریان می‌وزید. نیک ایستاد و یک سیب واگنر از کنار جاده برداشت. سیب، توی چمن قهوه‌ای، از آب باران شسته شده بود و برق می‌زد. سیب را توی جیب کت مکیناو خود گذاشت.

جاده از مرز باغ که می‌گذشت به نوک تپه می‌رسید. کلبه آن‌جا بود، ایوان خالی بود و دود از دودکش بالا می‌رفت. پشت کلبه گاراژ قرار داشت و همین‌طور قفس مرغ‌ها و از آن‌جا می‌شد دید که درخت‌ها را انداخته‌اند و شاخ و برگ‌هایی که از جای آن‌ها روییده بود در برابر درختان جنگلِ دوردست حال پرچین را داشت. نیک نوک درختانِ بلندِ دوردست را می‌دید که از وزش باد تکان می‌خوردند. اولین بادهای شدید پاییز شروع شده بود.

نیک همین که از مزرعهٔ بالادستِ باغ میوه گذشت درِ کلبه باز شد و بیل بیرون آمد. بیل توی ایوان ایستاد و روبه‌رویش را نگاه کرد.

گفت: «که اومدی، ویمِج.»

نیک از پله‌ها بالا آمد و گفت: «آره، بیل.»

کنار هم ایستادند و به دشت، منظرهٔ باغ، انتهای جاده، مزارع پایین‌تر و بیشه‌زار لب دریاچه نگاه کردند. باد رو به دریاچه می‌وزید. از آن‌جا حرکت امواج را در طول لبهٔ دماغهٔ ده میلی می‌دیدند.

نیک گفت: «ول کن نیست.»

بیل گفت: «سه روزه همین‌طور می‌آد.»

نیک گفت: «بابات خونه‌ست؟»

«نه، رفته شکار. بیا تو.»

نیک وارد کلبه شد. توی بخاری آتش زیادی شعله‌ور بود. وزش باد آتش را به غرش وا می‌داشت. بیل در را بست.

گفت: «مشروب بزنیم؟»

توی آشپزخانه رفت و با دو لیوان و یک پارچ آب برگشت. نیک دست دراز کرد، بطری ویسکی را از قفسهٔ بالای بخاری برداشت.

گفت: «بزنیم.»

بیل گفت: «خب،»

جلوی بخاری نشستند و ویسکی ایرلندی با آب خوردند.

نیک گفت: «طعمش محشره اما بوی دود می‌ده.» و از پشت لیوان به آتش نگاه کرد.

بیل گفت: «از زغال‌سنگه.»

نیک گفت: «کسی زغال‌سنگ توی لیکور نمی‌کنه.»

بیل گفت: «فرقی نمی‌کنه.»

نیک پرسید: «تو اصلاً زغال‌سنگ دیده‌ی؟»

بیل گفت: «نه.»

نیک گفت: «من هم ندیده‌م.»

از کفش‌هایش که به طرف اجاق دراز بود رفته‌رفته جلو آتش بخار بلند شد.

بیل گفت: «بهتره کفش‌هاتو در بیاری.»

«جوراب نپوشیده‌م.»

بیل گفت: «کفشاتو در بیار خشک‌شون کن من برات جوراب می‌آرم.» از پلکان بالا رفت، وارد اتاق زیر شیروانی شد و نیک صدای قدم‌هایش را بالای سرش می‌شنید که این طرف و آن طرف می‌رود. طبقهٔ بالا جای بازی زیر سقف بود که بیل و پدرش و نیز او، نیک، گاهی در آن می‌خوابیدند. پشت آن‌جا رختکن بود. تخت‌های فلزی را از زیر باران کنار کشیده بودند و روی‌شان را با پتوهای لاستیکی پوشانده بودند.

بیل با یک جفت جوراب کلفت پشمی پایین آمد.

گفت: «دیگه موقع بی‌جوراب گشتن نیست.»

نیک گفت: «دوست ندارم جوراب بپوشم.» جوراب‌ها را پوشید، توی مبل فرو رفت و پاهایش را روی حفاظ جلو بخاری گذاشت.

بیل گفت: «حفاظ کج می‌شه.» نیک پایش را به کنار بخاری لغزاند.

پرسید: «چیزی برای خوندن دارین؟»

«فقط روزنامه.»

«تیم کاردها کارشون به کجا کشید؟»

«دو بار پشت سر هم به جاینتس باختن.»

«حتماً براشون گرون تموم شده.»

بیل گفت: «اینو به‌ش می‌گن عرضه. تاوقتی مک‌گرا می‌تونه هر بازیکنی روکه توی لیگ بازی می‌کنه بخره وضع همین‌طوره.»

نیک گفت: «همه روکه نمی‌تونه بخره.»

بیل گفت: «هرکی رو بخواد می‌تونه بخره. تازه انقدر پاپیِ‌شون می‌شه تا مجبور می‌شن باش معامله کنن.»

نیک گفت: «مثل هاینی زیم.»

«اون کله‌پوک خیلی به دردش می‌خوره.»

بیل از جا بلند شد.

نیک گفت: «توپ‌زنه دیگه.» هرم آتش پاهایش را می‌سوزاند.

بیل گفت: «توپ‌گیر خوبی هم هست. اما باعث باخت تیم هم می‌شه.»

نیک گفت: «شاید مک‌گرا برای همین اونو می‌خواد.»

بیل گفت: «شاید.»

نیک گفت: «همیشه پشت مسائل یه چیزهایی هست که ما خبر نداریم.»

«البته. اما با این‌که ما از اون‌ها دوریم خیلی چیزها می‌دونیم.»

«درست مثل مسابقهٔ اسب‌دوانی، که وقتی آدم اسب‌ها رو نبینه بهتر می‌تونه انتخاب کنه.»

«همین‌طوره.»

بیل بطری ویسکی را پایین برد. دست بزرگش اطراف بطری را گرفته بود. توی گیلاسی که نیک جلو آورده بود ویسکی ریخت.

«آب چقدر بریزم؟»

«مثل دفعهٔ قبل.»

روی کف زمین، کنار مبل نیک، نشست.

نیک گفت: «طوفان پاییز که از راه می‌رسه حالی داره،ها!»

«عالی‌یه.»

نیک گفت: «بهترین موقع ساله.»

بیل گفت: «خیال نمی‌کنی تو شهر به آدم بد بگذره؟»

نیک گفت: «من دوست دارم بازی‌های لیگ سراسری را تماشا کنم.»

بیل گفت: «اون‌ها یا تو نیویورک‌اَن یا تو فیلادلفیا. به درد ما نمی‌خورن که.»

«می‌خوام ببینم تیم کاردها تو عمرشون می‌تونن امتیاز بیارن؟»

بیل گفت: «به عمر ما وصال نمی‌ده.»

نیک گفت: «در اون صورت چه حالی پیدا می‌کنن.»

«قبل از اون‌که قطارشون تصادف کنه یادت می‌آد؟»

نیک ماجرا به یادش آمد و گفت:«چه اتفاقی!»

بیل دستش را درازکرد کتابی را که قبل از رفتن به طرف در، واژگون روی میز زیر پنجره گذاشته بود برداشت. همان طور که عینکش را در یک دست وکتاب را در دست دیگرگرفته بود به مبل نیک پشت داد.

«چی می‌خونی؟»

«ریچارد فِوِرِل.»

«من چیزی ازش سر در نیاوردم.»

بیل گفت: «خوبه، کتاب بدی نیست، ویمِج.»

نیک گفت: «دیگه چی داری که من نخونده باشم؟»

«عاشقان جنگلو خونده‌ی؟»

«فوق‌العاده‌ست. همون کتابی‌یه که اون دو نفر، هر شب، شمشیرِ از نیام کشیده وسط‌شون می‌ذارن و می‌خوابن.»

«کتاب خوبی، ویمِج.»

«من که می‌گم محشره. چیزی که سر در نمی‌آرم اینه که این شمشیر به چه دردی می‌خوره. آخه، دائم باید تیغه‌ش رو به بالا باشه، چون اگه صاف روی زمین قرار بگیره آدم می‌تونه روش غلت بزنه و هیچ دردسری هم درست نشه.»

بیل گفت: «این شمشیر سمبله.»

نیک گفت: «البته، اما نمی‌شه باهاش کاری کرد.»

«کتاب بردباری رو خونده‌ی؟

نیک گفت: «کتاب خوبی‌یه. یه کتاب حسابی‌یه. این کتابی‌یه که توش پدره یه‌ریز دنبال پسرشه. از والپول کتاب دیگه‌ای داری؟»

بیل گفت: «جنگل تاریک. دربارهٔ روسیه‌ست.»

نیک گفت: «درباره روسیه چی نوشته؟»

«نمی‌دونم. درباره آدم‌هاش نمی‌شه اظهار نظر کرد. شاید دوران بچگی اون‌جا بوده. اطلاعات زیادی که داره.»

نیک گفت: «دلم می‌خواد می‌دیدمش.»

بیل گفت: «من دوست دارم چسترتونو ببینم.»

نیک گفت: «من که دلم می‌خواد الآن این‌جا حضور داشت. فردا می‌بردیمش وئیکس.»

بیل گفت: «دلم می‌خواد بدونم دوست داشت بره ماهیگیری یا نه.»

نیک گفت: «البته. اون‌وقت بهترین ماهیگیر اون دور و اطراف می‌شد. شعر مسافرخونهٔ پرنده یادت می‌آد؟»

اگه فرشته‌ای از آسمون

چیزی دستت داد نوش جون کنی،

بعد که از لطفش تشکر کردی،
بهتره بری تو دستشویی خالیش کنی.
نیک گفت: «آره، گمونم اون از والپول بهتره.»
بیل گفت: «آره، اون آدم بهتری‌یه.»
«اما من می‌گم والپول نویسندهٔ بهتری‌یه.»
نیک گفت: «نمی‌دونم، از نظر من که چسترتون کلاسیکه.»
بیل گفت: «والپول هم کلاسیکه.»
نیک گفت: «کاش هر دوشون این‌جا بودن. اون‌وقت فردا هر دوشونو می‌بردیم وئیکس ماهیگیری.»
بیل گفت: «بیا مست کنیم.»
نیک گفت: «باشه.»
بیل گفت: «بابای من حرفی نمی‌زنه.»
نیک گفت: «مطمئنی؟»
بیل گفت: «آره.»
نیک گفت: «من الآن یه کم مستم.»
بیل گفت: «تو مست نیستی.»
از جا بلند شد و دستش را به طرف بطری ویسکی دراز کرد. نیک گیلاسش را پیش آورد. بیل که بطری را خالی می‌کرد او به گیلاس چشم دوخته بود.
بیل تا نیمهٔ گیلاس ویسکی ریخت.
گفت: «خودت آب بریز. یه پیک دیگه مونده.»
نیک پرسید: «باز هم دارین؟»
«خیلی داریم اما بابام دوست‌داره من از بطری‌های باز شده بخورم.»

نیک گفت: «که این طور!»
بیل گفت: «می‌گه بطری باز کردن آدمو دائم‌الخمر می‌کنه.»
نیک که تحت تأثیر قرارگرفته بود، گفت: «حرف درستی‌یه.» قبلاً به این موضوع فکر نکرده بود. همیشه فکر می‌کرد تنهایی مشروب خوردن آدم را دائم‌الخمر می‌کند.
با لحنی حاکی از احترام گفت: «بابات چه جور آدمی‌یه؟»
بیل گفت: «آدم خوبی یه، گاهی فقط می‌زنه به سرش.»
نیک گفت: «آدم ماهی‌یه.» با پارچ توی لیوانش آب ریخت. آب آهسته‌آهسته با ویسکی مخلوط شد. مقدار ویسکی از آب بیش‌تر بود.
بیل گفت: «آره، همین‌طوره.»
نیک گفت: «بابای من هم آدم خوبی‌یه.»
بیل گفت: «آره که آدم خوبی‌یه.»
نیک گفت: «می‌گه توی عمرش به مشروب لب نزده.» لحنش به‌گونه‌ای بود که یک واقعیت علمی را بر زبان می‌آورد.
«خب، دیگه، اون دکتره. بابای من نقاش ساختمونه. فرق می‌کنن.»
نیک با لحن غمگینی گفت: «چیزهای زیادی رو از دست داده.»
بیل گفت: «معلوم نیست. حتماً یه چیزهایی هم به دست آورده.»
نیک گفت: «خودش که می‌گه چیزهای زیادی از دست داده.»
بیل گفت: «بابای من که خیلی سختی کشیده.»
نیک گفت: «کارها درست می‌شه.»
نشسته بودند توی نخ آتش بخاری بودند و به این حقیقت پرمغز فکر می‌کردند.
نیک گفت: «می‌رم از ایوون پشتی یه تکه هیزم بیارم.» همان‌طور که به آتش خیره شده بود به صرافت افتاده بود که آتش در حال خاموش

شدن است. از طرفی می‌خواست نشان دهد که لیکور بر او تأثیر ندارد و هوشیار است. می‌دانست با این‌که پدرش لب به مشروب نمی‌زند، در نوشیدن و مست نشدن دست بیل را از پشت می‌بندد.

نیک کنده به دست از راه آشپزخانه وارد شد و همین‌که از کنار میز آشپزخانه گذشت ماهیتابه را انداخت. کنده را روی زمین گذاشت و ماهیتابه را برداشت. توی ماهیتابه برگهٔ زردآلو ریخته بودند و توی آب خیس کرده بودند. به دقت برگه‌ها را از روی زمین برداشت، و توی ماهیتابه ریخت. چند تایی برگه زیر اجاق رفته بود. از سطل کنار میز مقداری آب روی آن‌ها ریخت. کاملاً احساس غرور می‌کرد. نشان داده بود که کاملاً هوشیار است.

کنده را برداشت و با خود آورد. بیل که به مبل پشت داده بود بلند شد و به نیک کمک کرد تا کنده را توی بخاری بگذارد.

نیک گفت: «کندهٔ خوبی‌یه.»

بیل گفت: «نگه داشته بودم برا یه هوای بد. یه همچین کنده‌ای شب تا صبح می‌سوزه.»

نیک گفت: «فردا صبح با زغال‌هاش می‌تونیم آتش روشن کنیم.»

بیل گفت: «درسته.» حرف‌های‌شان گل انداخته بود.

نیک گفت: «یکی دیگه هم بزنیم.»

بیل گفت: «خیال می‌کنم توگنجه یه بطری باز دیگه هم باشه.»

جلو گنجهٔ گوشهٔ اتاق زانو زد و یک بطری چهارگوش بیرون آورد.

گفت: «اسکاچه.»

نیک گفت: «من یه‌کم دیگه آب می‌آرم.» باز توی آشپزخانه رفت. پارچ را با ملاقهٔ غوطه‌ور در آبِ سرد چشمهٔ سطل پر کرد. در سر راهش به اتاق نشیمن از جلو آینهٔ اتاق ناهارخوری گذشت و به آن

نگاه کرد. چهره برایش غریبه بود. به چهرهٔ آینه لبخند زد و چهرهٔ آینه نیز نیشش را باز کرد. چشمکی زد و به راهش ادامه داد. چهرهٔ او نبود اما برایش فرقی نمی‌کرد.

بیل توی لیوان‌ها مشروب ریخته بود.

نیک گفت: «خیلی زیاد ریخته‌ی.»

بیل گفت: «نه برای ما، ویمِج.»

نیک که گیلاسش رابرداشته بود، پرسید: «به سلامتی چی بنوشیم؟»

بیل گفت: «به سلامتی ماهیگیری.»

نیک گفت: «خیلی خب، به سلامتی ماهیگیری، آقایون.»

بیل گفت: «به سلامتی هر چی ماهیگیری‌یه.»

نیک گفت: «پس به سلامتی ماهیگیری می‌نوشیم.»

بیل گفت: «از بیسبال بهتره.»

نیک گفت: «نمی‌شه با هم مقایسه‌شون کرد. چه‌طور شد به بازی بیسبال رسیدیم؟»

بیل گفت: «اشتباهی. بیسبال مال لات و لوت‌هاست.»

ته لیوان‌های‌شان را بالا آوردند.

«حالا به سلامتی چسترتون بنوشیم.»

نیک توی حرفش رفت: «و به سلامتی والپول.»

نیک لیکور ریخت. بیل آب ریخت. به همدیگر نگاه کردند. حال خوبی داشتند.

بیل گفت: «آقایون، چسترتون و والپولو تقدیم حضورتون می‌کنم.»

نیک گفت: «دقیقاً، آقایون.»

نوشیدند. بیل گیلاس‌ها را پر کرد. توی مبل‌های بزرگ جلو بخاری نشسته بودند.

بیل گفت: «عاقلانه عمل کردی، ویمِج.»
نیک پرسید: «منظورت چیه؟»
بیل گفت: «که مارجو کنار گذاشتی.»
نیک گفت: «گمونم آره.»
«تنها کاری که باید می‌کردی همین بود. اگه کنار نذاشته بودی الآن باید توی خونه جون می‌کندی تا پول عروسی رو فراهم کنی.»
نیک حرفی نزد.
بیل دنبال حرفش را گرفت: «مرد وقتی زن گرفت دیگه فزرتش قمصور می‌شه. دیگه هیچی براش نمی‌مونه. هیچی. هیچی‌هیچی. حسابش رسیده‌ست. آدم‌های زن‌دارو نگاه کن.»
نیک حرفی نزد.
بیل گفت: «به‌شون نگاه کن. سر و شکل مسخرهٔ آدم‌های زندارو پیدا می‌کنن. دیگه حساب شون رسیده‌ست.»
نیک گفت: «همین‌طوره.»
بیل گفت: «شاید هم فکر کنی بد کاری کردی باهاش به هم زدی. اما همیشه یکی پیدا می‌شه که عاشقش بشی، بعدش روز از نو روزی از نو. عاشق‌شون بشو اما نذار پوست‌تو بکنن.»
نیک گفت: «آره.»
«اگه باهاش عروسی کرده بودی در واقع با تموم فامیل عروسی کرده بودی. فکر اون مادرشو بکن و اون بابایی که شوهرش شده!»
نیک سر تکان داد.
«فکرشو بکن دائم دور و بر خونه‌ت پلاس بودن و تو یه‌شنبه‌ها پا می‌شدی می‌رفتی خونه‌شون و باشون شام می‌خوردی و مادره یه‌ریز در می‌اومد به مارج می‌گفت چی بگو چی کار بکن.»

نیک ساکت نشسته بود.

بیل گفت: «خوب جوری خلاص شدی. حالا با یکی لنگهٔ خودش می‌تونه عروسی کنه و سر و سامون بگیره و خوشبخت بشه. آدم نمی‌تونه آب و روغنو با هم مخلوط کنه. همون‌طورکه من نمی‌تونستم با اون آیدا که برای استراتون کار می‌کنه یکی بشم. اون شاید اهل این حرف‌ها باشه.»

نیک حرفی نزد. مستی لیکور از سرش پریده بود و او را تنها گذاشته بود. نیک آن‌جا نبود. جلو بخاری ننشسته بود یا روز بعد با بیل و پدرش به ماهیگیری نمی‌رفت. مست نبود. از سرش پریده بود. تنها چیزی که می‌دانست این بود که یک وقت مارجوری از آن او بود و حالا او را از دست داده بود. او رفته بود و این او بود که او را دست به سر کرده بود. تنها همین موضوع برایش مطرح بود. احتمال نداشت که دیگر او را ببیند. احتمالاً هیچ‌وقت او را نمی‌دید. از دست رفته بود. تمام شده بود.

نیک گفت: «یکی دیگه بزنیم.»

بیل توی گیلاسش ریخت. نیک رویش مقداری آب ریخت.

بیل گفت: «اگه اون راهو ادامه داده بودی حالا این‌جا نبودیم.»

واقعیت داشت. نقشه کشیده بود یک‌راست به خانه برود و کاری دست و پا کند. سپس نقشه کشیده بود سرتاسر زمستان را توی چارلوویکس بماند تا نزدیک مارج باشد. حالا نمی‌دانست چه کار کند.

بیل گفت: «حتی شاید فردا ماهیگیری هم نمی‌رفتیم. کارت حرف نداشت، بابا.»

نیک گفت: «چاره‌ای نداشتم.»

«می‌دونم. پیش می‌آد.»

نیک گفت: «یه‌هو همه چی تموم شد. نمی‌دونم چرا این‌جوری شد. چاره‌ای نداشتم. مثل الآن که یه‌هو طوفان سه‌روزه از راه می‌رسه و تموم برگ‌ها رو می‌ریزه رو زمین.»

بیل گفت: «خب، دیگه تموم شده، موضوع همینه.»

نیک گفت: «تقصیر من بود.»

بیل گفت: «فرقی نمی‌کنه تقصیر کی بوده.»

نیک گفت: «آره، گمونم همین‌طوره.»

نکته مهم آن بود که مارجوری رفته بود و او احتمالاً دیگر او را نمی‌دید. از سفر به ایتالیا با او صحبت کرده بود و تفریح‌هایی که در پیش داشتند. جاهایی که با هم می‌رفتند. حالا همه چیز تمام شده بود.

بیل گفت: «حالا چیزی که مهمه اینه که تموم شده رفته. راستش، ویمِج، وقتی جریان شما ادامه داشت من نگران بودم. کار درستی کردی. مادرش هم اخلاق گندی داره. اون به خیلی‌ها گفته شما نامزد کرده‌ین.»

نیک گفت: «ما نامزد نکرده بودیم.»

«اطرافی‌ها همه می‌گفتن.»

نیک گفت: «چاره‌ای نداشتم. ما نامزد نبودیم.»

بیل پرسید: «قرار نبود عروسی کنین؟»

نیک گفت: «چرا، اما نامزد نکرده بودیم.»

بیل مثل قاضی‌ها گفت: «چه فرقی می‌کنه؟»

«نمی‌دونم. یه فرقی داره.»

بیل گفت: «من که فرقی نمی‌بینم.»

نیک گفت: «باشه. بیا مست کنیم.»
بیل گفت: «باشه. بیا حسابی مست کنیم.»
نیک گفت: «بیا مست کنیم و بعد بریم ماهیگیری.»
گیلاسش را سر کشید.
گفت: «خیلی ناراحتم که کارم با اون به این‌جا کشید اما چه کار می‌تونسم بکنم؟ می‌دونی مادرش چه جوری‌یه؟»
بیل: «وحشتناکه.»
نیک گفت: «یه‌هو تموم شد. نباید حرف‌شو پیش می‌کشیدم.»
بیل گفت: «تو پیش نکشیدی، من شروع کردم و خودم هم تمومش کردم. دیگه درباره‌ش حرف نمی‌زنیم. تو دلت نمی‌خواد درباره‌ش فکر کنی، اما خواه‌ناخواه، فکر و خیالش بر می‌گرده.»
نیک به این موضوع فکر نکرده بود. پس کاری از دست او ساخته نیست. موضوع در حد فکر می‌ماند. آن وقت حالش بهتر شد.
گفت: «آره، همیشه این خطر وجود داره.»
حالا حالش بهتر شده بود. هیچ چیزی ثابت نمی‌ماند. شنبه می‌تواند راهی شهر بشود، و امروز پنج‌شنبه است.
گفت: «همیشه یه فرصت برای آدم هست.»
بیل گفت: «باید مواظب خودت باشی.»
او گفت: «مواظب خودم هستم.»
احساس انبساط خاطر می‌کرد. همه چیز تمام نشده بود. همه چیز از دست نرفته بود. شنبه راهی شهر می‌شد. احساس سبکی می‌کرد، همان احساسی که پیش از صحبت‌های بیل داشت. با خود فکر کرد، همیشه یک راه در رو وجود دارد.
نیک گفت: «تفنگ‌ها رو برداریم و خودمونو به دماغه برسونیم و دنبال بابات بگردیم.»

«باشه.»

بیل دو قبضه تفنگ از جاتفنگیِ روی دیوار بیرون کشید. یک جعبه فشنگ باز کرد. نیک کت مکیناو و کفش‌هایش را پوشید. کفش‌ها خشک و چغر بود. هنوز پاتیل بود اما سرش منگ نبود.

نیک پرسید: «حالت چطوره؟»

بیل که دکمه‌های پولیور خود را می‌انداخت گفت: «عالی‌یه. الآن یه حال خوبی به‌م دست داد.»

«پس مست کردن دردی رو درمون نمی‌کنه.»

«آره، باید رفت تو هوای آزاد.»

از در بیرون آمدند. باد به شدت می‌وزید.

نیک گفت: «با این باد پرنده‌ها خودشونو پهن می‌کنن لابه‌لای علف‌ها.»

راه درختان میوه را در پیش گرفتند.

بیل گفت: «من امروز صبح یه کبکنجیر دیدم.»

نیک گفت: «شاید بتونیم پرش بدیم.»

بیل گفت: «تواین باد نمی‌شه شلیک کرد.»

بیرون از خانه، ماجرای مارج دیگر آن‌قدرها دردناک نبود. حتی اهمیت هم نداشت. باد چیزهایی نظیر آن را با خود برده بود.

نیک گفت: «جهتش از طرف دریاچه‌ست.»

صدای گرومبِ شلیک تفنگی را در خلاف جهت باد شَنیدند.

بیل گفت: «بابامه، توی باطلاق‌هاست.»

نیک گفت: «بیا بزنیم از اون راه بریم پایین.»

بیل گفت: «بیا از وسط اون چمن‌های کوتاه بریم ببینیم می‌تونیم چیزی پر بدیم یا نه.»

نیک گفت: «باشه.»

حالا هیچ چیز از موضوع گذشته اهمیت نداشت. باد از سرش بیرون برده بود. هنوز هم شنبه‌شب‌ها را داشت که می‌توانست راهی شهر بشود. و این تنها دل‌خوشی او بود.

□□□

گربه زیر باران

تنها دو امریکایی در هتل بودند. هیچ‌کدام از آدم‌هایی را که توی پلکان، در سر راه خود به اتاق‌شان یا موقع برگشتن از آن می‌دیدند نمی‌شناختند. اتاق‌شان در طبقهٔ دوم رو به دریا بود. اتاق در عین حال رو به باغ ملی و بنای یاد بود جنگ قرار داشت. توی باغ ملی نخل های بلند و نیمکت‌های سبز دیده می‌شد. هوا که خوب بود همیشه یک نقاش با سه‌پایه‌اش در آن‌جا حضور داشت. نقاش‌ها از نحوه‌ای که نخل‌ها قد کشیده بودند و از رنگ‌های براق هتل‌های رو به باغ ملی و دریا خوش‌شان می‌آمد. ایتالیایی‌ها از راه دور می‌آمدند تا بنای یادبود جنگ را ببینند. بنای یادبود از برنز ساخته شده بود و زیر باران برق می‌زد. باران می‌بارید. آب باران از نخل‌ها چک‌چک می‌ریخت. آب توی چاله‌های جاده‌های شنی جمع شده بود. دریا زیر باران به صورت خطی طویل به ساحل می‌خورد و می‌شکست و، روی

ساحل، لغزان به عقب برمی‌گشت تا باز به صورت خطی طویل بشکند. اتومبیل‌ها از میدان کنار بنای یادبود جنگ رفته بودند. در طرف دیگر میدان،در آستانهٔ در کافه، پیشخدمتی ایستاده بود و به میدان خالی نگاه می‌کرد.

خانم امریکایی پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون، درست زیر پنجرهٔ اتاق آن‌ها،گربه‌ای زیر یکی از میزهای سبزِ آبچکان قوزکرده بود. گربه سعی می‌کرد خودش را جمع کند تا آب رویش نچکد.

زن امریکایی گفت: «می‌رم پایین اون بچه‌گربه رو بیارم.»

شوهرش، از روی تخت، از روی تعارف گفت: «من این کارو می‌کنم.»

«نه، من می‌آرمش. بچه‌گربهٔ بیچاره اون بیرون داره سعی می‌کنه زیر میز خیس نشه.»

شوهر به مطالعه ادامه داد، درازکشیده بود و روی دو بالشی که در پای تخت قرار داشت لم داده بود.

گفت: «خیس نشی.»

زن از پلکان پایین رفت و صاحب هتل بلند شد ایستاد و جلو زن که از دفتر بیرون می‌رفت تعظیم کرد. میزش در انتهای دفتر قرار داشت. پیرمرد بود و قد بلندی داشت.

زن گفت: «بارون می‌آد.» از صاحب هتل خوشش می‌آمد.

«آره، آره، خانوم. هوا بده. هوای خیلی بدی‌یه.»

مرد پشت میزش در انتهای اتاق کم‌نور ایستاده بود. زن از او خوشش می‌آمد. از رفتار بسیار جدی او در مقابل هر شکایتی خوشش می‌آمد. از وقارش خوشش می‌آمد. از شیوه‌ای که به او خدمت می‌کرد

خوشش می‌آمد. از احساسی که او در مقام صاحب‌هتل بودن داشت خوشش می‌آمد. از چهرهٔ سالخورده و جدی او و از دست‌های بزرگش خوشش می‌آمد.

زن، با احساس علاقه به صاحب‌هتل، در را باز کرد و بیرون را نگاه کرد. باران تندتر می‌بارید. مردی با شنل لاستیکی از توی میدان خالی به طرف کافه می‌رفت. گربه می‌بایست جایی طرف راست باشد. شاید بهتر بود از زیر لبهٔ پیش‌آمدهٔ بام‌ها حرکت می‌کرد. همان‌طور که توی آستانهٔ در ایستاده بود چتری پشت سرش باز شد. خدمتکاری بود که اتاق‌شان را تمیز می‌کرد.

خدمتکار لبخند زد و به ایتالیایی گفت: «نباید خیس بشین.» البته صاحب هتل او را فرستاده بود.

زن همراه خدمتکار که چتر را بالای سرش گرفته بود توی راه شن‌ریزی شده پیش رفت تا زیر پنجرهٔ اتاق‌شان رسید. میز همان جا بود و رنگ سبز براقش با آب باران شسته شده بود اما گربه رفته بود. زن ناگهان دلش شکست. خدمتکار سر بالا برد به زن نگاه کرد.

«چیزی گم کرده‌ین، خانوم؟»

زن امریکایی گفت: «این‌جا یه گربه بود.»

«یه گربه؟»

خدمتکار خندید: «یه گربه؟ یه گربه زیر بارون؟»

زن گفت: «آره، زیر این میز.» و بعد گفت: «وای، خیلی می‌خواستمش. دلم یه بچه‌گربه می‌خواست.»

وقتی زن به انگلیسی حرف زد چهرهٔ خدمتکار در هم رفت.

گفت: «بیایین برین، خانوم. باید برگردیم تو. شما خیس می‌شین.»

زن امریکای گفت: «گمونم درست می‌گین.»

از راه شن‌ریزی شده برگشتند و از در گذشتند. خدمتکار بیرون ایستاد تا چتر را ببندد. خانم امریکایی که از دفتر می‌گذشت صاحب هتل از پشت میزش تعظیم کرد. زن درگوشهٔ دلش احساس کوچکی و سرافکندگی کرد. صاحب هتل سبب شد که او خودش راکوچک و در عین حال مهم احساس کند. از پلکان بالا رفت. در اتاق را بازکرد. جورج روی تخت بود، مطالعه می‌کرد.

مرد کتاب را زمین گذاشت، گفت: «گربه رو گرفتی؟»

«رفته بود.»

مرد که خستگی چشمانش را در می‌کرد، گفت: «عجیبه، کجا رفته؟»

زن روی تخت نشست.

گفت: «خیلی می‌خواستمش. نمی‌دونم چرا اِن‌قدر می‌خواستمش. من اون بچه‌گربهٔ بیچاره رو می‌خواستم. شوخی نیست که آدم یه بچه‌گربهٔ بیچاره زیر بارون باشه.»

جورج باز مطالعه می‌کرد.

زن پیش رفت، جلو آینهٔ میز آرایش نشست و توی آینهٔ دستی به خودش نگاه کرد. نیمرخش را بررسی کرد، البته از یک طرف و بعد از طرف دیگر. سپس پشت سر و گردنش را برانداز کرد.

زن باز به نیمرخش نگاه کرد و گفت: «به نظر تو این فکر خوبی نیست که بذارم موهام بلند بشه؟»

جورج سر بالا کرد و پشت گردن زن را دید که مثل پسرها کوتاه شده بود.

«من همین طور که هست دوست دارم.»

زن گفت: «من که ازش خسته شده‌م. از این‌که شکل پسرها شده‌م خسته شده‌م.»

جورج توی تخت جابه جا شد. از وقتی زن شروع به صحبت کرده بود چشم از او بر نداشته بود.

گفت: «همین طوری خیلی قشنگی.»

زن آینه را روی میز آرایش گذاشت و پشت پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد. داشت تاریک می‌شد.

زن گفت: «دلم می‌خواد موهامو محکم و صاف عقب بکشم و یه گره بزرگ پشت سرم کنم و حسش کنم. دلم می‌خواد یه بچه‌گربه داشتم روی دامنم می‌نشوندم و وقتی نازش می‌کردم خرخر می‌کرد.»

جورج از روی تخت گفت: «اهه؟»

«و دلم می‌خواد پشت یه میز بشینم و توی ظرف‌های نقرهٔ خودم غذا بخورم و دلم می‌خواد شمع هم سر میز روشن باشه. و دلم می‌خواد بهار بشه و دلم می‌خواد موهامو جلو آینه بروس بزنم و دلم یه بچه‌گربه می‌خواد و دلم یه لباس نو می‌خواد.»

جورج گفت: «در دهن تو بذار برو یه چیزی بخون.» و باز مشغول مطالعه شد.

زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. در این وقت هوا کاملاً تاریک شده بود و هنوز روی درختان نخل باران می‌بارید.

زن گفت: «چه کار کنم، دلم گربه می‌خواد. دلم گربه می‌خواد. دلم گربه می‌خواد. حالا که موهام بلند نیست و هیچ تفریحی ندارم یه گربه که می‌تونم داشته باشم.»

جورج گوش نمی‌داد. کتابش را مطالعه می‌کرد. زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، چراغ‌های میدان روشن شده بود.

یک نفر به در زد.

جورج سرش را بلند کرد، گفت: «بیایین تو.»

خدمتکار توی درگاه ایستاده بود. یک گربهٔ گل‌باقالی بزرگ را محکم به بدنش گرفته بود، گربه در راستای تنش آویزان بود.

گفت: «معذرت می‌خوام. صاحب هتل از من خواهش کردن این گربه رو برای خانوم بیارم.»

□□□

تپه‌هایی چون فیلهای سفید

نه سایه‌ای بود و نه درختی ؛ و ایستگاه ، میان دو ردیف خط‌آهن ، زیر آفتاب قرار داشت . در یک سوی ایستگاه سایهٔ گرم ساختمان افتاده بود و از دَرِ بازِ نوشگاه پرده‌ای از مهره‌های خیزرانِ به نخ کشیده آویخته بود تا جلوِ ورود پشه‌ها را بگیرد . مرد اِمریکایی و دخترِ همراهش پشت میزی ، بیرون ساختمان ، در سایه نشسته بودند . هوا بسیار داغ بود و چهل دقیقهٔ دیگر قطار سریع‌السیر از مقصدِ بارسِلون می‌رسید . در این محلِ تلاقیِ دو خط ، دو دقیقه‌ای توقفِ می‌کرد و به سوی مادرید راه می‌افتاد .

دختر پرسید : « چی بخوریم ؟ » کلاهش را از سر برداشته و روی میز گذاشته بود .

مرد گفت : « هوا خیلی گرمه . »

« خوبه آبجو بخوریم . »

مرد رویش را به سوی پرده کرد و گفت: «دوس سِرْوِساس.»*
زنی از آستانهٔ در پرسید: «گیلاس بزرگ؟»
«بله، دو گیلاس بزرگ.»

زن دو گیلاس و دو زیرگیلاسیِ ماهوتی آورد. زیرگیلاسیها و دو گیلاس را روی میز گذاشت و به مرد و دختر نگاه کرد. دختر به دوردست، به خط تپه‌ها، چشم دوخته بود. تپه‌ها زیر آفتاب سفید می‌زد و اطرافِ‌شان قهوه‌ای و خشک بود.

دختر گفت: «مثل فیلهای سفیدن.»
مرد گیلاس خود را سر کشید: «من هیچ‌وقت تپهٔ سفید ندیده‌م.»
«چشم دیدن نداری.»
مرد گفت: «دارم. حرف تو که چیزی رو ثابت نمی‌کنه.»

دختر به پردهٔ مهره‌ای نگاه کرد، گفت: «روی پرده با رنگ چیزی نوشته‌ن، معناش چیه؟»
«آنیس دِل تورو، یه‌جور مشروبه.»
«امتحانش بکنیم؟»

مرد از پشت پرده صدا زد: «بیایین اینجا.» زن از نوشگاه بیرون آمد.

«چهار رئال می‌شه.»
«دو تا آنیس دِل تورو می‌خوایم.»
«با آب؟»
«تو با آب می‌خوری؟»
دختر گفت: «نمی‌دونم. با آب خوشمزه‌ست؟»
«خوشمزه‌ست.»

---

*) دو تا آبجو. ــ م.

زن پرسید: «با آب می‌خورین؟»

«بله، با آب.»

دختر گفت: «طعم شیرین‌بیان می‌ده.» و گیلاس را روی میز گذاشت.

«همه چیز همین طعمو داره.»

دختر گفت: «آره، همه چیز طعم شیرین‌بیان می‌ده. به‌خصوص چیزهایی که آدم مدتهای زیادی چشم به راه‌شون باشه. مثل اَفْسَنطین.»

«ول کن دیگه، بابا.»

دختر گفت، «تو شروع کردی. به من که خوش می‌گذشت. به من خیلی خوش می‌گذشت.»

«خوب، بذار باز هم به‌مون خوش بگذره.»

«خیلی خوب، من همین کارو می‌کردم. دراومدم گفتم، کوهها مثل فیلهای سفیدن، این حرف جالب نبود؟»

«جالب بود.»

«دلم می‌خواست این مشروب تازه رو امتحان کنم. همهٔ ما این کارو می‌کنیم. به چیزها نگاه می‌کنیم، مشروب تازه امتحان می‌کنیم، غیر از اینه؟»

«به گمونم همین طور باشه.»

دختر به تپه‌ها نگاه کرد.

گفت: «تپه‌های قشنگی‌یه. خیلی هم مثل فیلهای سفید نیست. یعنی آدم وقتی از پشت درختها نگاه کنه پوست‌شونو سفید می‌بینه.»

«یه مشروب دیگه بخوریم؟»

«باشه.»

باد گرم پردهٔ مهره‌ای را رو به میز حرکت داد.
مرد گفت: «آبجو خنک می‌چسبه.»
دختر گفت: «عالی‌یه.»
مردگفت: «جِگ، باور کن، یه عمل خیلی ساده‌س، باور کن اسمِ‌شو عمل هَم نمی‌شه گذاشت.»
دختر به زمین، که پایه‌های میز رویش بود، نگاه کرد.
«جِگ، می‌دونم که به حرفم گوش نمی‌دی، اما باور کن ترسی نداره. فقط هوا وارد می‌کنن.»
دختر لام تا کام حرفی نزد.
«من همراهت می‌آم و تا هر وقت طول بکشه پیشت می‌مونم. فقط هوا وارد می‌کنن و بعد انگار نه انگار.»
«بعد چه کار کنیم؟»
«خوش می‌گذرونیم. درست مثل اول.»
«از کجا این‌طور خیال می‌کنی؟»
«آخَه، این تنها چیزی‌یه که موی دماغ ماست. تنها چیزی‌یه که سد راه خوشبختی ماست.»
دختر به پردهٔ مهره‌ای نگاه کرد، دستش را درازکرد و دو رشته مهره را گرفت.
«فکر می‌کنی کار و بارمون رویه‌راه می‌شه و خوشبخت می‌شیم؟»
«البته. ترسی نداره. خیلیها رو می‌شناسم که این کارو کرده‌ن؟»
دختر گفت: «پس من هم همین کارو می‌کنم. که گفتی بعد همه‌شون خوشبخت شدن؟»
مرد گفت: «خوب، اگه دلت نمی‌خواد مجبور نیستی. اگه دلت نمی‌خواد مجبورت نمی‌کنم. اما مثل آب خوردنه.»

« تو واقعاً دلت می‌خواد ؟ »

« نظر منو بخوای این بهترین کاره . اما اگه واقعاً دلت نمی‌خواد مجبورت نمی‌کنم . »

« اگه این کارو بکنم تو خوشحال می‌شی و همه چیز مثل اول می‌شه ، اون وقت دوستم داری ؟ »

« من الآن هم دوستت دارم . خودت می‌دونی دوستت دارم . »

« می‌دونم . اما اگه این کارو بکنم و بعد بگم چیزها مثل فیلهای سفیدن ، اون‌وقت دوباره همه چیز رو به راه می‌شد و تو راضی می‌شی ؟ »

« من راضی می‌شم ، الآن هم راضی‌ام ؛ اما فقط یه گوشهٔ دلم ناراضی‌یه . خودت خبر داری وقتی ناراحت باشم چه حالی دارم . »

« اگه این کارو بکنم دیگه ناراحت نیستی ؟ »

« من ناراحت نیستم چون واقعاً مثل آب خوردنه . »

« پس این کارو می‌کنم چون حال خودم برام مطرح نیست . »

« چی می‌خوای بگی ؟ »

« می‌خوام بگم حال خودم برام مطرح نیست . »

« اما برای من مطرحه . »

« خوب ، باشه . اما برای خودم مطرح نیست و دست به این کار می‌زنم تا کارها رو به راه بشه . »

« اگه این‌طور فکر می‌کنی نمی‌خوام دست به این کار بزنی . »

دختر از جا برخاست و قدم‌زنان به انتهای ایستگاه رفت . در سوی دیگر ، کنار ساحل ایبرو ، مزارع گندم و صفِ درازِ درختها دیده می‌شد . دورتر ، در آن سوی رود ، کوهها به چشم می‌خورد . سایهٔ ابری از روی گندمزار می‌گذشت و دختر از پشت درختها رودخانه را نگاه می‌کرد .

دختر گفت: «می‌شه اینها همه مال ما باشه. می‌شد همه چیز مال ما باشه اما روز به روز از خودمون بیشتر دورشون می‌کنیم.»

«چی گفتی؟»

«گفتم می‌شد همه چیز داشته باشیم.»

«می‌شه همه چیز داشته باشیم.»

«نه، نمی‌شه.»

«می‌شد همهٔ دنیا مال ما باشه.»

«نه، نمی‌شه.»

«می‌تونیم همه جا بریم.»

«نه، نمی‌تونیم. دیگه مال ما نیست.»

«مال ماست.»

«نه، نیست. وقتی چیزی رو از آدم می‌گیرن دیگه گرفته‌ن.»

«هنوز که نگرفته‌ن.»

«ببینیم و تعریف کنیم.»

مرد گفت: «برگرد بیا توی سایه. این فکر و خیالها رو نکن.»

دختر گفت: «من فکر و خیال نمی‌کنم. من از همه چیز خبر دارم.»

«نمی‌خوام کاری رو بکنی که دلت نمی‌خواد.»

دختر گفت: «حتی کاری که به حال من نسازه؟ می‌دونم، باز هم آبجو بخوریم؟»

«باشه. اما باید درک کنی که....»

دختر گفت: «من درک می‌کنم. بهتر نیست دیگه درشو بذاریم؟»

پشت میز نشستند و دختر به جانب تپه‌هایِ خشکِ دره چشم دوخت و مرد به دختر و میز نگاه کرد.

مرد گفت: «باید درک کنی که اگه تو دلت نخواد من هفتاد سال

نمی‌خوام دست به این کار بزنی. اگه برات مهمه من، با کمال میل، پای همه چیزش وامی‌سم.»

«مگه برای تو مهم نیست؟ می‌تونستیم با هم سر کنیم.»

«البته که مهمه. اما من کسی رو جز تو نمی‌خوام. کس دیگه‌ای رو نمی‌خوام و می‌دونم که مثل آب خوردنه.»

«بله، گفتنش مثل آب خوردنه.»

«تو هر حرفی می‌خوای بزن، اما من می‌دونم.»

«می‌خوام لطفی در حق من بکنی.»

«هرکاری بگی می‌کنم.»

«می‌خوام خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم خفه شی.»

مرد حرفی نزد اما به کیفهای کنار دیوار ایستگاه نگاه کرد. برچسبِ همهٔ هتلهایی که شبها را در آنها گذرانده بودند رویِ‌شان دیده می‌شد.

مرد گفت: «من نمی‌خوام کاری بکنی. دیگه حرفِ‌شو نزنیم.»

دختر گفت: «الآن دیگه جیغ می‌کشم.»

زن با دو گیلاس آبجو از لای پرده بیرون آمد و آنها را روی زیرگیلاسی مرطوب گذاشت. زن گفت: «قطار پنج دقیقه دیگه می‌رسه.»

دختر پرسید: «چی گفت؟»

«گفت که قطار پنج دقیقه دیگه می‌رسه.»

دختر از روی تشکر با چهرهٔ بشاش به زن لبخند زد.

مرد گفت: «بهتره کیفها رو ببرم اون طرف ایستگاه.» دختر به او لبخند زد.

«خیلی خوب. پس برگرد تا آبجوها رو تموم کنیم.»

مرد دو کیف سنگین را بلند کرد و ایستگاه قطار را دور زد و قدم‌زنان به آن سوی خطها رفت. از روی خط‌آهن سرش را بلند کرد اما قطار دیده نمی‌شد. در بازگشت، از سالن نوشگاه، که در آن مردم به انتظارِ آمدنِ قطار چیز می‌نوشیدند، گذشت. یک گیلاس آنیس نوشید و مردم را نگاه کرد. آنها همه معقولانه انتظار می‌کشیدند. از لای پردهٔ مهره‌ای بیرون رفت. دختر، که پشت میز نشسته بود، به او لبخند زد.

مرد پرسید: «حالت بهتر شد؟»

دختر گفت: «حالم خوبه. چیزیم نیست. حالم خوبه.»

□□□

ده نفر سرخپوست

نیک ، بعد از مراسم چهارم ژوئیه که همراه جو گارنر و خانواده‌اش ، راهیِ خانه بود ، از کنار نه سرخپوست مستِ توی جاده گذشت . یادش آمد که سرخپوست‌ها نه نفر بودند ، چون جو گارنر که در تاریک و روشن غروب ارابه را می‌راند ، اسب‌ها را نگه داشت ، توی جاده پرید و سرخپوستی را از مسیر چرخ‌ها کنار کشید . سرخپوست دمر توی شن‌ها درازکشیده بود و خواب بود . جو کشان‌کشان او را به میان بوته‌ها برد و سپس روی اتاقک ارابه نشست .

جو گفت : « از شهر تا این‌جا با این سرخپوست می‌شن نه تا . »

خانم گارنر گفت : « بگو سرخپوست غربتی . »

نیک با دو پسر گارنر روی صندلی عقب نشسته بود . سرک کشیده بود ببیند جو سرخپوست را کجای جاده می‌کشد .

کارل گفت : « بیلی تیبل‌شا بود؟ »

« نه »

« شلوارش عین شلوار بیلی بود . »

« تموم سرخپوست‌ها از این جور شلوارها می‌پوشن . »

فرانک گفت : « من اصلاً ندیدمش . وقتی بابا رفت پایین وبرگشت من یه چیزی دَیدم . خیال کردم داره مار می‌کشه . »

جو گارنر گفت : «گمونم امشب سرخپوست‌ها مارهای زیادی بکشن . »

خانم گارنر گفت : « سرخپوست‌های غربتی . »

جلو می‌رفتند . جاده از بزرگراه پیچ می‌خورد و به طرف تپه‌ها بالا می‌رفت . اسب‌ها به سختی ارابه را می‌کشیدند ، بنابراین پسرها پیاده شدند و به راه افتادند . جاده شنی بود . بالای تپه کنار ساختمان مدرسه که رسیدند ، نیک برگشت و به پشت سرش نگاه کرد . چراغ‌های پتوسکی و ، آن طرفِ خلیجِ لیتل تراورس ، چراغ‌های اسکلهٔ اسپرینگ را دید . باز سوار ارابه شدند .

جو گارنر گفت : « این‌جا را باید شن‌ریزی کنن . » ارابه از توی جاده وارد جنگل شد . جو و خانم گارنر ، تنگِ هم ، روی صندلی جلو نشسته بودند . نیک در وسط دو پسر نشسته بود . جاده به زمین بی دار و درختی رسید .

« درست همین جا بود که بابا اون راسو رو زیر گرفت . »

« جلوتر بود . »

جو ، بی آن که سرش را برگرداند ، گفت : « فرقی نمی‌کنه کجا بوده . هر جا آدم یه راسو رو زیر بگیرن همون‌جا جون می‌ده برای زیرگرفتن راسو . »

نیک گفت : « من دیشب دو تا راسو دیدم . »

«کجا؟»

«کنار دریاچه. کنار ساحل داشتن دنبال ماهی مرده می‌گشتن.»

کارل گفت: «حتماً راکون بوده‌ن.»

«راسو بودن. گمانم من دیگه راسو رو می‌شناسم.»

کارل گفت: «حتماً می‌شناسی. دوست دختر سرخپوست به تور زده‌ی دیگه.»

خانم گارنر گفت: «از این حرف‌ها نزن، کارل.»

«خوب، آخه هر دوشون یک‌جور بو می‌دن.»

جو گارنر خندید.

خانم گارنر گفت: «تو دیگه نخند، جو. نمی‌خوام کارل این جوری حرف بزنه.»

جو گفت: «راستی‌راستی دوست دختر به تور زده‌ی، نیکی؟»

«نه.»

فرانک گفت: «بابا، به تور زده. دختر پرودنس میچلو به تور زده.»

«نزده.»

«هر روز می‌ره دیدنش.»

«نمی‌رم.» نیک، که توی تاریکی در وسط دو پسر نشسته بود، از این که بر سر دختر پرودنس میچل سر به سرش می‌گذاشتند احساس سبکی و خوشحالی می‌کرد، گفت: «اون دوست دختر من نیست.»

کارل گفت: «به حرفش گوش ندین. من هر روز با هم می‌بینم‌شون.»

مادرش گفت: «کارل عرضه نداره دوست دختر پیداکنه، حتی یه دختر سرخپوست.»

کارل حرفی نزد.

فرانک گفت: «کارل میونهٔ خوبی با دخترها نداره.»

«تو خفه شو.»

جو گارنر گفت: «کارل، حق با توست. تا حالا هیچ مردی کنار یه زن به جایی نرسیده. به بابات نگاه کن.»

خانم گارنر طوری خودش را به جو چسباند که ارابه تکان‌تکان خورد. «این حرف‌ها رو می‌زنی، اما تو دوران جوونیت حتماً زن‌های زیادی دورت می‌پلکیده‌ن.»

«شرط می‌بندم بابا هیچ‌وقت دوست دختر سرخپوست نداشته.»

جو گفت: «به این حرف‌ها گوش نده. مواظب باش برودی رو از چنگت در نیارن، نیک.»

زنش چیزی توی گوشش گفت و جو خندید.

فرانک گفت: «به چی می‌خندی؟»

زن جو گوشزد کرد: «نگو، گارنر.» جو باز خندید.

جو گارنر گفت: «پرودنس مال نیکی‌یه، من خودم یه خوبشو دارم.»

خانم گارنر گفت: «خدا از زبونت بشنوه.»

اسب‌ها به سختی از روی شن‌ها پیش می‌رفتند. جو در تاریکی شلاقش را به حرکت در آورد.

«یالا، تکون به خودتون بدین. فردا که بارِ بیش‌تری باید بکشین.»

از سراشیبِ تپه به حال یورتمه پایین می‌رفتند. به مزرعه که رسدند همه پیاده شدند. خانم گارنر در را بازکرد، رفت تو، و چراغ به دست بیرون آمد. کارل و نیک چیزها را از پشت ارابه پایین آوردند. فرانک روی صندلی جلو نشست تا ارابه را به انبار ببرد و اسب‌ها را باز کند. نیک از پله‌ها بالا رفت و دَرِ آشپزخانه را بازکرد. خانم گارنر توی اجاق آتش روشن می‌کرد. همان طور که روی چوب‌ها نفت می‌ریخت رویش را برگرداند.

نیک گفت: «خداحافظ، خانم گارنر، ممنون از این که منو آوردین.»

«کاری نکردیم، نیک.»

«خیلی به من خوش گذشت.»

«دل‌مون می‌خواد پیش‌مون بمونی. همین جا بمون یه‌چیزی بخور.»

«بهتره برم. گمونم پدر چشم به راهم باشه.»

«خوب پس، برو. به‌کارل بگو بیاد این‌جا.»

«چشم.»

«خداحافظ، نیکی.»

«خداحافظ، خانم گارنر.»

نیک از توی حیاط به طرف انبار رفت. جو و فرانک شیر می‌دوشیدند.

نیک گفت: «خداحافظ، خوش گذشت.»

جو گارنر بلند گفت: «نمی‌خوای بمونی چیزی بخوری؟»

«خیر، نمی‌تونم. به‌کارل بگین مادرش کارش داره.»

«باشه. خداحافظ، نیکی.»

نیک با پای برهنه از چمن جلو انباری گذشت. جاده هموار بود و شبنم‌ها پای برهنه‌اش را خنک می‌کرد. در انتهای چمن‌ها از پرچین بالا رفت، توی آبکند به راه افتاد. پاهایش از گل و لایِ کف آبکند گل‌آلود شد، سپس خودش را بالا کشید و از جنگلِ خشک آلش گذشت تا این‌که چراغ‌های کلبه را دید. از پرچین بالا رفت، دور زد و به حیاط جلو رسید. پدرش را از پنجره دید که پشت میز نشسته است و در پرتو فانوس مطالعه می‌کند. نیک در را باز کرد و وارد شد.

پدرش گفت: «تعریف کن، نیک، خوش گذشت؟»

«خیلی خوش گذشت، بابا. چهارم ژوئیهٔ خوبی بود.»

«گرسنه‌ای؟»

«خیلی.»

«کفش‌هات چی شده؟»

«توی ارابهٔ گارنر جا موند.»

«بیا بریم توی آشپزخانه.»

پدر نیک با فانوس جلو رفت. ایستاد و دَرِ جا یخی را برداشت. نیک پا به آشپزخانه گذاشت. پدرش توی بشقابی یک تکه مرغ سرد شده گذاشت و با یک پارچ شیر، روی میز، جلو نیک جا داد. فانوس را روی میز گذاشت.

گفت: «شیرینی پای هم هست. برات بیارم؟»

«عالیه.»

پدرش روی یک صندلی کنار میزی که رویش مشمع پهن کرده بودند نشست. سایهٔ بزرگش روی دیوار آشپزخانه افتاد.

«توی فوتبال کی برنده شد؟»

«پتوسکی. پنج به سه.»

پدرش نشسته بود و او را که غذا می‌خورد تماشا می‌کرد، لیوانش را از شیر پارچ پر کرد. نیک خورد و دهانش را با دستمال‌سفره پاک کرد. پدرش دستش را درازکرد و از طاقچه شیرینی پای را برداشت. تکه بزرگی برای نیک برید. شیرینیِ پایِ زغال‌اخته بود.

«بابا، تو چه کار کردی؟»

«صبح رفتم ماهیگیری.»

«چی گرفتی؟»

«فقط ماهی خاردار.»

پدرش نیک را که مشغول خوردن شیرینی پای بود تماشا می‌کرد.

نیک گفت: «امروز بعد از ظهر چه کار کردی؟»

«تا کلبه‌های سرخپوست‌ها رفتم و برگشتم.»
«کسی رو هم دیدی؟»
«سرخپوست‌ها همه رفته بودن شهر مست کنن.»
«اصلاً کسی رو هم دیدی؟»
«دوستت، پرودی رو.»
«کجا بود؟»
«همراه فرانک واش‌بِرن تو جنگل بود. تصادفی به‌شون برخوردم. گل می‌گفتن گل می‌شنیدن.»
پدرش به او نگاه نمی‌کرد.
«چه کار می‌کردن؟»
«نموندم ببینم.»
«بگو چه کار می‌کردن؟»
پدرش گفت: «نمی‌دونم. صدای خش‌خش‌شونو می‌شنیدم.»
«ازکجا می‌دونی که اون‌ها بودن؟»
«با چشم‌هام دیدم‌شون.»
«خیال کردم گفتی ندیدی‌شون.»
«چرا، دیدم‌شون.»
نیک گفت: «گفتی با کی بود؟»
«فرانک واش‌بِرن.»
«چیز بودن... چیز بودن....»
«چی بودن؟»
«خوش و خندان بودن؟»
«گمونم.»
پدرش از پشت میز بلند شد و از درِ توریِ آشپزخانه بیرون رفت. وقتی برگشت نیک به بشقاب نگاه می‌کرد. داشت اشک می‌ریخت.

پدرش کارد را برداشت تا شیرینی پای را ببرد.

نیک گفت: «نمی‌خوام.»

«بهتره یه تیکه دیگه بخوری.»

«نه، میل ندارم.»

پدرش چیزها را از روی میز جمع کرد

نیک گفت: «کجای جنگل بودن؟»

«اون بالا، پشت کلبه‌ها.» نیک به بشقابش نگاه می‌کرد. پدرش گفت: «بهتره بری بخوابی، نیک.»

«باشه.»

نیک به اتاقش رفت، لباسش را در آورد و توی رختخواب دراز کشید. صدای پدرش را از توی اتاق پذیرایی می‌شنید. سرش را توی بالش فرو برده بود و دراز کشیده بود.

فکر کرد: «دلم شکسته. با این حالی که دارم حتماً دلم شکسته.»

پس از مدتی شنید پدرش چراغ را با فوت خاموش کرد و به اتاق خودش رفت. صدای باد را شنید که لابه‌لای درختانِ بیرون می‌پیچید و سرمای آن از در توری تو می‌آمد. مدت زیادی همان طور سرش را توی بالش فرو برده بود و دراز کشیده بود. مدتی که گذشت پرودی را از یاد برد و سرانجام به خواب رفت. در دل شب که بیدار شد صدای باد را که توی درختان صنوبرِ پشتِ کلبه می‌پیچید شنید و نیز صدای امواج دریاچه را که به ساحل می‌خورد و باز به خواب رفت. صبح باد شدیدی می‌وزید و امواج بلند را به ساحل می‌آورد و او مدت زیادی بیدار بود تا این که به صرافت افتاد دلش شکسته است.

□□□

قناری سوغاتی

قطار به‌سرعت از جلو یک ساختمانِ درازِ آجرقرمز با چهار نخلِ تنومند، که در سایه‌شان میز چیده بودند، گذشت. در طرف دیگر منظرهٔ دریا دیده می‌شد. سپس بین ساختمان آجرقرمز و خاک‌های رس شکافی به چشم می‌خورد و، در پایین‌دست، دریا دیده می‌شد که با صخره‌ها برخورد می‌کرد.

خانم امریکایی گفت: «من اینو تو پالرمو خریدم. ما فقط یه ساعت تو ساحل بودیم، صبح یه‌شنبه بود. فروشنده پولو به دلار می‌خواست. من یه دلار و نیم به‌ش پول دادم. [این پرنده هم] واقعاً قشنگ می‌خونه.»

هوای قطار بسیار گرم بود و توی کوپهٔ خواب بسیار گرم بود. از پنجرهٔ باز نسیمی نمی‌وزید. خانم امریکایی پردهٔ کرکره را پایین کشید و دیگر گهگاه هم منظرهٔ دریا دیده نمی‌شد. در طرف دیگر شیشه بود

و بعد راهرو و بعد یک پنجرهٔ باز و پشت پنجره درختان خاک‌آلود دیده می‌شد و یک جادهٔ آلوده به روغن و مزارعِ یکدستِ انگورکه در آن سوی‌شان تپه‌هایِ سنگیِ خاکستری به چشم می‌خورد.

از دودکش‌های بلند زیادی دودی بلند بود که به طرف مارسی در حرکت بود، و قطار از سرعت خود کم کرد و یک خط‌آهن را از میان خط‌آهن‌های زیاد که به ایستگاه می‌رسید در پیش گرفت. قطار بیست دقیقه‌ای در ایستگاه مارسی توقف داشت و خانم امریکایی یک شماره روزنامهٔ *دیلی‌میل* و نیم بطر آب معدنی اِویان خرید. روی سکوی ایستگاه کمی قدم زد اما از نزدیک پلکان دور نمی‌شد؛ چون قطار توی کَن که بیست دقیقه‌ای توقف کرده بود بی‌آن‌که علامت بدهد به راه افتاده بود و او به‌موقع سوار شده بود. خانم امریکایی اندکی گوشش سنگین بود و می‌ترسید که سوت حرکت قطار زده شود و او نشنود.

قطار که از ایستگاه مارسی راه افتاد، در پشت سر، نه فقط محوطهٔ تغییر خط قطار و دود کارخانه بلکه شهر مارسی با آن بندرگاه و تپه‌های سنگیِ پشت آن و بقایای آفتاب که در آب فرو می‌رفت، دیده می‌شد. با تاریک شدن هوا، قطار از جلو کلبه‌ای روستایی که در آتش می‌سوخت گذشت. ماشین‌ها توی جاده متوقف می‌شدند و لوازم خواب و چیزهایی را که از کلبه بیرون می‌آوردند توی مزرعه می‌ریختند. آدم‌های زیادی شاهد سوختن کلبه بودند. هوا تاریک شده بود که قطار به آوینون رسید. عده‌ای پیاده و سوار شدند. فرانسوی‌هایی که به پاریس برمی‌گشتند از کیوسک‌های روزنامه‌فروشی روزنامهٔ فرانسوی خریدند. در سکوی ایستگاه همه‌جا سرباز سیاه‌پوست دیده می‌شد. آن‌ها اونیفرم قهوه‌ای به تن داشتند،

بلند قد بودند و صورت‌شان زیر چراغ‌برق می‌درخشید. صورت‌شان بسیار سیاه بود و آدم از قد بلند آن‌ها تعجب می‌کرد. قطار، ایستگاه آوینون و سیاه‌پوست‌ها را که آن‌جا ایستاده بودند پشت سرگذاشت، گروهبان کوتاه قد سفیدپوستی کنار آن‌ها بود.

باربر، توی کوپهٔ خواب، سه تخت را که توی دیوارهٔ قطارکار گذاشته شده بود پایین کشید و برای خواب آماده کرد. در طول شب زن امریکایی بی‌آن‌که خواب به چشمش برسد درازکشید؛ چون قطار سریع‌السیر بود و بسیار تند حرکت می‌کرد و او از سرعت قطار در شب می‌ترسید. تخت خانم امریکایی کنار پنجره بود. قناری که از پالرمو آورده بودند و پارچه‌ای روی قفسش کشیده بودند، دور از کوران هوا، توی راهرویی بود که به دستشویی می‌رسید. بیرون کوپه یک لامپ آبی روشن بود و شب تا صبح قطار به سرعت حرکت می‌کرد و خانم امریکایی بیدار بود و منتظر سانحه بود.

صبح قطار نزدیک پاریس بود و خانم امریکایی که از دستشویی بیرون آمد، با آن‌که نخوابیده بود، میانه‌سال، بسیار بهداشتی و امریکایی می‌زد، پارچه را از روی قفس برداشت و آن را توی آفتاب آویزان کرد. برای صرف صبحانه راهی واگون غذاخوری شد. به کوپهٔ خواب که برگشت تخت‌ها را توی دیوارهٔ قطار هل داده بودند و به‌صورت صندلی درآورده بودند، قناری بال‌هایش را زیر نورِ آفتاب که از پنجرهٔ باز می‌آمد تکان می‌داد و قطار به پاریس خیلی نزدیک شده بود.

خانم امریکایی گفت: «عاشق آفتابه، یه ذره وقت دیگه چهچهه‌هاشو شروع می‌کنه.»

قناری بال‌هایش را تکان داد و لابه‌لای آن‌ها نوک زد. خانم

امریکایی گفت: «من همیشه عاشق پرنده‌هام. دارم می‌برمش خونه برای دختر کوچولوم. این‌ها، الآن داره می‌خونه.»

قناری چهچهه زد و پرهای اطراف گلویش متورم شد، آن‌وقت دوباره لابه‌لای آن‌ها نوک زد. قطار از روی رودخانه‌ای عبور کرد و از دل جنگلی گذُشت که بسیار خوب به آن رسیده بودند. آن‌وقت تعداد زیادی شهرک حومهٔ پاریس را پشت سر گذاشت. شهرک‌ها ترامـوا داشتند و، روی دیوارهای روبه‌روی قطار، آگهی‌های بزرگ تبلیغاتی کالاهای بل ژاردینه، دوبونه و پرنو دیده می‌شد. تمام جاهایی که قطار پس از صرف صبحانه از دل آن‌ها می‌گذشت شبیه جاهایی بود که پیش از صبحانه گذشته بود. مدتی به گفته‌های خانم امریکایی که با زنم صحبت می‌کرد گوش ندادم.

خانم امریکایی پرسید: «شوهر شما هم امریکایی‌یه؟»

زنم گفت: «آره، ما هر دو نفرمون امریکایی هستیم.»

«خیال می‌کردم انگلیسی هستین.»

«نه، اصلاً.»

من گفتم: «شاید علتش اینه که من بند شلوار می‌بندم.» نوک زبانم بود که اصطلاح امریکایی‌ها را به کار ببرم اما برای حفظ شخصیتِ انگلیسی خودم اصطلاح انگلیسی‌ها را به کار بردم و گفتم بند شلوار. خانم امریکایی نشنید. راستی‌راستی کر بود؛ لب‌خوانی می‌کرد، و من رویم به طرف او نبود. از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. آن‌وقت دنبالهٔ حرف‌هایش را گرفت.

می‌گفت: «من خیلی خوشحالم که شما امریکایی هستین. شوهرهای امریکایی بهترین شوهرهای دنیان. راستش، برای همین بود که ما از اروپا راه افتادیم. دختر من توی ویوی عاشق یه مرد شد.»

آن‌وقت مکث کرد، سپس گفت: «کشته مردهٔ همدیگه شدن.» باز به دنبال مکث گفت: «البته من اونو در بردم.»

زنم گفت: «بالاخره دخترتون از سرش بیرون کرد یا نه؟»

خانم امریکایی گفت: «خیال نمی‌کنم. نه خواب داره نه خوراک. من خیلی سعی کردم اما اون دیگه به هیچی توجه نداره. هیچی براش مهم نیست. نمی‌تونستم رضایت بدم با یه خارجی ازدواج کنه.» آن‌وقت به دنبال مکث گفت: «یه بار یه نفر، یه رفیق خیلی خوب، در اومد به‌م گفت: 'هیچ خارجی نمی‌تونه برای یه دختر امریکایی شوهر خوبی بشه.'»

زنم گفت: «آره، گمونم همین‌طور باشه.»

خانم امریکایی ازکت چرمی زن من خوشش آمد، و معلوم شد که خانم امریکایی بیست سالی هست که لباس‌هایش را از همان مغازهٔ دو کوتورِ خیابانِ سن آنوره می‌خریده. آن‌ها اندازه‌هایش را داشته‌اند و خانم فروشنده‌ای که او را می‌شناخته و سلیقه‌اش را می‌دانسته لباس‌ها را برایش انتخاب می‌کرده و بعد به امریکا می‌فرستاده. لباس‌ها به ادارهٔ پست، جایی که او شمال شهر نیویورک زندگی می‌کند، می‌رسیده و حقوق گمرکی که به آن‌ها تعلق می‌گرفته هیچ‌وقت زیاد نبوده چون لباس‌ها را برای ارزیابی همان‌جا توی ادارهٔ پست باز می‌کرده‌اند و لباس‌ها همیشه ظاهر ساده‌ای داشته و از تورِ طلایی و تزیین‌آلاتی که لباس‌ها را گران‌قیمت نشان می‌دهند خبری نبوده. پیش از فروشندهٔ کنونی، که اسمش ترزاست، فروشندهٔ دیگری بوده، به اسم آمِلی. روی‌هم رفته توی این بیست سال فقط همین دو نفر فروشنده بوده‌اند. لباس‌ها را همیشه یک خیاط زن می‌دوخته. قیمت‌ها هم بالا رفته؛ اما تفاوت مبلغِ ارز موضوع را جبران می‌کرده.

آن‌ها اندازه‌های دخترش را هم داشتند. او بزرگ شده بود و حالا احتمال نداشت که اندازهٔ چیزی زیاد تغییر کرده باشد.

قطار حالا وارد پاریس می‌شد. سنگربندی‌ها را صاف کرده بودند اما جای‌شان علفی سبز نشده بود. واگن‌های زیادی روی خط‌آهن‌ها ایستاده بودندَ ـ واگن‌های غذاخوریِ چوبی قهوه‌ای و واگن‌هایِ خواب چوبی قهوه‌ای ـ و ساعت پنج آن شب قرار بود راهی ایتالیا بشوند. البته قطار ما معلوم نبود ساعت پنج راه بیفتد؛ روی واگن‌ها نوشته بودند، پاریس ـ رم، و واگن‌هایی هم بود که روی سقف‌شان صندلی داشتند و در ساعت‌های مشخصی آدم‌ها تمام این صندلی‌ها را پر می‌کردند و بین شهر و حومهٔ اطراف می‌رفتند و می‌آمدند و از جلو خانه‌های سفید و پنجره‌های زیاد خانه‌ها می‌گذشتند، البته معلوم نبود که این روال هنوز هم ادامه داشته باشد. تا آن‌وقت کسی صبحانه نخورده بود.

خانم امریکایی به زن من گفت: «مردهای امریکایی بهترین شوهرهای دنیا هستن.» من داشتم ساک‌ها را پایین می‌گذاشتم. «مردهای امریکایی تنها مردهایی هستد که به درد ازدواج کردن می‌خورن.»

زنم پرسید: «شما کی از ویوی اومدین؟»

«این پاییز که بیاد می‌شه دو سال. می‌دونین من دارم این قناری رو برای دخترم می‌برم.»

«اون مردی که دخترتون عاشقش شده بود سوئیسی بود؟»

خانم امریکایی گفت: «آره، از یه خونوادهٔ اصیل اهل ویوی بود. قرار بود مهندس بشه. توی ویوی همدیگه رو دیدن. دوتایی می‌رفتن حسابی راه‌پیمایی می‌کردن.»

زنم گفت: «من می‌دونم ویوی چه‌جور جایی‌یه. ماه عسل‌مون اون‌جا بودیم.»

«جدی می‌گین؟ حتماً خیلی خوش گذشته، گو این‌که از این‌که دخترم عاشق این بابا شده بود روزگار نداشتم.»

زنم گفت: «ویوی جای خیلی قشنگی‌یه.»

خانم امریکایی گفت: «آره، خیلی قشنگه. کجاش بودین؟»

زنم گفت: «ماتو تروا کورونه بودیم.»

خانم امریکایی گفت: «این‌جا هتل قدیمی قشنگی‌یه.»

زنم گفت: «آره، ما یه اتاق خیلی قشنگ داشتیم و تو پاییز ییلاقش واقعاً قشنگ بود.»

«شما تو پاییز اون‌جا بودین؟»

زنم گفت: «آره.»

داشتیم از جلو سه واگن که تصادف کرده بودند می‌گذشتیم. واگون‌ها آش و لاش شده بودند و سقف‌های‌شان شکم داده بود.»

من گفتم: «نگاه کنین، یه واگون تصادف کرده.»

خانم امریکایی نگاه کرد و آخرین واگون را دید. گفت: «من شب تا صبح از همین می‌ترسیدم. گاهی من دلم شور می‌زنه یه چیزهایی حس می‌کنم. دیگه هیچ‌وقت شب با قطار سریع‌السیر سفر نمی‌کنم. قطارهای راحت دیگه‌ای هم هستن که تند نمی‌رن.»

سپس قطار به تاریکی گار دو لیون رسید و متوقف شد و باربرها خودشان را به پنجره‌ها رساندند. من ساک‌ها را از پنجره بیرون دادم، بعد ما خودمان را به درازی تاریک سکو رساندیم و خانم امریکایی خودش را به دست یکی از سه آدم شرکت کوک سپرد و او گفت: «خانم، یه لحظه صبر کنین تا من اسم‌تونو پیدا کنم.»

باربری چرخ دستی‌اش را آورد و ساک‌ها را روی هم تلنبار کرد و زن من خداحافظی کرد و من هم با خانم امریکایی، که اسمش را آدمِ شرکت کوک توی یک برگ ماشین شده از لابه‌لای یک دسته کاغذ ماشین شده پیدا کرد و کاغذها را باز توی جیبش گذاشت، خداحافظی کردم.

ما به دنبال باربر راه افتادیم. او چرخ دستی را در طول سکوی سیمانی کنار قطار می‌برد. بالاخره به دروازه‌ای رسیدیم و مردی بلیت‌ها را گرفت.

من و زنم به پاریس برمی‌گشتیم تا هرکدام محل اقامت جداگانه‌ای برای خودمان بگیریم.

□□□

در سرزمین دیگر

سراسر پاییز جنگ ادامه داشت، اما ما دیگر در آن شرکت نداشتیم. فصل پاییز محیط میلان سرد بود و هوا خیلی زود رو به تاریکی می‌گذاشت. سپس چراغ‌ها روشن می‌شد و تماشای ویترین مغازه‌ها دلچسب بود. شکارهای زیادی بیرون مغازه‌ها آویزان کرده بودند و برف لابه‌لای خزِ روباه‌ها را سفید کرده بود و باد دم آن‌ها را تکان می‌داد. گوزن‌ها سفت و سخت، و سنگین و توخالی بودند و پرنده‌های کوچک توی باد به این طرف و آن طرف تکان می‌خوردند و باد پرهای‌شان را برمی‌گرداند. پاییز سردی بود و باد از طرف کوه‌ها می‌وزید.

ما هر روز بعد از ظهر توی بیمارستان بودیم و در تاریک و روشن هوا از راه‌های مختلفی شهر را زیر پا می‌گذاشتیم و به بیمارستان می‌رسیدیم. دو راه از کنار کانال می‌گذشت که طولانی بود. با وجود

این همیشه می‌بایست از روی یکی از پل‌های کانال می‌گذشتیم و وارد بیمارستان می‌شدیم. از سه پلِ کانال یکی را انتخاب می‌کردیم. روی یکی از پل‌ها زنی بلوط بو داده می‌فروخت. جلو آتش زغال که می‌ایستادیم گرم بود و بلوط‌ها توی جیب‌مان گرم می‌ماند. بیمارستان خیلی قدیمی و خیلی زیبا بود، آدم از یک دروازه وارد می‌شد، از حیاط می‌گذشت و از دروازهٔ دیگر، در طرف دیگر، به ساختمان می‌رسید. معمولاً با تشییع جنازه‌ای روبه‌رو می‌شدیم که از حیاط شروع می‌شد. پشت بیمارستان قدیمی پاویون‌های آجری نوساز قرار داشت. در همین جا بود که ما هر روز بعد از ظهر جمع می‌شدیم و با ادب و علاقهٔ زیاد به موضوع مورد نظرمان می‌پرداختیم و روی دستگاه‌هایی می‌نشستیم که قرار بود وضع ما را تغییر دهند.

دکتر بالای سر دستگاهی آمد که من رویش نشسته بودم و گفت: «پیش از جنگ چه کاری رو بیش‌تر از همه دوست داشتین؟ ورزش می‌کردین؟»

گفتم: «بله، فوتبال بازی می‌کردم.»

گفت: «خب، پس اینو بدونین که دوباره بهتر از همیشه می‌تونین فوتبال بازی کنین.»

زانوی من خم نمی‌شد و پایم که ماهیچهٔ ساق را نداشت موقع راه رفتن سیخ بود و دستگاه قرار بود زانویم را خم کند و مثل راندن سه‌چرخه به حرکت در آورد. اما زانو خم نمی‌شد و وقتی دستگاه به جایی می‌رسید که می‌بایست زانو را خم کند به لرزش در می‌آمد. دکتر می‌گفت: «این‌ها می‌گذره. شما جوون خوش‌شانسی هستین. چیزی نمی‌گذره که، مثل یه قهرمان، فوتبال بازی می‌کنین.»

روی دستگاه دیگر سرگردی قرار می‌گرفت که دست کوچکی

شبیه دست بچه‌ها داشت. همان‌طور که دکتر دست او را معاینه می‌کرد، دستی که لای دو تسمهٔ چرمی قرار داشت و بالا و پایین می‌رفت و انگشتان سیخ شده را به تکان در می‌آورد، به من چشمک زد و گفت: «جناب دکترسروان، من هم می‌تونم فوتبال بازی کنم؟» سرگرد شمشیرباز ماهری بود و پیش از جنگ بزرگ‌ترین شمشیرباز ایتالیا شناخته می‌شد.

دکتر به پس‌اتاق آن‌جا که دفترش بود رفت و عکسی را آورد که در آن دستی کمابیش به کوچکیِ دست سرگرد دیده می‌شد و قبل و بعد از معالجه با دستگاه را که بزرگ‌تر شده بود نشان می‌داد. سرگرد عکس را با دست سالمش گرفت، به دقت نگاهی به آن انداخت و گفت: «تو جنگ مجروح شده؟»

دکتر گفت: «تو حادثهٔ ناشی از کار.»

سرگرد گفت: «خیلی جالبه، خیلی جالبه.» و عکس را به دست دکتر داد.

«شما امیدوارین؟»

سرگرد گفت: «نه.»

بچه‌ها که آن‌جا جمع می‌شدند سه نفر بودند و همه کمابیش سن و سال مرا داشتند. هر سه نفرشان اهل میلان بودند. یکی‌شان قرار بود وکیل بشود؛ یکی‌شان نقاش؛ و یکی‌شان ارتشی. کارمان که با دستگاه‌ها تمام می‌شد، گاهی به اتفاق هم قدم زنان برمی‌گشتیم و می‌رفتیم کافهٔ کاوا که چسبیده به کافهٔ اسکالا بود. و چون چهار نفری با هم بودیم از راه میان‌بر یعنی از محلهٔ کمونیست‌ها می‌انداختیم می‌رفتیم. آدم‌های آن‌جا چشم دیدن ما را نداشتند چون ما افسر بودیم و همان‌طور که می‌گذشتیم یک نفر از توی مغازهٔ شراب‌فروشی

داد می‌کشید: «مرگ بر هر چی افسره!» یکی دیگر از بچه‌هایی که گاهی با ما قدم می‌زد و جمع‌مان به پنج نفر می‌رسید، دستمال ابریشمی سیاه به صورتش می‌بست؛ چون آن‌وقت‌ها دماغ نداشت و قرار بود صورتش را ترمیم کنند. او از آکادمی نظامی برای اولین بار یک راست به جبهه رفته بود و همان ساعت اول ورودش به جبهه مجروح شده بود. صورتش را ترمیم کردند اما او از یک خانوادهٔ اسم و رسم‌دار بود و دماغش آن‌طور که می‌خواستند به شکل اولش نشد. او سپس راهی امریکای جنوبی شد و توی بانکی به کار مشغول شد. اما این موضوع مربوط به خیلی قدیم بود و بعد هیچ‌کدام از ما خبری از او نداشتیم. چیزی که می‌دانستیم این بود که همیشه جنگ بود و ما دیگر در آن شرکت نداشتیم.

ما همه مدال‌های مشابهی داشتیم به جز جوانی که نوار سیاه ابریشمی به صورتش می‌بست، آخر او آن‌قدرها جبهه نمانده بود تا مدال بگیرد. جوان بلندقدی که چهرهٔ رنگپریده‌ای داشت و قرار بود وکیل شود، ستوان افتخاری بود و از مدال‌هایی که ما هر کدام یکی داشتیم او سه تا داشت. مدت‌های طولانی با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود و اندکی گوشه‌گیر بود. ما همه اندکی گوشه‌گیر بودیم و هیچ‌گونه وابستگی به هم نداشتیم جز آن‌که هر روز بعد از ظهر توی بیمارستان جمع می‌شدیم. هر چند در سر راه‌مان به کووا قسمت ناجور شهر را زیر پا می‌گذاشتیم و از توی تاریکی می‌رفتیم، مغازه‌های شراب‌فروشی را می‌دیدیم که چراغ‌های‌شان روشن است و صدای ساز و آواز از آن‌ها شنیده می‌شود، گاهی ناگزیر بودیم از توی خیابان عبور کنیم چون مردها و زن‌ها، آن‌جا توی پیاده‌رو، جمع می‌شدند و ما مجبور بودیم به زحمت از لابه‌لای‌شان عبور کنیم. و احساس

می‌کردیم اتفاقی افتاده که آن‌ها، یعنی آدم‌هایی که چشم دیدن ما را نداشتند، از آن بی‌خبرند و همین موضوع ما را به هم پیوند می‌داد.

برای همین بود که ما همه قدر کافهٔ کووا را می‌دانستیم، توی کافه گرم و دنج بود و خیلی روشن نبود و در بعضی ساعت‌ها شلوغ و پر از دود بود و زن‌های آن‌جا پشت میزها نشسته بودند و روزنامه‌های مصور، لای چوبِ روزنامه‌گیر، از دیوار آویزان بود. زن‌های کافهٔ کووا خیلی میهن‌پرست بودند و من پی بردم که توی ایتالیا آدم‌هایی که میهن‌پرست‌تر از همه‌اند زن‌های کافه‌اند و معتقدم که هنوز هم میهن‌پرستند.

بچه‌ها آن اوائل مدال‌های من برای‌شان با ارزش بود و می‌پرسیدند چه کار کرده‌ام که آن مدال‌ها را گرفته‌ام. آن‌وقت من مدارکی را به آن‌ها نشان می‌دادم که با زبانی بسیار زیبا نوشته شده بود و از برادری و فداکاری نقل کرده بود اما اگر آدم عبارت‌پردازی‌ها را کنار می‌گذاشت مضمون واقعی‌اش این بود که چون امریکایی بوده‌ام این مدال‌ها را به من داده‌اند. بعد از آن بود که رفتارشان اندکی با من تغییر کرد، هر چند من در برابر بیگانگان دوست به حساب می‌آمدم. من دوست‌شان بودم اما بعد از آن‌که آن‌ها تقدیرنامه‌ها را خواندند با من آن گرمی همیشگی را نداشتند، چون با مال آن‌ها فرق داشت و آن‌ها برای گرفتن مدال کارهای دیگری کرده بودند. درست بود که من مجروح شده بودم اما ما همه می‌دانستیم که مجروح شدن چیزی جز تصادف نیست. هر چند من از مدال‌هایم خجالت نمی‌کشیدم و حتی گاهی، بعد از بالا انداختن کوکتل، در خیال تمام کارهایی را تصور می‌کردم انجام داده‌ام که آن‌ها برای به دست آوردن مدال انجام داده بودند. اما همان‌طور که توی شب، و توی آن باد که مغازه‌ها بسته بود، قدم زنان

به طرف خانه می‌رفتم و سعی می‌کردم از نزدیک چراغ‌های خیابان عبور کنم، می‌دانستم که توانایی انجام چنین کارهایی را نداشته‌ام، راستی‌راستی از مردن می‌ترسیدم و اغلب شب‌ها که تک و تنها در تخت دراز می‌کشیده بودم از ترس مردن به خود می‌لرزیدم و به این موضوع فکر می‌کردم که اگر دوباره به جبهه برگردم آن‌وقت چه به روزم می‌آید.

سه جوانی که مدال گرفته بودند حال باز شکاری را داشتند و من باز شکاری نبودم؛ هر چند ممکن بود در نظر آدم‌هایی که چیزی شکار نکرده‌اند باز باشم. آن‌ها، یعنی آن سه نفر، از همه چیز خبر داشتند و بنابراین ما از هم دور شدیم. اما رابطهٔ من با جوانی که روز اول ورودش به جبهه مجروح شده بود، دوستانه باقی ماند، علتش هم این بود که نمی‌دانست چه از آب در آمده؛ و بنابراین کسی کاه توی آخورش نمی‌کرد و من به این علت از او خوشم می‌آمد که خودش هم نمی‌دانست باز از آب در نیامده است.

سرگردی که شمشیرباز ماهری بود به شجاعت اعتقاد نداشت و در مدتی که روی دستگاه قرار می‌گرفت بیش‌تر وقتش را صرف اصلاح غلط‌های دستوری من می‌کرد. از ایتالیایی حرف زدن من تعریف می‌کرد و ما خیلی راحت با هم حرف می‌زدیم. یک روز گفتم که زبان ایتالیایی آن‌قدر آسان است که علاقهٔ مرا جلب نمی‌کند، هر حرفی را خیلی راحت می‌توان بر زبان آورد. سرگرد گفت:

«آهان، بله. در این صورت چرا دنبال یادگیری دستور زبان نیستی؟»

این بود که ما دنبال دستور زبان را گرفتیم و چیزی نگذشت که زبان ایتالیایی آن‌قدر دشوار شد که جمله را تا وقتی در ذهنم از نظر دستوری سبک و سنگین نمی‌کردم می‌ترسیدم بر زبان بیاورم.

سرگرد خیلی مرتب به بیمارستان می‌آمد. فکر نمی‌کنم حتی یک روز غیبت کرده باشد، هر چند یقین دارم که اعتقادی به دستگاه نداشت. سرانجام وقتی رسید که هیچ‌کدام از ما دیگر اعتقادی به دستگاه‌ها نداشتیم، و سرگرد یک روز صاف و پوست‌کنده گفت که آشغالند. دستگاه‌ها نو نبود و این ما بودیم که قرار بود کارایی آن‌ها را ثابت کنیم. سرگرد گفت که اصلاً فکر احمقانه‌ای بوده و «این هم یه نظریه مثل نظریه‌های دیگه» است. از طرف دیگر من دستور زبان یاد نگرفتم و او گفت که من کودن و مایهٔ ننگم، در حالی که خودش کودن بود که خودش را به خاطر من به زحمت می‌انداخت. مرد ریزاندامی بود که شق و رق روی صندلی‌اش می‌نشست و دست راستش را دراز می‌کرد توی دستگاه فرو می‌برد و یکراست به دیوار نگاه می‌کرد و در آن حال تسمه‌ها انگشتان او را بالا و پایین می‌بردند.

از من پرسید: «جنگ که تموم بشه چه‌کار می‌کنی؟ قواعد دستوری رو توی حرف‌هات رعایت کن!»

«می‌رم امریکا.»

«زن داری؟»

«نه، امیدوارم پیدا کنم.»

ظاهراً عصبانی شد، گفت: «معلوم می‌شه خیلی هالویی. مرد که زن نمی‌گیره.»

«چرا، جناب سرگرد؟»

«به من 'نگو جناب سرگرد' »

«چرا مرد نباید زن بگیره؟»

با اوقات تلخی گفت: «اگه مرد قرار باشه تو موقعیتی قرار بگیره که همه چیزو ببازه، نباید خودشو تو همچین موقعیتی قرار بده که بازنده بشه. باید دنبال چیزهایی باشه که توش شکست نیست.»

با عصبانیت و تلخی زیادی حرف می‌زد و همان‌طور که صحبت می‌کرد یکراست به جلو نگاه می‌کرد.

«مگه مقرر شده که آدم بازنده بشه؟»

سرگرد گفت: «بازنده می‌شه.» به دیوار نگاه می‌کرد. سپس سرش را پایین آورد بهَ دستگاه نگاه کرد، دست کوچکش را از لای تسمه‌ها بیرون کشید و محکم روی زانویش کوفت و کمابیش داد زد: «بازنده می‌شه. با من بحث نکن.» سپس خطاب به مسئول دستگاه گفت: «بیایین این چیز مسخره رو خاموش کنین.»

برای کارهای درمانی ساده‌تر و ماساژ به اتاق دیگر رفت. سپس شنیدم که از دکتر اجازه گرفت تلفن کند و در را بست.

وقتی به اتاق برگشت من روی دستگاه دیگری نشسته بودم. شنلش را پوشیده بود و کلاهش را بر سر گذاشته بود، یکراست به طرف دستگاهی که رویش نشسته بودم آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

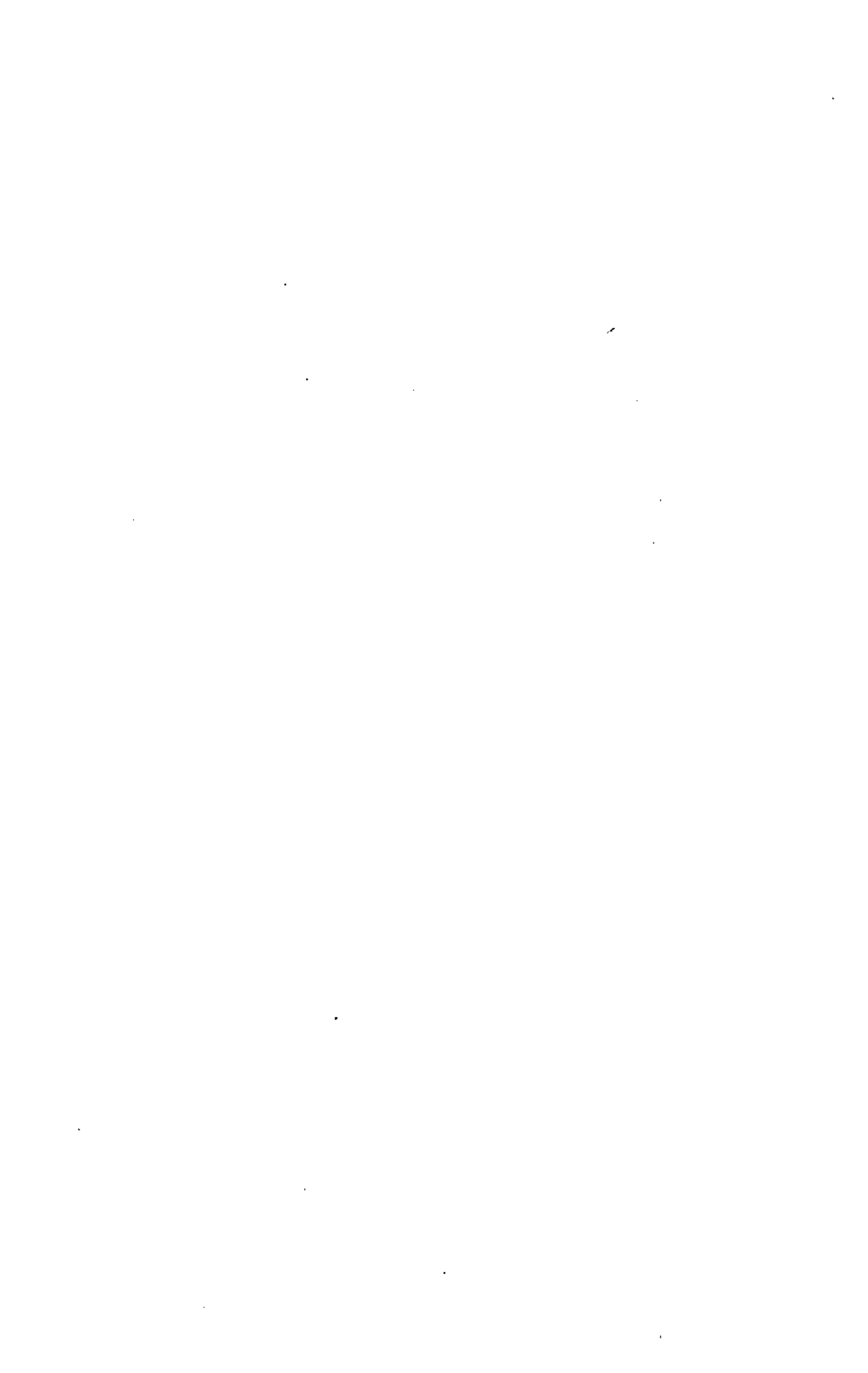
با دست سالمش شانه‌ام را نوازش کرد و گفت: «خیلی معذرت می‌خوام. نباید خشونت به خرج می‌دادم. زنم تازه مرده. باید منو ببخشی.»

من که دلم به حالش سوخته بود گفتم: «اهه... تسلیت می‌گم.»

ایستاده بود آن‌جا و لب پایینش را گاز می‌زد، گفت: «خیلی مشکله، نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.» از کنار من یکراست به بیرون پنجره چشم دوخت. سپس شروع به گریه کرد. گفت: «اصلاً نمی‌تونم جلو خودمو بگیرم.» و بغض کرد. سپس گریان، شق و رق و بی‌آن‌که چشمش جایی را ببیند و در آن حال که اشک روی گونه‌هایش نشسته بود و لب‌هایش را گاز می‌زد از کنار دستگاه‌ها گذشت و بیرون رفت.

دکتر به من گفت که همسر سرگرد، که بسیار جوان بوده و تنها وقتی با سرگرد ازدواج کرده که کاملاً مشخص شده او معلول است، سینه‌پهلو کرده و مرده. بیماری دو سه روز بیش‌تر طول نکشیده. هیچ‌کس انتظار نداشته او بمیرد. سرگرد سه روز به بیمارستان نیامد. سپس در ساعت معمول پیدایش شد و نوار سیاه به آستینِ یونیفرمش بسته بود. وقتی برگشت، عکس‌های بزرگ قاب کرده دور تا دور اتاق آویزان بود، عکس‌ها انواع آسیب‌ها را پیش و از پس از درمان با دستگاه‌ها نشان می‌داد. جلو دستگاهی که سرگرد از آن استفاده می‌کرد سه عکس دست شبیه دست او دیده می‌شد که کاملاً بهبودی پیدا کرده بودند. نمی‌دانم دکتر آن‌ها را از کجا آورده بود. خبر داشتم که ما اولین افرادی بودیم که از آن دستگاه‌ها استفاده می‌کردیم. عکس تفاوتی به حال سرگرد نداشت چون او فقط از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

□□□



شکست‌ناخورده

مانوئل گارسیا از پله‌های دفتر دُن میگِل رِتانا بالا رفت. چمدانش را زمین گذاشت و در زد. کسی جواب نداد. مانوئل توی راهرو که ایستاده بود احساس کرد کسی توی اتاق است. احساس کرد کسی پشت در است.

گفت: «رِتانا،» و گوش داد.

کسی جواب داد.

مانوئل فکر کرد، پس هستش.

گفت: «رِتانا،» و محکم در زد.

کسی از توی دفتر گفت: «کیه؟»

مانوئل گفت: «منم، مانولو.»

صدا پرسید: «چی می‌خوای؟»

مانوئل گفت: «دنبال کار اومده‌م.»

چیزی چندین بار توی در چرخید و باز شد. مانوئل رفت تو و چمدانش را با خود برد. مرد ریزاندامی پشت میزی انتهای اتاق نشسته بود. بالای سرش کلهٔ گاوی به چشم می‌خورد که تویش را یک جانورپیرای مادریدی پر کرده بود؛ عکس های قاب‌گرفته و پوسترهای گاوبازی از دیوارها آویخته بود.

مرد ریزاندام نشسته بود و به مانوئل نگاه می‌کرد.

گفت: «خیال می‌کردم مرده‌ی.»

مانوئل با بند انگشت‌ها به نیمکت زد. مرد ریزاندام نشسته بود و از پشت میز نگاهش می‌کرد.

رِتانا پرسید: «امسال تو چند تا گاوبازی بوده‌ی؟»

او جواب داد: «یکی.»

مرد ریزاندام پرسید: «فقط یکی؟»

«آره دیگه.»

رِتانا گفت: «خبرشو تو روزنامه خوندم.» به صندلی پشت داد و به مانوئل نگاه کرد.

مانوئل سرش را بلند کرد و به گاو خشک شده نگاه کرد. قبلاً بارها آن را دیده بود. نوعی علاقهٔ خانوادگی نسبت به آن احساس می‌کرد. گاو نه سال پیش برادرش را که آیندهٔ درخشانی در انتظارش بود کشته بود. مانوئل آن روز را به یاد آورد. روی پایهٔ بلوطِ زیر گاو یک پلاک برنجی نصب بود. مانوئل نوشتهٔ رویش را نمی‌دید اما تصور می‌کرد نوشته به یادبود برادر اوست. به هر حال، جوان خوبی بود.

روی پلاک نوشته شده بود: «گاو ماریپوزا متعلق به دوک وِراگوئا، که از جانب هفت نیزه‌زن نه نیزه دریافت کرد و آنتونیو گارسیا را از پا درآورد... ۲۷ آوریل ۱۹۰۹.»

رِتانا او را می‌دید که به سَرِ گاو خشک شده نگاه می‌کند.
گفت: «گاوهایی که دوک برای روز یه‌شنبه فرستاده مالی نیستن. هیچ‌کدام‌شون پاهای قرصی ندارن. تو کافه از اون‌ها چی می‌گن؟»
مانوئِل گفت: «خبر ندارم. من تازه اومده‌م.»
رِتانا گفت: «آره، چمدونت هنوز کنارته.»
همان‌طور که پشت میز بزرگ به عقب تکیه داده بود مانوئِل را نگاه می‌کرد.
گفت: «بگیر بشین، کلاه‌تو بردار.»
مانوئِل نشست. بدون کلاه چهره‌اش حال دیگری داشت. رنگ‌پریده بود. موی دم‌اسبی‌اش را تا جلو سر آورده بود و سنجاق زده بود تا از زیر کلاه دیده نشود. ظاهر عجیبی پیدا کرده بود.
رِتانا گفت: «انگار سر حال نیستی.»
مانوئِل گفت: «تازه از بیمارستان مرخص شده‌م.»
رِتانا گفت: «می‌گفتن پاتو قطع کرده‌ن.»
مانوئِل گفت: «نه، خوب شد.»
رِتانا روی میز به جلو خم شد و جعبهٔ چوبی سیگار را به طرف مانوئِل پیش راند.
گفت: «یه سیگار بردار.»
«ممنون.»
مانوئِل سیگار را روشن کرد.
کبریت را به طرف رِتانا گرفت و گفت: «می‌کشین؟»
رِتانا با دست اشاره کرد و گفت: «نه، من اهل دود نیستم.»
رِتانا او را که سیگار می‌کشید نگاه می‌کرد.
گفت: «چرا یه کاری پیدا نمی‌کنی دنبال‌شو بگیری؟»

مانوئِل گفت: «من گاوبازم، کار نمی‌خوام.»
رِتانا گفت: «دیگه گاوبازی نمونده.»
مانوئِل گفت: «من که هستم.»
رِتانا گفت: «آره، وقتی توی میدون باشی.»
مانوئِل خندید.
رِتانا نشسته بود، چیزی نمی‌گفت و به مانوئِل نگاه می‌کرد.
رِتانا به عنوان پیشنهاد گفت: «اگه بخوای یه کار شبانه به‌ت می‌دم.»
مانوئِل پرسید: «کِی؟»
«فردا شب.»
مانوئِل گفت: «من نمی‌خوام بدل کسی باشم.» آن‌ها همه همین‌طورکشته شده بودند. سالوادور هم همین‌طورکشته شده بود، با سر انگشت‌ها روی میز ضرب گرفت.
رِتانا گفت: «این تنها کاری‌یه که تو چنتهٔ منه.»
مانوئِل از سر پیشنهاد گفت: «چطوره منو تو برنامهٔ هفتهٔ بعد بذارین؟»
رِتانا گفت: «دورهٔ تو گذشته. همه لیتری، روبیتو و لا توره رو می‌خوان. اون‌ها بچه‌های ماهری هستن.»
مانوئِل از روی امیدواری گفت: «اگه منو تو برنامه بذارین، مردم می‌آن تماشا.»
«نه، نمی‌آن. دیگه کسی تو رو نمی‌شناسه.»
مانوئِل گفت: «من هنوز خیلی لِم دارم نشون بدم.»
رِتانا گفت: «پیشنهاد می‌کنم همون برنامهٔ فرداشبو قبول کنی. می‌تونی با اِرناندزِ جوون کار کنی و بعد از چارلوتس دو تا گاو بکشی.»
مانوئِل پرسید: «گاوهای کی رو؟»

«نمی‌دونم. هر آشغالی که توی اصطبل پیدا می‌شه. گاوهایی که روزها دامپزشک‌ها تأیید نمی‌کنن.»

مانوئل گفت: «من نمی‌خوام بدل کسی بشم.»

رِتانا گفت: «همینه که هست.» تنه‌اش را پیش آورد و خودش را با کاغذهای روی میز مشغول کرد. دیگر توجهی نشان نداد. علاقه‌ای که مانوئل برای لحظه‌ای با یاد گذشته‌ها در او به وجود آورده بود رنگ باخته بود. میل داشت او بدل لاریتا شود چون ارزان برایش تمام می‌شد. البته آدم‌های ارزان دیگری هم توی آستین داشت. اما می‌خواست به او کمکی کرده باشد. به او فرصتی داده باشد. دیگر با خودش بود.

مانوئل پرسید: «چقدر گیرم می‌آد؟» همچنان در این فکر بود که پیشنهاد را نپذیرد. اما می‌دانست چاره‌ای ندارد.

رِتانا گفت: «دویست و پنجاه پسه‌تا.» فکر کرده بود بگوید پانصد پسه‌تا، اما دهانش را که باز کرده بود گفته بود دویست و پنجاه تا.

مانوئل گفت: «شما به ویالتا هفت هزار پسه‌تا می‌دین.»

رِتانا گفت: «تو که ویالتا نیستی.»

مانوئل گفت: «راست می‌گین.»

رِتانا توضیح داد: «مانولو، اون بیش‌تر از این‌ها حقه‌شه.»

مانوئل گفت: «البته. سیصد تاش بکنین، رِتانا.»

رِتانا گفت: «باشه.» دستش را دراز کرد از توی کشو کاغذی بیرون بیاورد.

مانوئل گفت: «پنجاه تا الآن بهِم می‌دین؟»

رِتانا گفت: «باشه.» یک اسکناس پنجاه پسه‌تایی از جیب کتش بیرون آورد و پهن روی میز گذاشت.

مانوئِل آن را برداشت و در جیبش گذاشت.

پرسید: «وردست‌ها کی‌آن؟»

رِتاناگفت: «شب‌ها چندتا بر و بچه برای من کار می‌کنن. بچه‌های خوبی‌آن.»

مانوئِل پرسید: «اسب‌سوار چی؟»

رِتاناگفت: «کم پیدا می‌شه.»

مانوئِل گفت: «من یه اسب‌سوار خوب می‌خوام.»

رِتاناگفت: «پس پیداکن. بگرد پیداکن.»

مانوئِل گفت: «با این پول که نمی‌شه. من با این چندرغاز که نمی‌تونم به وردست هم چیزی بدم.»

رِتانا چیزی نگفت اما از آن طرف میز بزرگ به مانوئِل نگاه می‌کرد.

مانوئِل گفت: «خودتون هم می‌دونین که من یه اسب‌سوار خوب می‌خوام.»

رِتانا چیزی نگفت اما از فاصلهٔ دوری او را نگاه می‌کرد.

مانوئِل گفت: «بی‌انصافی‌یه.»

رِتانا همچنان او را نگاه می‌کرد، به صندلی‌اش پشت داده بود و از فاصلهٔ دوری به او نگاه می‌کرد.

گفت: «اسب‌سوار معمولی هم پیدا می‌شه.»

مانوئِل گفت: «می‌دونم. مرده‌شوی اسب‌سوارهای معمولی رو ببرن.»

رِتانا خندید. مانوئِل پی بردکه دیگر حرفی برای گفتن نمانده.

مانوئِل معقولانه گفت: «من چیز اضافی نمی‌خوام. تنها چیزی که می‌خوام اینه که مهارگاو تو دست خودم باشه. اینه که یه اسب‌سوار خوب لازم دارم.»

با مردی حرف می‌زد که دیگر گوشش با او نبود.

رِتانا گفت: «اگه چیز دیگه‌ای هم لازم داری بردار بیار. چیزی که پیدا می‌شه اسب‌سوار معمولی‌یه. هر چند تا خواستی با خودت بیار. نمایش ساعت ده و نیم تموم می‌شه.»

مانوئِل گفت: «اگه خیال می‌کنین قرار کار اینه، باشه.»

رِتانا گفت: «قرار کار اینه.»

مانوئِل گفت: «فردا شب می‌بینم‌تون.»

رِتانا گفت: «فردا اون‌جام.»

مانوئِل چمدانش را برداشت و بیرون رفت.

رِتانا بلند گفت: «درو ببند.»

مانوئِل سرش را برگرداند. رِتانا رو به جلو نشسته بود و به کاغذها نگاه می‌کرد. مانوئِل در را پیش کشید تا این‌که با صدای تق بسته شد.

از پلکان سرازیر شد و از در بیرون رفت و به روشنایی گرم خیابان پا گذاشت. توی خیابان هوا بسیار گرم بود و نور ساختمان‌های سفید نامنتظر بود و چشم‌هایش را می‌زد. طرفِ سایهٔ خیابانِ سراشیب را درپیش گرفت و به طرف پوئِرتا دِل سول راه افتاد. سایه مثل آب روان خنک بود و جسم آن حس می‌شد. از چهارراه‌ها که می‌گذشت گرما ناگهان خود را نشان می‌داد. مانوئِل در چهرهٔ آدم‌هایی که می‌گذشتند هیچ آشنایی را ندید.

درست پیش از پوئِرتا دِل سول وارد کافه‌ای شد.

توی کافه خلوت بود. چند نفر پشت میزهای کنار دیوار نشسته بودند. پشت میزی چهار نفر ورق بازی می‌کردند. بیش‌تر آدم‌هایی که کنار دیوار نشسته بودند سیگار می‌کشیدند. فنجان‌های خالی قهوه و لیوان لیکور جلو آن‌ها روی میز دیده می‌شد. مانوئِل آن اتاق دراز را

پیمود و وارد اتاق کوچکی در عقب کافه شد. مردی در گوشهٔ اتاق پشت میزی به خواب رفته بود. مانوئِل پشت یکی از میزها نشست.

پیشخدمتی وارد شد و کنار میز مانوئِل ایستاد.

مانوئِل از او پرسید: «زوریتو این‌جا بوده؟»

پیشخدمت جواب داد: «قبل از ناهار این‌جا بود. تا ساعت پنج پیداش نمی‌شه.»

مانوئِل گفت: «یه کم شیره و قهوه برام بیار و یه پیک معمولی.»

پیشخدمت با یک سینی که تویش یک لیوان بزرگ قهوه‌خوری و یک لیوان لیکور قرار داشت وارد اتاق شد. یک بطر برَندی را با دست چپ گرفته بود. این‌ها را روی میز گذاشت و پسری که پشت سرش بود از دو قوری لوله‌دارِ دسته‌بلندِ براق، شیر و قهوه توی لیوان ریخت.

مانوئِل کلاهش را برداشت و پیشخدمت موی دم اسبی‌اش را که روی سرش سنجاق کرده بود دید. به پسری که داشت توی لیوانِ کوچکِ کنارِ قهوهٔ مانوئِل برَندی می‌ریخت چشمک زد. پسرک پادو با شگفتی به چهرهٔ پریدهٔ مانوئِل نگاه کرد.

پیشخدمت، که داشت چوب‌پنبهٔ در بطری را بیرون می‌کشید، گفت: «گاوبازی دارین؟»

مانوئِل گفت: «آره، فردا.»

پیشخدمت بطری را به کمرش گرفته بود و آن‌جا ایستاده بود.

گفت: «توی میدون چارلی چاپلین؟»

پسر پادو مضطربانه رویش را برگردانده بود.

«نه، توی میدون عمومی.»

پیشخدمت گفت: «خیال می‌کردم چاوز و اِرناندز برنامه دارن.»

«نه، من و یه نفر دیگه.»

«کی؟ چاوز یا اِرناندز.»

«گمونم اِرناندز.»

«مگه چاوز چه‌ش شده؟»

«زخمی شده.»

«کی اینو گفته؟»

«رِتانا.»

پیشخدمت رو به اتاق بغلی به صدای بلند گفت: «آهـای لوئـی، چاوز زخمی شده.»

مانوئِل کاغذ دور حبه‌های قند را پاره کرد و آن‌ها را توی قهوه‌اش انداخت. قهوه را هم زد و خورد، قهوهٔ شیرین و داغ شکم خالی‌اش را گرم کرد. برَندی را هم سر کشید.

به پیشخدمت گفت: «یه پیک دیگه بریز.»

پیشخدمت چوب‌پنبهٔ در بطری را بیرون آورد و لیوانش را پر کرد، لیوان سر رفت و به اندازهٔ یک پیک توی نعلبکی ریخت. پسرک پادو رفته بود.

پیشخدمت دوم از مانوئِل پرسید: «چاوز زخمش خطرناکه؟»

مانوئِل گفت: «نمی‌دونم. رِتانا چیزی نگفت.»

پیشخدمت بلندقد گفت: «چقدر هم به گاوبازهاش عـلاقه داره.» مانوئِل قبلاً او را ندیده بود. احتمالاً تازه‌وارد بود.

پیشخدمت بلندقد گفت: «تو این شهر اگه بخوای اسم و رسم پیدا کنی باید آدم رِتانا باشی، وگرنه باید بری یه گلوله تو مغزت خـالی کنی.»

پیشخدمت دیگرکه تازه وارد شده بود گفت: «گل گفتی، واقعاً گل گفتی.»

پیشخدمت بلندقد گفت: «آره که گل گفتم. وقتی از اون حیوون حرف می‌زنم می‌دونم از چی دارم حرف می‌زنم.»

پیشخدمت اول گفت: «ببین چه بلایی سر ویالتا آورده.»

پیشخدمت بلندقد گفت: «تازه اون هیچی. ببین چه بلایی سر مارسیال لالاندا آورد، چه بلایی سر ناسیونال آورد.»

پیشخدمت کوتاه‌قد حرفش را تصدیق کرد: «آره بابا، گل گفتی.»

مانوئل به آن‌ها نگاه می‌کرد که جلو میزش ایستاده بودند و حرف می‌زدند. براندی دوم خود را بالا انداخته بود. او را فراموش کرده بودند. به او علاقه نشان نمی‌دادند.

پیشخدمت بلندقد دنبالهٔ حرفش راگرفت: «اون نره‌خرهایی روکه دور و اطراف خودش جمع کرده دیده‌ی؟»

«چرا اون ناسیونال شمارهٔ دو رو نمی‌گی؟»

پیشخدمت اول گفت: «بهت که گفتم یه‌شنبهٔ پیش دیدمش، نگفتم؟»

پیشخدمت کوتاه‌قد گفت: «از اون دیلاق‌هاست.»

پیشخدمت بلندقد گفت: «چی گفتم بهت. اون‌ها همه‌شون دار و دستهٔ رِتانان.»

مانوئِل گفت: «آهای، یه پیک دیگه برام بریز.» در مدتی که پیشخدمت‌ها گرم گفت‌وگو بودند برَندی را که سر رفته بود و توی نعلبکی ریخته بود توی لیوان برگردانده بود و سرکشیده بود.

پیشخدمت اول سرسری لیوانش را پرکرد و هر سه نفر گرم صحبت از اتاق بیرون رفتند.

در آن گوشهٔ دوردست اتاق، مرد هنوز در خواب بود، سرش را به دیوار تکیه داده بود و وقتی نفس فرو می‌برد آهسته خرناس می‌کشید.

مانوئل برَندی خود را سر کشید. خودش هم خوابش می‌آمد. هوای شهر گرم بود و او نمی‌خواست از این جا برود. به‌علاوه کاری هم نداشت. می‌خواست زوریتو را ببیند. تا وقتی آن‌جاست خوب است چرتی بزند. با پا به چمدان زیر میز زد تا مطمئن شود که هنوز آن‌جاست. شاید بهتر باشد آن را زیر صندلی بغل دیوار بکشد. خم شد و چمدان را زیر میز هل داد. آن‌وقت به جلو روی میز خم شد و به خواب رفت.

بیدارکه شد کسی روبه‌روی او پشت میز نشسته بود. مرد تنومندی بود که چهرهٔ درشت و قهوه‌ای شبیه سرخپوست‌ها داشت. مدتی بود آن‌جا نشسته بود. با اشارهٔ دست پیشخدمت را دست به سر کرده بود و نشسته بود روزنامه می‌خواند و گهگاه به مانوئل که سرش را روی میز گذاشته بود و خوابیده بود نگاه می‌کرد. روزنامه را به زحمت می‌خواند و برای این کار کلمات را به کمک لب‌ها هجی می‌کرد و بر زبان می‌آورد. خسته که شد به مانوئل نگاه کرد. با آن جثهٔ تنومندش روی صندلی نشسته بود و کلاه سیاه کوردوبائی‌اش تا جلو سرش پیش آمده بود.

مانوئل بیدار شد و به او نگاه کرد.

گفت: «سلام، زوریتو.»

مرد تنومند گفت: «سلام، جونم.»

مانوئل پیشانی‌اش را با پشت مشت بسته‌اش مالش داد و گفت: «خوابیده بودم.»

«به خودم گفتم شاید خواب باشی.»

«اوضاع چطوره؟»

«خوبه، اوضاع تو چطوره؟»

«تعریفی نداره.»

هر دو ساکت شدند. زوریتوی نیزه‌زن به چهرهٔ سفید مانوئل نگاه کرد. مانوئل به دست‌های بزرگ نیزه‌زن نگاه کرد که روزنامه را تا کرد و در جیب گذاشت.

مانوئل گفت: «می‌خوام لطفی در حق من بکنی، مانوس.»

همه زوریتو را مانوس‌دوروس صدا می‌کردند. هر وقت این لقب را می‌شنید به یاد دست‌های بزرگش می‌افتاد. مرد با حالتی عصبی دست‌هاش را روی میز گذاشت.

گفت: «یه چیزی بزنیم.»

مانوئل گفت: «باشه.»

پیشخدمت آمد و رفت و باز پیدایش شد. از اتاق که بیرون می‌رفت برگشته بود و دو مرد را پشت میز نگاه می‌کرد.

زوریتو لیوانش را روی میز گذاشت، گفت: «موضوع از چه قراره، مانولو؟»

مانوئل از پشت میز به زوریتو نگاه کرد و گفت: «می‌خواستم فردا شب دو تا گاوو برای من نیزه بزنی.»

زوریتو گفت: «نه، من دیگه نیزه نمی‌زنم.»

مانوئل سرش را پایین انداخت و به لیوانش چشم دوخت. انتظار این جواب را داشت و حالا به آن رسیده بود. فکرش را می‌کرد.

زوریتو به دست‌هاش نگاه کرد و گفت: «عذر می‌خوام، مانولو، دیگه نیزه‌زنی نمی‌کنم.»

مانوئل گفت: «حرفی نیست.»

زوریتو گفت: «من دیگه پیر شده‌م.»

مانوئل گفت: «فقط خواهش کردم.»

«برای کار شبانهٔ فردا شب می‌خوای؟»

«آره. پیش خودم فکر کردم اگه یه نیزه‌زن خوب داشته باشم، می‌تونم از پس کار بر بیام.»

«چقدر بهت می‌دن؟»

«سیصد پسه‌تا.»

«من برای نیزه‌زنی بیش از این‌ها می‌گیرم.»

مانوئل گفت: «می‌دونم. نباید از تو می‌خواستم.»

زوریتو پرسید: «چرا به این کار پیله کرده‌ی؟ چرا موی دم‌اسبی‌تو نمی‌چینی بذاری کنار، مانولو؟»

مانوئل گفت: «نمی‌دونم.»

زوریتو گفت: «تو هم بفهمی‌نفهمی دیگه مثل من پیر شده‌ی.»

مانوئل گفت: «نمی‌دونم. ویرم گرفته این کارو بکنم. اگه بتونم پا به میدون بذارم یه تغییری تو زندگیم بدم، انگار خدا دنیارو به‌م داده. من باید دنبال‌شو بگیرم، مانوس.»

«نه، نباید بگیری.»

«چرا، باید بگیرم. آخه، سعی کرده‌م از تو فکرش بیام بیرون.»

«می‌دونم چه احساسی داری. اما کار درستی نیست. دور این کارو خط بکش و خودتو راحت کن.»

«نمی‌تونم. از این گذشته، تازگی‌ها احساس می‌کنم سرحالم.»

زوریتو به چهره‌اش نگاه کرد.

«مریضخونه خوابیده بودی؟»

«زخمی که شدم درست و حسابی احترام پیدا کردم.»

زوریتو حرفی نزد. کنیاک توی نعلبکی را توی لیوانش خالی کرد.

مانوئل گفت: «روزنامه‌ها نوشتن کار من نظیر نداشته.»

زوریتو به او نگاه کرد.

مانوئل گفت: «خودت هم می‌دونی وقتی من دست به کار می‌شم سنگ تموم می‌ذارم.»

نیزه‌زن گفت: «تو دیگه خیلی پیر شده‌ی.»

مانوئل گفت: «خیر، من ده سال از تو جوون‌ترم.»

«من فرق می‌کنم.»

مانوئل گفت: «من خیلی پیر نیستم.»

ساکت نشسته بودند، مانوئل به چهرهٔ نیزه‌زن خیره شده بود.

مانوئل گفت: «کارم روی دست نداشت تا این‌که زخمی شدم.»

مانوئل با لحنی حاکی از سرزنش گفت: «باید اون‌وقت منو می‌دیدی، مانوس.»

زوریتو گفت: «دلم نمی‌خواد تو رو ببینم، عصبی می‌شم.»

«تو تازگی‌ها کار منو ندیده‌ی.»

«خیلی دیده‌م.»

زوریتو به مانوئل نگاه می‌کرد و سعی داشت نگاه او با نگاهش تلاقی نکند.

«تو باید دور این کارو خط بکشی، مانولو.»

مانوئل گفت: «نمی‌تونم. من الآن کاملاً رو پام، باور کن.»

زوریتو همان‌طور که دست‌هایش روی میز بود به جلو خم شد.

«گوش کن. من فرداشب برات نیزه می‌زنم و اگه نتونستی سنگ تموم بذاری دورشو خط می‌کشی. گوشِت با منه؟ این کارو می‌کنی یا نه؟»

«البته.»

زوریتو که خاطرش آسو[illegible]ده بود، به عقب پشت داد.

گفت: «باید دورشو خط بکشی. ادا هم نباید در بیاری. این موی دم‌اسبی رو هم باید بچینی.»

مانوئل گفت: چرا باید دورشو خط بکشم. تو کار منو ببین. من کلهٔ گاو خیلی خشک کرده‌م.»

زوریتو از جا بلند شد. از بحث کردن خسته شده بود.

گفت: «تو باید دورشو خط بکشی. من با دست‌های خودم موی دم‌اسبی تو می‌چینم.»

مانوئل گفت: «نه، تو این کارو نمی‌کنی. من نمی‌ذارم.»

زوریتو پیشخدمت را صدا زد.

زوریتو گفت: «راه بیفت، راه بیفت بریم خونه.»

مانوئل دستش را زیر میز درازکرد چمدانش را برداشت. خوشحال بود. می‌دانست که زوریتو برایش نیزه خواهد زد. او ماهرترین نیزه‌زن بود. حالا دیگر خیالش تخت بود.

زوریتو گفت: «بریم خونه یه‌چیزی بخوریم.»

□

□

مانوئل توی حیاط اصطبل اسب‌ها ایستاده بود و منتظر بود گاوبازی میدان چارلی چاپلین تمام شود. زوریتو کنارش ایستاده بود. جایی که ایستاده بودند تاریک بود. دروازه‌ای که به میدان گاوبازی باز می‌شد بسته بود. آن‌ها از فراز سر خود موج خنده‌ای را شنیدند سپس موج خندهٔ دیگری به گوش‌شان رسید. سپس همه‌جا ساکت شد. مانوئل از بوی اصطبل اطراف حیاط خوشش می‌آمد. توی تاریکی رایحهٔ خوبی داشت. غریو جمعیت از دل میدان به‌گوش رسید و سپس صدای کف زدن شنیده شد، کف زدن طولانی شد و ادامه پیداکرد.

زوریتو با آن جثهٔ تنومند و غول‌آسایش توی تاریکی کنارش ایستاده بود، گفت: «این بر و بچه‌ها رو دیده‌ی؟»

مانوئِل گفت: «نه.»

زوریتو گفت: «خیلی خنده‌دارن.» توی تاریکی پیش خود خندید.

دروازهٔ بزرگ دودهنه‌ایِ میدان گاوبازی که محکم بسته شده بود باز شد و مانوئِل میدان را زیر نور خیره‌کنندهٔ چراغ‌های قوسی دید، جایگاه تماشاچیان که دور تا دور در تاریکی قرار داشت بر فراز میدان دیده می‌شد؛ دو مرد که لباس ولگردها را پوشیده بودند دور حاشیهٔ میدان می‌دویدند و تعظیم می‌کردند، پشت سر آن‌ها مرد دیگری که لباس پادوهای هتل به تن داشت خم می‌شد و کلاه‌ها و عصاهایی را که روی شن‌ها پرتاب می‌شد برمی‌داشت و توی تاریکی پرتاب می‌کرد.

چراغ برق حیاط اصطبل روشن شد.

زوریتو گفت: «تا تو بر و بچه‌ها رو جمع می‌کنی من سوار یکی از تاتوها می‌شم.»

از پشت سر صدای زنگ قاطرهایی را شنیدند که به میدان می‌بردند تا لاشهٔ گاو را بیرون ببرند.

وردست‌ها که از راهرو میان تماشاچیان و حصارِ دورِ میدان نمایش را تماشا کرده بودند قدم‌زنان برگشتند، و دور هم، زیر چراغ برق حیاط اصطبل ایستادند و گرم حرف شدند. جوان خوش‌چهره‌ای که لباس نقره‌ای و نارنجی پوشیده بود به طرف مانوئِل آمد و لبخند زد.

گفت: «من اِرناندزم.» و دستش را دراز کرد.

مانوئِل با او دست داد.

جوان با قیافهٔ بشاش گفت: «اون‌ها که ما امشب باشون طرفیم هر کدوم‌شون اندازهٔ یه فیل‌آن.»

مانوئل گفت: «اون هم فیل‌های بزرگ شاخدار.»

جوان گفت: «شما که حساب گنده‌تر از این‌ها رو رسیده‌ین.»

مانوئل گفت: «حق با شماست، هر چه گنده‌تر باشن گوشت بیش‌تری به گداگشنه‌ها می‌رسه.»

اِرناندز گفت: «این بابارو از کجا گیر آوردی؟»

مانوئل گفت: «از رفقای قدیمی‌یه. تو وردست‌هاتو به صف کن ببینم چی تو چنته دارم.»

اِرناندز گفت: «چندتا بچهٔ خوب در خدمت‌تونه.» خیلی خوشحال بود. قبلاً دو بار در نمایش‌های شبانه شرکت کرده بود و کم‌کم داشت توی مادرید هواداارانی پیدا می‌کرد. خوشحال بود که چند دقیقه دیگر گاوبازی شروع می‌شد.

مانوئل پرسید: «نیزه‌زن‌ها کجان؟»

اِرناندز خنده‌ای کرد و گفت: «اون عقب توی طویله‌آن، سر این‌که کدوم‌شون اسب قشنگ‌تری سوار بشه دعوا دارن.»

قاطرها با شتاب از دروازه بیرون آمدند، صدای شلاق و جلینگ‌جلینگ می‌آمد و لاشهٔ گاو ردّی از خود توی شن‌ها به‌جا می‌گذاشت.

همین که کلک گاو کنده شده بود آمادهٔ رژه رفتن شده بودند.

مانوئل و اِرناندز جلو ایستاده بودند. وردست‌های نوجوان پشت سر آن‌ها بودند، شنل‌های سنگین خود را چترمانند روی دست انداخته بودند. چهار نیزه‌زن لباس سیاه پوشیده بودند، نیزه‌های نوک فولادی در دست داشتند و در تاریکیِ حیاطِ اصطبل شق و رق روی اسب نشسته بودند.

یکی از نیزه‌زن‌ها گفت: «چیز عجیب اینه که رِتانا یه چراغ این‌جا نصب نمی‌کنه تا دست‌کم اسب‌ها رو ببینیم.»

نیزه‌زن دیگر گفت: «آخه می‌دونه اگه ما این اسب‌های مافنگی رو خوب نتونیم ببینیم راضی‌تریم.»

نیزه‌زن اول گفت: «این حیوونی که من سوارشم هر آن ممکنه تحمل منو نداشته باشه ولم‌کنه رو زمین.»

«به هر حال اسب که هستن.»

«آره، چه جور هم.»

توی تاریکی روی اسب‌های مردنی خود نشسته بودند و حرف می‌زدند.

زوریتو چیزی نمی‌گفت. تنها اسب قبراق جمع را او سوار بود. آن را امتحان کرده بود، توی اصطبل‌ها چرخانده بود و اسب به کشش دهنه و مهمیزها جواب داده بود. چشم‌بند چشم راست را برداشته بود و نوارهایی راکه بیخ گوش‌های اسب را با آن‌ها محکم بسته بودند بریده بود. اسب خوب و قرص و محکمی بود و قرص و محکم روی پاهایش ایستاده بود. تنها چیزی که لازم داشت همین بود. قصد داشت سرتاسر مسابقهٔ گاوبازی سوار آن باشد. قبلاً وقتی سوار اسب شده بود و در آن فضای نیمه‌تاریک به انتظار شروع رژه بر زین بزرگ و لایی‌دوزیی شده نشسته بود، در ذهن از اول تا آخرِ گاوبازی کار نیزه‌زنی را انجام داده بود. نیزه‌زن‌های دیگر در دو طرفش گرم گفت‌وگو بودند. او حرف‌های‌شان را نمی‌شنید.

دو گاوباز کنار هم جلو سه وردست خود، که شنل‌های‌شان را چترمانند و یک‌شکل روی دست‌های چپ خود انداخته بودند، قرار داشتند. مانوئِل به سه جوان سیاه‌پوش پشت سرش فکر می‌کرد. هر

سه نفر، مثل اِرناندز، اهل مادرید بودند، و هجده نوزده سالی داشتند. یکی از آن‌ها کولی، جدی، گوشه‌گیر و سیه‌چرده بود و اِرناندز از قیافه‌اش خوشش می‌آمد. رویش را برگرداند.

از کولی پرسید: «اسمت چیه، جوون؟»

کولی گفت: «فوئنتس.»

مانوئِل گفت: «اسم قشنگی‌یه.»

کولی لبخند زد، دندان‌هایش پیدا شد.

مانوئِل گفت: «وقتی گاو پیداش شد می‌بریش وادارش می‌کنی یه‌کم بدوه.»

کولی گفت: «چشم.» چهره‌اش جدی بود. شروع کرد به کاری که می‌بایست انجام دهد فکر کند.

مانوئِل به اِرناندز گفت: «شروع شد.»

«بسیار خوب، راه می‌افتیم.»

سرهای‌شان را بالا گرفته بودند و همان‌طور که هماهنگ با موزیک دست راست‌شان می‌رفت و می‌آمد، پا به میدان گذاشتند و توی میدان شن‌ریزی شده، زیر نورهای قوسی، به راه افتادند. وردست‌ها پشت سرشان بودند، نیزه‌زن‌ها به دنبال آن‌ها، و در انتها پادوهای میدان و قاطرها با جلینگ‌جلینگ زنگوله‌ها حرکت می‌کردند. همان‌طور که افراد از میدان می‌گذشتند جمعیت اِرناندز را تشویق می‌کرد. آن‌ها با غرور به جلو نگاه می‌کردند و همان‌طور که دست‌هاشان را حرکت می‌دادند قدم برمی‌داشتند.

جلو جایگاه رئیس سر خم کردند و گروه به صورت دسته‌های کوچک پراکنده شد. گاوبازها به طرف حصارهای حائل رفتند و شنل‌های سنگین خود را با شنل‌های سبک مبارزه عوض کردند.

قاطرها بیرون رفتند. نیزه‌زن‌ها با حرکات نامنظم دور تا دور میدان تاختند و دو نفر از همان دروازه‌ای که وارد شده بودند سواره بیرون رفتند. پادوها شن‌ها را صاف کردند.

مانوئل لیوان آبی را که یکی از نماینده‌های رِتانا برایش ریخت سر کشید. نماینده در عین حال سرپرست و مربی شمشیرکشی او بود. اِرناندز حرف‌هایش را که با سرپرست خود تمام کرد پیش آمد.

مانوئل گفت: «خوب تشویقت می‌کردن.»

اِرناندز با چهرهٔ بشاش گفت: «دوستم دارن.»

مانوئل از نمایندهٔ رِتانا پرسید: «رژه چطور بود؟»

مربی گفت: «تماشایی بود، عالی بود. حال خوزه‌لیتو و بلمونته رو پیدا کرده بودی.»

زوریتو مثل تندیس اسب‌سوار تنومندی پیش تاخت. سپس اسب را چرخاند و رو به جانب سلول گاو، که در دوردست میدان قرار داشت و گاو از آن بیرون می‌آمد، نگه داشت. سوار زیر نور قوسی حال عجیبی داشت. او زیر آفتاب سوزان بعدازظهر در برابر پول کلان نیزه می‌زد. از این بازی نورهای قوسی خوشش نمی‌آمد. دلش می‌خواست هرچه زودتر شروع شود.

مانوئل به طرفش رفت.

گفت: «نیزه‌بارونش کن. به زانوش در بیار تا من کارشو بسازم.»

زوریتو گفت: «طوری نیزه‌ش می‌زنم، جانم، که میدونو بذاره و بره.»

مانوئل گفت: «به طرفش خم بشو، مانوس.»

زوریتو گفت: «روش خم می‌شم. چرا نمی‌ذارن بیاد؟»

مانوئل گفت: «الآن پیداش می‌شه.»

زوریتو آن‌جا نشسته بود، پاهایش را در رکاب فرو برده بود و

لنگ‌های درازش زیر زرهِ پوشیده از تیماجی قرار داشت که اسب را پوشانده بود، با دست چپ افسار را گرفته بود و با دست راست نیزهٔ بلند را. کلاه پهنش را تا بالای چشم‌ها پایین کشیده بود تا از برق نور چراغ‌ها در امان باشد و به در سلول گاو در دوردست چشم دوخته بود. گوش‌های اسبش می‌لرزید. زوریتو با دست چپ او را نوازش کرد.

دَرِ قرمز سلول گاو به عقب تاب خورد و زوریتو برای لحظه‌ای به راهرو خالی آن طرف میدان خیره شد. آن‌وقت بود که گاو به شتاب بیرون آمد، زیر برق نور چراغ‌ها با هر چهار پایش سر خورد، سپس چهار نعل تاخت، با حرکتی یکنواخت و سریع حرکت می‌کرد و به‌جز صدای هوف‌هوفِ منخرین پهنش صدایی به گوش نمی‌رسید، خوشحال بود که از آغل تاریک آزاد شده است.

در ردیف اول صندلی‌های جایگاه، جانشین مفسر ورزشی روزنامهٔ اِل اِرالدو کمابیش با بی‌حوصلگی، به جلو خم شده بود و با استفاده از سکوی دیوار سیمانی جلو زانوهایش نوشت: «کامپانِرو، گاو سیاه شمارهٔ ۴۲، با سرعتی معادل صد و چهل کیلومتر در ساعت با اهن و تلپ زیاد بیرون آمد....»

مانوئل که به حصار حائل تکیه داده بود و گاو را تماشا می‌کرد، دستش را تکان داد و کولی همان‌طور که شنل‌اش را به دنبال خود می‌کشید بیرون دوید. گاو که به تاخت می‌آمد چرخی زد و با سر زیر انداخته و دم بالا برده به شنل حمله کرد. کولی به شکل مارپیچ حرکت می‌کرد، گاو چشمش که به او افتاد شنل را رها کرد و به او حمله برد. کولی به سرعت دوید و همین که از روی حصار حائل قرمز پرید، گاو با شاخ‌هایش به آن کوبید. بار دیگر کورکورانه دو بار با شاخ‌هایش به تخته ضربه زد.

منتقد روزنامه اِل اِرالدو سیگاری گیراند و کبریت را به طرف گاو پرتاب کرد، سپس در دفتر یادداشتش نوشت: «کامپانِرو با هیکل تنومند و شاخ‌هایی که رضایت تماشاچیان را جلب می‌کرد نشان داد که میل دارد به محوطهٔ گاوبازها وارد شود.»

همان‌طور که گاو شاخ‌هایش را به حصار می‌کوبید، مانوئِل پا به شن‌های محکم میدان گذاشت. زیرچشمی زوریتو را دید که در طرف چپ میدان، نزدیک حصار حائل، بر اسب سفیدش نشسته است. مانوئِل با هر دو دست شنل را درست جلو خود نگه داشت و بر سر گاو فریاد کشید: «هوا! هوا!» گاو برگشت، همان‌طور که با یک تلاش حمله می‌کرد ظاهراً به حصار کشیده شد، آن‌وقت به جانب شنل پیش رفت، مانوئِل جا خالی داد و با حملهٔ گاو روی پاشنهٔ پاها چرخید و شنل را درست در بالای شاخ‌های گاو چرخاند. با کامل شدن چرخش شنل بار دیگر روبه‌روی گاو قرار داشت و شنل را، به همان صورت، درست در جلو خود نگه داشت و با حملهٔ مجدد گاو دوباره جا خالی داد. هر بار که می‌چرخید فریاد جمعیت بلند می‌شد.

مانوئِل چهار بار همراه گاو چرخید و هر بار شنل را بلند می‌کرد تا کاملاً مواج شود و هر چهار بار گاو آمادهٔ حمله بود. مانوئِل سپس، در پایان چرخش پنجم، شنل را به کمر خود گرفت و چرخید و به این ترتیب شنل مثل دامن رقاصه‌های باله تاب خورد و گاو مثل کمربندی دور خود چرخید، سپس از او فاصله گرفت و گذاشت تا گاو با زوریتو، سوار بر اسب سفید، روبه‌رو شود، اسب که پیش آمده بود و محکم ایستاده بود، با گوش‌های تیز شده و لب‌های لرزان رو در روی گاو قرار داشت، زوریتو با کلاه پایین کشیده تا بالای چشم‌ها، به جلو خم شده بود، چوب دراز نیزه با زاویه‌ای از زیر بغل راستش بیرون زده بود و رو

به پایین قرار داشت و نوک آهنی سه پهلوی آن رو به گاو نشانه رفته بود.

منتقد ذخیرهٔ اِل اِرالدو همان‌طور که دود سیگار را فرو می‌داد و چشم به گاو دوخته بود، نوشت: «مونولوی کهنه‌کار چند چشمه کار قابل قبول ارائه کرد و با تقلید از شیوهٔ بلمونته کار را طوری به پایان برد که مورد تشویق تماشاچیان همیشگی قرار گرفت و آن‌وقت نوبت به هنرنمایی سوارکار رسید.»

زوریتو، سوار بر اسب، فاصلهٔ میان گاو و نوک نیزه را برآورد می‌کرد. زوریتو گاو را دید که همان‌طور که چشم به سینهٔ اسب دوخته خود را جمع‌وجور کرد و یورش آورد. زوریتو سرش را پایین برد و همان‌طور که تمام سنگینی خود را به نیزه داده بود نوک آن را در کوهانهٔ برآمدهٔ ماهیچهٔ بالایِ کتفِ گاو فرو کرد، با دست چپ اسب سفید را به هوا بالا برد و، همان‌طور که پاهای جلو او در هوا بازی می‌کرد و گاو را در زیر و رو به عقب هل می‌داد، اسب را به سمت راست چرخاند. آن‌وقت شاخ‌های گاو بی‌آن‌که آسیبی به شکم اسب برساند از زیر آن گذشت و اسب لرزان فرود آمد و همان‌طور که دم گاو به شکم اسب کشیده می‌شد گاو به شنل اِرناندز که به او پیشکش شده بود حمله برد.

اِرناندز از پهلو دوید و گاو را به کمک شنل از آن‌جا دور کرد. نیزهٔ نیزه‌انداز از پشت اسب لغزید و اسب بر اثر ضربهٔ حمله در هوا بلند شد و نیزه‌دار از زین کنده شد و وقتی دید که نیزه در جای دلخواه فرو نرفت پای راستش را آزاد کرد و به طرف چپ جست زد تا اسب میان او و گاو حائل شود. اسب همان‌طور که شاخ خورده بود و در هوا بود روی گاو افتاد و گاو او را پیش برد، نیزه‌انداز با پوتین‌هایش به تنهٔ اسب

زد و، به انتظار این‌که او را بلند کنند، بیرون ببرند و بگذارند روی پاهایش بایستد، دراز کشید.

مانوئل گذاشت تا گاو به اسب افتاده شاخ بزند، عجله‌ای نداشت، نیزه‌انداز سالم بود؛ از این گذشته، باید هم از دست چنین نیزه‌اندازی نگران می‌شد. تا او باشد بار دیگر بیش‌تر پایداری کند. نیزه‌اندازهای آشغال! آن سوی شن‌ها زوریتو را، کمی دور از حصار حائل، می‌دید که با آن اسب قرص و محکم انتظار می‌کشید.

گاو را صدا زد: «هو! بیا ببینم!» شنل را با هر دو دست گرفته بود تا نظر او را جلب کند. گاو از اسب جدا شد و به شنل حمله کرد، مانوئل که از پهلو می‌دوید و شنل را باز نگه داشته بود ایستاد، روی پاشنهٔ پاها چرخید و گاو را آورد و درست رو در روی زوریتو قرار داد.

مفسر اِل اِرالدو نوشت: «و در آن حال که اِرناندز و مانولو گوش به زنگ بودند، کامپانِرو در برابر کشتن یک اسب مافنگی دو نیزه دریافت کرد. کامپانِرو ضربه‌ها را تحمل کرد و به‌روشنی نشان می‌داد که علاقه‌ای به اسب ندارد. زوریتوی کهنه‌کار با نیزهٔ خود چند چشمه از کارهای خود، از جمله پرتاب الله‌بختکی، را نشان داد.

مردی که در کنار مفسر نشسته بود به صدای بلند گفت: «اوله، اوله!» صدا در میان غریو جمعیت گم شد و او با دست به پشت مفسر زد. مفسر سر بلند کرد و زوریتو را در پایین دست خود دید که تا آن‌جا که ممکن است روی اسب خم شده و نیزه، با زاویه‌ای تند، زیر بازویش قرار دارد، آن‌وقت کمابیش نوک نیزه را گرفت و با تمام وزن فرو برد و گاو را عقب نگه داشت. گاو هجوم می‌آورد و پیش می‌آمد تا به اسب برسد و زوریتو در فاصله‌ای از او و بر فراز او پیوسته راه او را سد می‌کرد و در برابر فشار گاو آرام‌آرام اسب را به پس و پیش می‌برد تا این‌که سرانجام از زیر فشار گاو

رهایی پیدا کرد. زوریتو لحظهٔ رهاییِ اسب را احساس کرد، گاو توانست بگذرد و به دنبال مقاومتِ فولادگونِ خود احساس آرامش کند و در عین حال، با گذشتن از شنل اِرناندز، که جلو چشمانش قرار داشت، نوک فولادی سه‌گوش نیزه در برآمدگی شانه‌اش فرو رفت. گاو سپس کورکورانه به طرف شنل یورش برد و جوان او را به وسط میدان کشاند.

زوریتو، سوار بر زین، اسب را نوازش می‌کرد و در نخ گاو بود. گاو به طرف شنلی که اِرناندز زیر نور درخشان تکان می‌داد حمله برد و غریو جمعیت بلند شد.

به مانوئل گفت: «اون ضربه رو دیدی؟»

مانوئل گفت: «شیرین کاشتی.»

زوریتو گفت: «همون وقت حساب‌شو رسیدم. حالا نگاهش کن.»

گاو در انتهای تکانِ بسیار نزدیک شنل به زانو در آمد. سپس بی‌درنگ بلند شد اما مانوئل و زوریتو از دوردست برق فوران خون را بر سیاهی پشت او دیدند.

زوریتو گفت: «همون وقت حساب‌شو رسیدم.»

مانوئل گفت: «گاو خوبی‌یه.»

زوریتو گفت: «اگه می‌ذاشتن یه ضربه دیگه به‌ش بزنم، کارشو می‌ساختم.»

مانوئل گفت: «دور سوم می‌ذارن دم دست ما باشه.»

زوریتو گفت: «حالا نگاهش کن.»

مانوئل گفت: «باید برم اون‌جا.» و دوان‌دوان به طرف دیگر میدان که وردست‌ها افسار اسبی را گرفته بودند و به طرف گاو می‌بردند رفت، جایی که آن‌ها با ترکه و چیزهای دیگر به پاهایش می‌زدند و دسته‌جمعی سعی می‌کردند او را به طرف گاو ببرند که ایستاده بود، سرش را زیر

انداخته بود، سم بر زمین می‌زد و مردد بود حلمه بکند یا نکند.

زوریتو که اخم کرده بود و همه چیز را زیر نظر داشت همان‌طور سوار بر اسب به طرف صحنه پیش رفت.

سرانجام گاو یورش برد، جلودارها دوان‌دوان خودشان را به پشت حصار رساندند، نیزهٔ نیزه‌انداز جایی دورتر ازکتف گاو فرود آمد، وگاو به زیر شکم اسب رفت، آن را بلند کرد و، به پشت، روی زمین انداخت.

زوریتو گرم تماشا بود. وردست‌های شلوارقرمز دوان‌دوان خودشان را به نیزه‌انداز رساندند تا او را در ببرند. نیزه‌انداز حالا سرپا ایستاده بود، دست‌هایش را تکان می‌داد و بد و بیراه می‌گفت. مانوئل و اِرناندز شنل به‌دست منتظر بودند. وگاو، گاو بزرگ و سیاه، اسب را با آن پاهای معلق در هوا و افساری که به دور شاخ گاو پیچیده بود، بر دوش گرفته بود. گاو سیاه، با آن پاهای لرزان، تلوتلوخوران گردنش را خم می‌کرد، بالا می‌آورد و تکان‌تکان می‌داد تا گاو را بیندازد. گاو از پشت او فرو افتاد. گاو سپس ناگهان به طرف شنل، که مانوئل در جلوش گرفته بود، حمله برد.

مانوئل احساس کرد که گاو حالا از سرعتش کم شده. خون از او سرازیر بود. درخشش خون از بالا تا پایین پهلویش را پوشانده بود.

مانوئل باز شنل را جلو رویش گرفت. گاو با چشمان باز، بدهیبت و در آن حال که به شنل چشم دوخته بود پیش آمد. مانوئل خود راکنار کشید، دست‌هایش را بالا برد و شنل، چون دستمال ورونیکا٭، به سر و رویش کشیده شد.

٭ ورونیکا نام زنی بوده که هنگامی که عیسی را برای مصلوب کردن می‌بردند پارچه‌ای به دست او می‌دهد تا عرق خود را خشک کند. می‌گویند نقش چهرهٔ عیسی بر این پارچه که به ورونیکا معروف شده می‌ماند ـ م.

حالا او رو در روی گاو قرار داشت. سرش اندکی پایین افتاده بود. نمی‌توانست آن را بالا نگه دارد. حرکت زوریتو کار خود را کرده بود.

مانوئل شنل را تاب داد، گاو پیش آمد. مانوئل کنار کشید و ورونیکای دیگری بر سر و روی گاو کشید. فکر کرد حرکت‌ها را کاملاً سنجیده انجام می‌دهد. به اندازهٔ لازم جنگیده، بنابراین حالا دیگر تماشا می‌کند. حالا در فکر شکار است. چشم از من بر نمی‌دارد. اما من باید مرتب شنل را به او پیشکش کنم.

شنل را به طرف او حرکت داد؛ گاو پیش آمد و مانوئل کنار کشید. این بار خیلی نزدیک بود. نباید تا این حد به او نزدیک بشوم.

مانوئل پس از عبور گاو احساس کرد حاشیهٔ شنل از خونی که شنل به هنگام عبور از پشت او بر آن نشسته بود مرطوب است.

بسیار خوب، حالا دیگر بار آخر است.

مانوئل، که به دنبال هر حملهٔ گاو چرخیده بود و روبه‌روی گاو قرار داشت، با هر دو دست شنل را جلو او گرفت. گاو او را نگاه می‌کرد. چشم‌ها را به او دوخته بود، شاخ‌ها را پیش آورده بود و چشم از او برنمی‌داشت.

مانوئل گفت: «هو، تورو!» و شنل را به طرف جلو حرکت داد. گاو پیش آمد. مانوئل قدم کنار گذاشت، شنل را از پشت او عبور داد و چرخید. بنابراین گاو چرخش شنل را دنبال کرد و سپس خسته از چرخ‌های شنل و حرکت خود ثابت ماند. مانوئل شنل را با یک دست زیر پوزهٔ گاو گرفت تا نشان دهد که گاو بی‌حرکت است و کنار رفت.

کسی کف نزد.

مانوئل از روی شن‌ها گذشت و به طرف حصار حائل راه افتاد و در آن حال زوریتو از میدان بیرون رفت. در مدتی که مانوئل با گاو دست

و پنجه نرم می‌کرد شیپور تغییر مراسم به صدا در آمده بود و وقت نیزه‌زنی رسیده بود اما او عمداً توجهی نشان نداده بود. وردست‌ها روی اسب‌های مرده کرباس پهن می‌کردند و دور و اطراف‌شان خاک اره می‌ریختند. مانوئِل به پشت حصار حائل آمد تا آب بخورد. نمایندهٔ رِتانا پارچ سفالی سنگین را به دستش داد.

فوئنتس، کولی بلندقد، یک جفت نیزه به دست داشت، آن‌ها را که باریک، قرمز و نوک‌تیز بودند با هم گرفته بود. به مانوئِل نگاه می‌کرد.

مانوئِل به او گفت: «راه بیفت برو اون‌جا.»

کولی دوان‌دوان رفت. پارچ را پایین گذاشت و گرم تماشا شد. چهره‌اش را با دستمال پاک کرد.

مفسر اِل اِرالدو دستش را دراز کرد بطری شامپاین گرم را، که بین پاهایش بود برداشت، یک جرعه خورد و بندی را که شروع کرده بود تمام کرد:

«... هیچ‌کس مانوئِل پا به سن گذاشته را به خاطر چند حرکت پیش پا افتادهٔ شنل درخور تشویق ندانست و دور سوم نیزه‌زنی شروع شد.»

گاو همچنان سر جای خود در وسط میدان ایستاده بود. فوئنتس، بلندقد و بدون باسن، در آن حال که هرکدام از دو نیزهٔ باریک و قرمز را که نوک آن‌ها را رو به جلو گرفته بود در یک دست داشت، با سینهٔ پیش داده، به طرف گاو حرکت می‌کرد. فوئنتس قدم‌زنان پیش می‌رفت. وردستی که شنل به دست داشت در یک طرف و به فاصله‌ای از او حرکت می‌کرد. گاو به او نگاه کرد و تکان خورد.

گاو با چشمانی که به فوئنتس دوخته بود آرام ایستاده بود. فوئنتس حالا با سینهٔ پیش‌داده ایستاده بود و او را صدا می‌زد. سپس نیزه‌ها را تکان داد و برق تیغه‌های فولادی چشم گاو را زد.

دمش بالا رفت و حمله کرد.

همان‌طور که چشم از مرد بر نمی‌داشت یکراست جلو آمد. فوئنتس آرام ایستاده بود، سینه پیش داده بود و نوک نیزه‌ها را رو به جلو گرفته بود. همین‌که گاو سرش را پایین آورد تا ضربهٔ سر را وارد کند، فوئنتس خودش را به عقب متمایل کرد، دست‌ها را کنار هم قرار داد و به هم چسباند. سپس خود را بالا کشید، نیزه‌ها، چون دو خط سرخ نشانه رفته، دیده می‌شدند و در آن حال که او بر فراز شاخ‌های گاو خم شده بود نوک نیزه‌ها را در پشت گاو فرو کرد، حول محور نیزه‌های عمودی چرخید و همان‌طور که پاها را به هم چسبانده بود به بدن خود انحنا داد تا گاو بگذرد.

صدای جمعیت بلند شد: «اوله!»

گاو در حالی که روی زمین بند نبود جفتک می‌انداخت و وحشیانه سر می‌پراند. به دنبال پرش‌های او میله‌های نیزه به زمین افتادند.

مانوئِل که پشت حصار ایستاده بود پی برد که گاو پیوسته به طرف راست سر می‌پراند.

مانوئِل به پادویی که آماده بود دو نیزهٔ نو برای فوئنتس ببرد گفت: «به فوئنتس بگو نیزه‌ها را طرف راست فرو کنه.»

دست سنگینی را بر شانه‌اش احساس کرد. زوریتو بود.

او پرسید: «چطوری، جوون؟»

مانوئِل در نخ گاو بود.

زوریتو دست‌هایش را روی لبهٔ حصار حائل گذاشت و به آن تکیه داد. مانوئِل رویش را به او کرد.

زوریتو گفت: «کارت خوب پیش می‌ره.»

مانوئِل با اشارهٔ سر گفت که راضی نیست. او تا شروع دور سوم

کاری[1] نداشت. کولی در کار نیزه‌زنی سنگ تمام گذاشته بود. در دور سوم گاو با موقعیتی روبه‌روی او قرار می‌گرفت که از نظر او مناسب بود. گاو خوبی بود. تا این‌جا همه چیز با سهولت برگزار شده بود. تنها چیزی که نگرانش می‌کرد حرکت نهایی با ضربهٔ شمشیر بود. البته آن‌قدرها نگرانی نداشت. حتی فکرش را نمی‌کرد. اما همان‌طور که آن‌جا ایستاده بود چیزی بر دلش سنگینی می‌کرد. در نخ گاو بود، و به مرحلهٔ نهایی فکر می‌کرد، به کاری که با پارچهٔ قرمز می‌بایست انجام می‌داد تا از توانایی گاو کاسته می‌شد و در مشتش قرار می‌گرفت.

کولی دوباره به طرف گاو در حرکت بود، مثل رقاصه‌های باله با حالی تفرعن‌آمیز بر پنجه و پاشنه‌هایش پیش می‌رفت، و دستهٔ نیزه‌ها با هر حرکت او تاب می‌خورد. گاو نگاهش می‌کرد، حالا چشم در چشم او ندوخته بود، همین‌قدر او را زیر نظر داشت، اما منتظر بود نزدیک شود تا او را به دام بیندازد، و شاخ‌هایش را در تن او فرو کند.

همین که فوئنتس جلو رفت گاو حمله کرد. با حملهٔ گاو فوئنتس به اندازه ربع میدان دوید، سپس با عبور گاو دوان‌دوان برگشت، درنگ کرد، به جلو متمایل شد، بر پنجه‌های پا بلند شد، دست‌ها را مستقیم پیش آورد، و همزمان با گذشتن گاو، نیزه‌ها را در میان ماهیچه‌های بزرگ پشت او فرو کرد.

جمعیت با این حرکت با همهٔ وجود ابراز احساسات کرد.

نمایندهٔ رِتانا به زوریتو گفت: «این بچه تو مسابقهٔ امشب جون سالم به در نمی‌بره.»

زوریتو گفت: «مهارت داره.»

«حالا نگاهش کن.»

و نگاه کردند.

فوئنتس به حصار حائل تکیه داده بود و ایستاده بود. دو نفر از وردست‌ها پشت سرش ایستاده بودند، شنل به دست آماده بودند تا از روی حصار جست بزنند و حواس گاو را پرت کنند.

گاو، که حالا زبانش بیرون زده بود و نفس‌نفس می‌زد، چشم از کولی بر نمی‌داشت. فکر می‌کرد که او در چنگش قرار دارد. پشتش به حصار قرمز بود. چیزی با او فاصله نداشت. گاو او را می‌پایید.

کولی سرش را به عقب متمایل کرد، دست‌هایش را عقب برد، نیزه‌ها را به گاو نشانه گرفت. یک پایش را بر زمین کوفت و گاو را صدا زد. گاو بدگمان بود. می‌خواست به مرد دسترسی پیدا کند. نمی‌خواست نیزهٔ دیگری بر پشتش بنشیند.

فوئنتس اندکی به گاو نزدیک‌تر شد. سر و سینه‌اش را به عقب متمایل کرد. باز صدا زد. یک نفر از میان جمعیت هشدار داد.

زوریتو گفت: «خیلی نزدیک شده.»

نمایندهٔ رِتانا گفت: «مواظب باش.»

فوئنتس در حالی که به عقب متمایل شده بود و گاو را با نیزه‌هایش تحریک می‌کرد بالا پرید و هر دو پایش از زمین کنده شد. همین که بالا پرید، گاو دمش را بالا برد و حمله کرد. فوئنتس همان‌طور که دست‌هایش را پیش آورده بود و سراسر تنش با یک انحنا رو به جلو قرار داشت نیزه‌ها را به‌طور مستقیم فرو برد و با انحنایی که به تنش داد خود را از ضربهٔ شاخ راست گاو دور کرد.

گاو که فوئنتس از دسترسش گریخته بود به دیدن شنل‌ها که توجهش را جلب کرده بودند محکم به حصار حائل برخورد کرد.

کولی از کنار حصار دوان‌دوان خود را به مانوئِل رساند و همان‌طور در برابر تشویق تماشاچیان سر خم می‌کرد. جلیقه‌اش که

کاملاً از دسترس گاو در امان نمانده بود پاره شده بود. خوشحال بود و آن را به جمعیت نشان می‌داد. دور میدان می‌گشت. زوریتو او را می‌دید که خندان می‌گذرد و جلیقه‌اش را نشان می‌دهد. او هم لبخند زد.

آدم دیگری آخرین زوج نیزه را در تن گاو نشاند. دیگر کسی توجه نمی‌کرد.

نمایندهٔ رِتانا چوبدستی را درون پارچهٔ قرمز گاوباز فرو برد، پارچه را دور چوبدست پیچاند و از روی حصار به دست مانوئِل داد. سپس غلاف چرمی شمشیری را بالا آورد، تیغهٔ آن را اندکی بیرون کشید و غلاف چرمی را از روی حصار به طرف مانوئِل گرفت. مانوئِل دستهٔ قرمز شمشیر را گرفت و بیرون کشید. غلاف خالی روی زمین افتاد.

مرد تنومند می‌دید که مانوئِل عرق کرده است.

زوریتو گفت: «حساب‌شو برس.»

مانوئِل سر تکان داد.

زوریتو گفت: «وقتش رسیده.»

نماینده رِتانا برای اطمینان خاطر او گفت: «درست همون‌طور که می‌خواستی.»

مانوئِل سر تکان داد.

شیپورچی، آن بالا در جایگاه، با شیپور خود مرحلهٔ پایان را به صدا درآورد، و مانوئِل از وسط میدان به طرف لژ تماشاچیان، جایی که رئیس نشسته بود، رفت.

دستیار مفسر اِل اِرالدو، در صندلی‌های ردیف جلو، جرعه‌ای طولانی از شامپاین گرم نوشید. به این نتیجه رسیده بود که نوشتن جریان گاوبازی در سر صحنه آن ارزش را ندارد و ماجرا را توی اداره

تمام می‌کند. چنگی به دل نمی‌زد. تنها یک نمایش شبانه بود. اگر چیزی از نظرش دور می‌ماند توی روزنامه‌های صبح می‌خواند. جرعهٔ شامپاین دیگری نوشید. ساعت دوازده توی کافهٔ ماکسیم قرار داشت. این گاوبازها مگر داخل آدم بودند؟ یک مشت بچه و ولگرد. یک دسته ولگرد. دستهٔ ورقش را توی جیب گذاشت و به جانب مانوئل نگاه کرد، مانوئل تک و تنها توی میدان ایستاده بود و کلاه به‌دست رو به سوی لژی که در آن بالا و تاریکی میدان دیده نمی‌شد ادای احترام می‌کرد. در طرف دیگر گاو آرام ایستاده بود و به جایی نگاه نمی‌کرد.

مانوئل می‌گفت: «آقای رئیس، این گاوو به شما و به مردم مادرید پیشکش می‌کنم که از تموم مردم دنیا باهوش‌تر و دست و دل بازترن.» کلماتی بود که در بازی تکرار می‌شد. همه را بر زبان آورد. برای بازی شبانه اندکی طولانی بود.

رو به جانب تاریکی خم شد، سپس راست ایستاد، کلاهش را به شانه‌اش زد و در آن حال که پارچهٔ قرمز گاوبازی را در دست چپ و شمشیر را در دست راست گرفته بود به طرف گاو رفت.

همان‌طور که به طرف گاو پیش می‌رفت گاو نگاهش می‌کرد؛ چشم‌هایش نگاه از او بر نمی‌داشتند. مانوئل به نیزه‌ها که از شانهٔ چپ گاو آویزان شده بودند نگاه می‌کرد و به تلألؤ مداوم خونی که از جای نیزه‌های زوریتو بیرون زده بود. به جای قرارگرفتن پاهای گاو نیز دقت کرد. همان‌طور که پارچهٔ قرمز گاوبازی در دست چپ و شمشیر در دست راست پیش می‌رفت، چشم از پاهای گاو بر نمی‌داشت. گاو بی‌آن‌که پاهایش را جفت کند نمی‌توانست حمله کند. و حالا او با آن هیکل تنومند با کرختی بر پاهایش ایستاده بود.

مانوئل پاهایش را نگاه می‌کرد و به طرفش در حرکت بود. تا این‌جا

خوب پیش رفته بود. راضی بود. می‌بایست کاری می‌کرد که گاو سرش زیر باشد تا از ضربهٔ شاخ‌ها در امان بماند و او را بکشد. به شمشیر فکر نمی‌کرد، به کشتن گاو هم فکر نمی‌کرد. هر بار تنها به یک چیز فکر می‌کرد. هر چند کارهای بعد او را در تنگنا قرار می‌داد. همان‌طور که جلو می‌رفت و در نخ پاهای گاو بود، پیوسته چشم‌های گاو، پوزهٔ مرطوب او، گسترهٔ جلو زده و وسیع شاخ‌ها را زیر نظر داشت. دور چشم‌هایش حلقهٔ روشنی دیده می‌شد. چشم‌هایش او را می‌پاییدند. احساس می‌کرد که دیگر چیزی نمانده که این موجود ریزهٔ سفید چهره را زمین بزنند.

مانوئل ایستاد و همان‌طور که پارچهٔ قرمز را با نوک شمشیر باز می‌کرد تا شمشیر، که در این وقت در دست راستش بود، پارچهٔ قرمز را مثل بادبان سه‌گوش قایق باز کند، نوک شاخ‌های گاو نظرش را گرفت. یکی از آن‌ها که به حصار حائل خورده بود شکسته بود و شاخ دیگر مثل خارِ خارپشت تیز بود. مانوئل همان‌طور که پارچه را باز می‌کرد، به صرافت افتاد که انتهای سفید شاخ خون‌آلود است. و در آن حال که به این چیزها توجه داشت چشم از پاهای گاو بر نمی‌داشت. گاو پیوسته مانوئل را نگاه می‌کرد.

مانوئل فکر کرد گاو حالت تدافعی دارد. خودش را جمع‌وجور می‌کند. می‌بایست او را از این حالت در آورم و کاری کنم که سرش را زیر بیندازد. پیوسته سرش زیر باشد. زوریتو یک‌بار او را وا داشته سرش را زیر بیندازد اما دوباره حالش جا آمده. وقتی او را به حرکت در آورم خونریزی می‌کند و سرش را زیر می‌اندازد.

مانوئل همان‌طور که پارچهٔ قرمز را جلو روی گاو با شمشیر دست راستش باز می‌کرد، گاو را صدا زد.

گاو نگاهش کرد.

مانوئِل با تفرعن سر و سینه را عقب برد و پارچهٔ باز شده را تکان داد.

گاو پارچهٔ قرمز را دید. پارچه زیر نور قوسی به رنگ ارغوانی روشن بود. پاهای گاو جفت شد.

حمله کرد. فرووش! با هجوم گاو مانوئِل چرخید و پارچه را بالا برد به طوری که از روی شاخ‌های گاو گذشت و روی پشت پهن گاو، از سر تا دم، کشیده شد. گاو با این حمله به هوا جسته بود. مانوئِل از جا تکان نخورده بود.

حمله که به جایی نرسید، گاو مثل گربه‌ای که سرِ پیچی برگردد چرخ خورد و رو در روی مانوئِل قرار گرفت.

گاو باز در حالت تدافعی بود. دیگر آن صلابت را نداشت. مانوئِل به صرافت خون تازه‌ای افتاد که در پشت شانهٔ گاو برق می‌زد و از پای او می‌چکید. شمشیر را از لای پارچه بیرون کشید و در دست راست گرفت. پارچهٔ قرمز را با دست چپ پایین گرفته بود و همان‌طور که به طرف چپ متمایل شده بود گاو را صدا زد. گاو که چشم به پارچهٔ قرمز دوخته بود پاهایش را جفت کرد. مانوئِل با خود گفت، الآن است که جاکن شود. آمد!

مانوئِل با دیدن حملهٔ گاو پیچ خورد، پارچهٔ قرمز را از روی سر گاو گذر داد، و همان‌طور که پاهایش را محکم بر زمین گذاشته بود، شمشیر انحنا را دنبال کرد و یک جای آن در زیر نور چراغ‌های قوسی برق زد.

گذر معمولی که تمام شد گاو دوباره حمله کرد و مانوئِل پارچهٔ قرمز را بالا برد تا گذر سینه را هدایت کرده باشد. گاو که محکم ایستاده

بود سینه‌اش، به دنبال حمله، از زیر پارچهٔ قرمزِ بالارفته عبور کرد. مانوئِل سرش را به عقب متمایل کرد تا از برخورد نیزه‌ها که تلق‌تلق به هم می‌خوردند در امان بماند.

مانوئِل با خود گفت: خیلی نزدیک شدم. زوریتو، که به حصار حائل تکیه داده بود، به سرعت چیزی به کولی گفت و او شنل به دست به طرف مانوئِل دوید. زوریتو کلاهش را توی سرش فرو برد و به مانوئِل توی میدان نگاه کرد.

مانوئِل دوباره رو در روی گاو قرار داشت، پارچهٔ قرمز را با دست چپ پایین گرفته بود. گاو همان‌طور که به پارچه نگاه می‌کرد سرش را زیر انداخته بود.

نمایندهٔ رِتانا گفت: «اگه بلمونته این کارو کرده بود فریاد شادی مردم به آسمون رسیده بود.»

زوریتو حرفی نزد. مانوئِل را در وسط میدان تماشا می‌کرد.

نمایندهٔ رِتانا گفت: «رئیس این بابا رو از توی کدام آشغالدونی پیدا کرده؟»

زوریتو گفت: «از تو مریضخونه.»

نمایندهٔ رِتانا: «پس طولی نمی‌کشه که دوباره سر از اون‌جا در بیاره.»

زوریتو رو به او کرد.

به حصار اشاره کرد و گفت: «بزن به این تخته.»

نمایندهٔ رِتانا گفت: «شوخی کردم، بابا.»

«گفتم بزن به این تخته.»

نمایندهٔ رِتانا به جلو خم شد و سه بار به حصار زد.

زوریتو گفت: «مرحلهٔ آخرو تماشا کن.»

مانوئِل در وسط میدان، زیر نور چراغ‌ها، روبه‌روی گاو زانو زده بود و همان‌طور که پارچهٔ قرمز را با هر دو دست گرفته بود، گاو با دم بالا گرفته حمله کرد.

گاو که دوباره حمله کرد مانوئِل تنش را چرخاند و جا خالی داد و در عین حال پارچه را نیم دور چرخاند و گاو را به زانو در آورد.

نمایندهٔ رِتانا گفت: «عجب، این بابا گاوباز بزرگی‌یه.»

زوریتو گفت: «نه، نیست.»

مانوئِل از جا بلند شد، با دست چپ پارچهٔ قرمز را گرفته بود و با دست راست شمشیر را، و در آن حال در برابر ابراز احساسات تماشاچیان سر خم کرد.

گاو که زانو زده بود از جا بلند شد و به انتظار ایستاد، سرش زیر بود.

زوریتو با دو جوان وردست دیگر حرف زد و آن‌ها دوان‌دوان رفتند و شنل به دست پشت سر مانوئِل ایستادند. در این وقت چهار نفر پشت سر او ایستاده بودند. اِرناندز از وقتی مانوئِل برای بار اول پارچهٔ قرمز را دست گرفته بود همه‌جا دنبالش بود. فوئنتس شنلش را در راستای تنش گرفته بود و خواب‌آلود و با چشمانی بی‌نور صحنه را تماشا می‌کرد. و در این وقت که آن دو نفر از راه رسیدند اِرناندز به آن‌ها اشاره کرد که هر کدام در یک طرف بایستند. مانوئِل تک و تنها رو در روی گاو ایستاده بود.

مانوئِل با دست اشاره کرد که مردان شنل به دست عقب بکشند. آن‌ها که محتاطانه عقب‌عقب می‌رفتند چهرهٔ او را دیدند که رنگ باخته و عرق کرده است.

مگر خودشان نمی‌دانستند که می‌بایست عقب بایستند؟ مگر می‌خواستند که گاو، حالا که یک‌جا ایستاده و آماده شده، چشمانش

به شنل آن‌ها بیفتد؟ مانوئِل بدون این چیزها هم نگرانی‌های زیادی داشت.

گاو محکم ایستاده بود و به پارچهٔ قرمز چشم دوخته بود. مانوئِل پارچه را با دست چپ تاب داد. گاو چشم از پارچه برنمی‌داشت. تن نیرومندش جَلب نظر می‌کرد. سرش زیر بود اما نه آن‌قدر که از اطرافش غافل باشد.

مانوئِل پارچه را رو به او بالا برد. گاو تکان نخورد. تنها چشم‌هایش خیره نگاه می‌کردند.

مانوئِل با خود گفت، گاو محکم است. تنومند است. تن چابکی دارد. اما از پس او بر می‌آید.

به اصطلاحات گاوبازی فکر می‌کرد. گاهی که فکری به نظرش می‌رسید و اصطلاح عامیانهٔ آن به یادش نمی‌آمد آن فکر هم برایش مبهم می‌ماند. غریزه‌ها و یافته‌هایش بی‌اراده عمل می‌کردند، ذهنش به‌کندی عمل می‌کرد و کلمات به‌کندی به یادش می‌آمد. همه چیز را دربارهٔ گاوبازی می‌دانست، نیازی به فکر کردن نداشت. فقط آنچه را درست بود انجام می‌داد. چشم‌هایش به چیزها دوخته می‌شد و تنش بی‌آن‌که فکر کند اندازه‌های لازم را به کار می‌گرفت. و اگر فکر می‌کرد کارش زار می‌شد.

و حالا، رو در روی گاو، حواسش در آن واحد جمع خیلی چیزها بود. حواسش جمع شاخ‌ها بود، جمع شاخی که شکسته بود؛ جمع شاخی که تیز بود؛ می‌بایست خودش را به جانب شاخ چپ می‌کشاند؛ می‌بایست خود را سریع و بی‌درنگ به روی گاو می‌انداخت؛ پارچهٔ قرمز را پایین می‌آورد تا گاو آن را دنبال کند و در آن حال که پارچه را از روی شاخ‌ها می‌گذراند، شمشیر را تا دسته در نقطهٔ

کوچکی، به اندازه یک سکهٔ پنج پسه‌تایی در پشت گردن و در قسمت برآمدهٔ میان دو شانه، فرو می‌کرد. می‌بایست همهٔ این کارها را انجام می‌داد، و در عین حال از آسیب شاخ‌ها در امان می‌ماند. حواسش جمع بود که به تمام این کارها برسد و در عین حال تنها فکرش آن بود که سریع و بی‌درنگ عمل کند.

با خود گفت، 'سریع و بی‌درنگ' و پارچهٔ قرمز را جمع کرد. سریع و بی‌درنگ. سریع و بی‌درنگ شمشیر را از لای پارچهٔ قرمز بیرون کشید، به جانب شاخ چپ گاو متمایل شد، و تیغهٔ شمشیر را رو به طرف بالاترین نقطهٔ میان شانه‌های گاو نشانه گرفت.

سریع و بی‌درنگ خود را به روی گاو انداخت.

به تکان در آمد و احساس کرد به هوا پرتاب شد. همان‌طور که در هوا و بالای گاو قرار داشت شمشیر را فرو کرد و شمشیر از دستش رها شد. مانوئل به روی زمین افتاد و گاو خود را به او رساند. روی زمین که افتاده بود با پا به پوزهٔ گاو می‌زد. مانوئل مرتب به او لگد می‌زد و گاو که می‌خواست با سر به او بزند از شدت هیجان شاخ‌هایش در شن‌ها فرو می‌رفت و به مانوئل دسترسی پیدا نمی‌کرد. مانوئل مثل کسی که مرتب به توپی در هوا بزند به گاو لگد می‌زد و نمی‌گذاشت با یک ضربه کارش را بسازد.

مانوئل از بادی که به پشتش می‌خورد پی برد که گاو را با حرکت شنل‌ها از او دور می‌کنند و گاو سپس با یورشی از او دور شد. شکمش که از روی او گذشت سیاه بود. حتی یکی از پاهایش او را لگد نکرده بود.

مانوئل از جا برخاست و پارچهٔ قرمز را برداشت. فوئنتس شمشیر را به دست او داد. شمشیر از جایی که به تیغهٔ شانهٔ گاو خورده بود خم

شده بود. مانوئِل شمشیر را با زانویش راست کرد و سر در پی گاو، که در این وقت کنار یکی از اسب‌های مرده ایستاده بود، گذاشت. همان‌طور که می‌دوید زیر بغل نیم‌تنه‌اش که پاره شده بود آویزان بود.

مانوئِل بر سرکولی داد کشید: «از اون‌جا دورش کن.» گاو بوی خون شنیده بود و با شاخ‌هایش پوشش کرباس اسب را دریده بود. گاو در آن حال که تکهٔ کرباس از شاخ شکسته‌اش آویخته بود به طرف شنل فوئنتس حمله برد و جمعیت زیر خنده زد. گاو در میان میدان سرش را تکان می‌داد تا تکهٔ کرباس را از خود دور کند. اِرناندز دوان‌دوان از پشت سر خودش را به گاو رساند، سه تکه کرباس را گرفت و با ظرافت از شاخ گاو جدا کرد.

گاو با حملهٔ کوتاهی تکه کرباس را دنبال کرد و سپس ایستاد. باز حالت تدافعی به خود گرفته بود. مانوئِل شمشیر و پارچهٔ قرمز به دست به طرفش رفت. پارچه را جلو رویش تکان داد. گاو بی‌حرکت ایستاده بود.

مانوئِل شانهٔ چپ را به جانب گاو متمایل کرد، تیغهٔ شمشیر را به طرف گاو نشانه رفت. گاو بی‌حرکت بود، ظاهر گاو مرده را داشت، نمی‌توانست از جا تکان بخورد.

مانوئِل روی پنجه‌ها بلند شد، شمشیر را نشانه گرفت و حمله کرد.

بار دیگر تکان را احساس کرد و به صرافت افتاد با حمله‌ای به عقب رانده شد و به سختی روی شن‌ها افتاد. این بار دیگر فرصت لگد زدن پیدا نکرد. گاو بالای سرش بود. مانوئِل مثل مرده‌ها دراز کشیده بود، سرش بر دست‌ها جا داشت و گاو به او شاخ می‌زد. به پشتش شاخ می‌زد و به چهرهٔ او که حالا روی شن‌ها بود. احساس کرد شاخ گاو توی شن‌های لابه‌لای دست‌های تا شده‌اش فرو می‌رود. گاو به پشت کوچک او می‌زد. چهره‌اش توی شن‌ها کشیده می‌شد. شاخ

گاو به یکی از آستین‌هایش گیر کرد و آن را از هم درید. مانوئِل به جلو پرتاب شد و از دسترس گاو به دور ماند. گاو سر به دنبال شنل‌ها گذاشت.

مانوئِل از جا برخاست، خودش را به شمشیر و پارچهٔ قرمز رساند، تیغهٔ شمشیر را، با شست، راست کرد و سپس دوان‌دوان به طرف حصار رفت تا شمشیر تازه‌ای بگیرد.

نمایندهٔ رِتانا از روی لبهٔ حصار شمشیری به دستش داد.

گفت: «صورتِ تو پاک کن.»

مانوئِل که دوباره به طرف گاو می‌دوید صورتش را با دستمالش پاک کرد. زوریتو را ندیده بود. زوریتو کجا بود؟

وردست‌ها خودشان را از گاو عقب کشیده بودند و شنل به دست منتظر بودند. گاو به دنبال تلاشی که نشان داده بود سنگین و بی‌حال ایستاده بود.

مانوئِل پارچهٔ قرمز به دست به طرف گاو می‌رفت. ایستاد و پارچه را تکان داد. گاو واکنش نشان نداد. پارچه را جلو پوزهٔ گاو چند بار به طرف راست و چپ حرکت داد. چشمان گاو به پارچهٔ قرمز دوخته شده بود و حرکت آن را به چپ و راست تعقیب می‌کرد، اما خیال حمله کردن نداشت. انتظار مانوئِل را می‌کشید.

مانوئِل نگران بود. چاره‌ای بجز پیش رفتن نداشت. سریع و بی‌درنگ. شانهٔ چپ را به طرف گاو متمایل کرد، پارچه را رویه‌روی او گرفت و حمله کرد. همان‌طور که شمشیر را پیش می‌برد خود را به طرف چپ کشاند تا از دسترس شاخ در امان بماند. گاو از کنار او گذشت و شمشیر به هوا پرید، زیر نور چراغ‌های قوسی برق زد و با آن رشتهٔ قرمز به روی شن‌ها افتاد.

مانوئِل به دو خودش را به شمشیر رساند و آن را از جا بلند کرد. شمشیر خم شده بود و او با زانویش راستش کرد.

همان‌طور که دوان‌دوان به طرف گاو پیش می‌رفت از کنار اِرناندز، که شنل به دست ایستاده بود، گذشت. گاو بی‌حرکت بود.

اِرناندز گفت: «تموم تنش استخونه.»

مانوئِل سر تکان داد و چهره‌اش را پاک کرد. دستمال خون‌آلود را در جیب گذاشت.

گاو ایستاده بود. در این وقت نزدیک حصار حائل قرار داشت. آشغال. شاید هم تمام تنش از استخوان باشد. شاید جایی برای فرو رفتن شمشیر نداشته باشد. به جهنم که نداشته باشد! نشان‌شان می‌دهد.

حرکتی به پارچه داد و گاو تکان نخورد. پارچه را جلو روی گاو به جلو و عقب حرکت داد. گاو واکنشی نشان نداد.

مانوئِل پارچهٔ قرمز را جمع کرد، شمشیر را از لای آن بیرون کشید، شانهٔ چَپ را به طرف گاو متمایل کرد و به طرف گاو هجوم برد. شمشیر را که فرو برد و تمام سنگینی خود را روی آن انداخت، احساس کرد که شمشیر کج شد و در هوا بالا پرید و با دسته لابه‌لای جمعیت پایین آمد. شمشیر که بالا پرید مانوئِل خود را کنار کشید.

اولین تشکچه‌هایی که از دل تاریکی به پایین پرتاب شد به او نخورد. همان‌طور که چهرهٔ خون‌آلودش رو به جمعیت بود تشکچه‌ای با صورتش برخورد کرد. تشکچه‌ها به سرعت فرود می‌آمدند. شن‌های دور و اطرافش را پر کردند. یک نفر از فاصله‌ای نزدیک یک بطری شامپانی خالی پرتاب کرد. بطری به پای مانوئِل خورد. ایستاده بود و به تاریکی که از درون آن اشیایی فرود می‌آمد نگاه می‌کرد. سپس چیزی دل هوا را

شکافت و کنارش فرود آمد. مانوئل خم شد و آن را برداشت. شمشیرش بود. با زانویش آن را راست کرد و رو به جمعیت تکان داد.

گفت: «ممنونم. ممنونم.»

حرامزاده‌های پست! حرامزاده‌های پست! حرامزاده‌های پست کثیف! همان‌طور که می‌دوید به تشکچه‌ای لگد زد.

گاو ایستاده بود. به حالت همیشگی. بسیار خوب، حرامزادهٔ پست کثیف!

مانوئل پارچهٔ قرمز را جلو پوزهٔ سیاه گاو تکان داد.

از واکنش خبری نبود.

پس حمله نمی‌کنی. باشد. نزدیک رفت و نوک تیز چوب پارچهٔ قرمز را در پوزهٔ مرطوب گاو فرو کرد.

هنگامی که مانوئل به عقب پرید و گاو خود را به او رساند، پایش به تشکچه‌ای گیر کرد و احساس کرد شاخ گاو، به درون او، به پهلویش فرو می‌رود. شاخ را دو دستی گرفت و همان‌طور که خود را محکم به زمین چسبانده بود به عقب فشار داد. گاو او را پرتاب کرد و او از دسترس گاو دور شد. هنوز درازکشیده بود. جای نگرانی نبود. گاو دور شده بود.

مانوئل از جا بلند شد، به سرفه افتاده بود و احساس می‌کرد دخلش آمده و کارش تمام است. حرامزاده‌های پست!

به صدای بلند گفت: «شمشیرو به من بدین. اون آشغالو به من بدین.»

فوئنتس با پارچهٔ قرمز و شمشیر به او نزدیک شد.

ارناندز دستش را دور گردن او انداخت.

گفت: «بیا برو درمانگاه، مرد. حماقت نکن.»

مانوئِل گفت: «برو از جلو روم. برو گم شو از جلو روم.»

رویش را برگرداند. اِرناندز شانه بالا انداخت. مانوئِل به طرف گاو دوید.

گاو سنگین و محکم سر جا ایستاده بود.

بسیار خوب، حرامزاده! مانوئِل شمشیر را از لای پارچهٔ قرمز بیرون کشید، بی‌درنگ نشانه گرفت و خودش را به روی گاو پرتاب کرد. احساس کرد که سرتاسر شمشیر تا برآمدگی محافظ دست فرو رفت. چهار انگشت و شصت او نیز در تن گاو فرو رفت. گرمی خون را با انگشتانش احساس کرد، او حالا روی گاو قرار داشت.

همان‌طور که روی گاو دراز کشیده بود گاو نیز همراه او تلوتلو می‌خورد و ظاهراً از پا می‌افتاد؛ مانوئِل سپس سر پا ایستاد. گاو را می‌دید که رفته‌رفته به پهلو می‌غلتید و ناگهان چهار پایش به هوا رفت.

آن‌وقت با دستی که از خون گاو گرم بود به جمعیت اشاره کرد.

بسیار خوب، حرامزاده‌ها! می‌خواست چیزی بگوید اما به سرفه افتاد. هوا گرم و خفقان‌آور بود. روی زمین به دنبال پارچهٔ قرمز گشت. باید برود و به رئیس ادای احترام کند. رئیس کثافت! آن‌جا نشسته است و دارد چیزی را تماشا می‌کند. گاو را تماشا می‌کند. گاوی که چهار پایش به هواست. زبان درشتش بیرون زده. چیزهایی دور و اطراف شکم و زیر پاهایش می‌لولند. جایی که موهایش کم‌پشت است می‌لولند. گاو مرده. مرده‌شوی این گاو را ببرند! مرده‌شوی هرچه گاو است ببرند! آرام نشست و شروع به سرفه کرد. دوباره نشسته بود و سرفه می‌کرد. کسی بالای سرش آمد و از جا بلندش کرد.

او را بلند کردند و از توی میدان به طرف درمانگاه بردند، در کنارش دوان‌دوان از روی شن‌ها گذشتند، جلو دروازه درنگ کردند تا

قاطرها وارد شوند، سپس گذرگاه را دور زدند، از پلکان که او را بالا می‌بردند آدم‌ها غر و لند کردند، سپس او را پایین گذاشتند.

پزشک و دو مرد سفیدپوش چشم به راهش بودند. او را روی تخت گذاشتند. پیراهنش را جر می‌دادند. مانوئِل خسته بود. احساس می‌کرد درون سینه‌اش همه‌جا جِزجِز می‌کند. به سرفه افتاد، چیزی را جلو دهانش گرفتند. همه سرگرم کار بودند.

نور چراغ چشمانش را می‌زد. او چشمانش را بست.

شنید که یک نفر سر و صداکنان از پله‌ها بالا می‌آید. سپس صدا را نشنید. بعد صدایی از دوردست‌ها شنید. صدای جمعیت را. خوب، یک نفر دیگر گاو دیگر را می‌کشت. پیراهن را از تنش در آورده بودند. پزشک به او لبخند زد. رِتانا آن‌جا بود.

مانوئِل گفت: «سلام، رِتانا!» رِتانا صدایش را نشنید.

رِتانا به او لبخند زد و چیزی گفت. مانوئِل نشنید.

زوریتو کنار تخت ایستاده بود، به طرف جایی که پزشک مشغول بود خم شده بود. لباس نیزه‌زنی پوشیده بود، کلاهش به سرش نبود.

زوریتو چیزی به او گفت. مانوئِل نشنید. زوریتو با رِتانا صحبت می‌کرد. یکی از مردان سفیدپوش لبخند زد و یک قیچی به دست رِتانا داد. رِتانا قیچی را به دست زوریتو داد. زوریتو چیزی به مانوئِل گفت. او نشنید.

مرده‌شوی تخت عمل را ببرند. قبلاً روی تخت‌های زیادی خوابیده بود. قرار نیست بمیرد. اگر قرار بود بمیرد کشیشی حضور داشت.

زوریتو چیزی به او می‌گفت. قیچی را به او نشان می‌داد.

درست بود. می‌خواستند موی بافته‌اش را بچینند. می‌خواستند موی دم‌اسبی او را بچینند.

مانوئِل روی تخت عمل بلند شد نشست. دکتر با حالتی عصبانی قدم عقب گذاشت. یک نفر او را گرفت و محکم نگه داشت.

گفت: «تو نباید این کارو بکنی، مانوس.»

مانوئِل ناگهان صدای زوریتو را به روشنی شنید:

«خیلی خب، این کارو نمی‌کنم. شوخی کردم.»

مانوئِل گفت: «کار من حرف نداشت. چیزی که بود شانس نمی‌آوردم. همین و بس.»

مانوئِل درازکشید. چیزی روی دهانش گذاشتند. آشنا بود. عمیق نفس کشید. خسته بود. خیلی‌خیلی خسته بود. چیز را از روی دهانش برداشتند.

مانوئِل با ضعف گفت: «کار من حرف نداشت. سنگ تموم گذاشتم.»

رِتانا به زوریتو نگاه کرد و به طرف در راه افتاد.

زوریتو گفت: «من این‌جا پیشش می‌مونم.»

رِتانا شانه بالا انداخت.

مانوئِل چشم‌هایش راگشود و به زوریتو نگاه کرد.

از روی تأکید گفت: «سنگ تموم نذاشتم، مانوس؟»

زوریتو گفت: «چرا، سنگ تموم گذاشتی.»

دستیار دکتر دهنی را روی دهان مانوئِل گذاشت و او عمیق نفس کشید. زوریتو ایستاده بود و با ناراحتی نگاه می‌کرد.

□□□

آدمکش‌ها

دَرِ خوراکپزیِ هِنْری باز شد و دو مرد وارد شدند و پشت پیشخوان نشستند.

جورج از آنها پرسید: «چی میل دارین؟»

یکی از آنها گفت: «نمی‌دونم، اَل. تو چی می‌خوای بخوری؟»

اَل گفت: «نمی‌دونم. راستش نمی‌دونم چی بخورم.»

بیرون هوا تاریک می‌شد. نور خیابان از پشت پنجره به درون می‌تابید. دو مردی که پشت پیشخوان نشسته بودند صورت غذا را نگاه می‌کردند. نیک آدامز از آن سَرِ پیشخوان آنها را تماشا می‌کرد؛ وقتی آن دو وارد شدند با جورج سرگرم گفت و گو بود.

مرد اول گفت: «من کباب راستهٔ خوک با سُس سیب و پورهٔ سیب‌زمینی می‌خورم.»

«هنوز آماده نشده.»

«پس چرا توی این کاغذ نوشته‌ین؟»
جورج توضیح داد: «این شامه. ساعت شش آماده می‌شه.»
جورج به ساعت پشت پیشخوان نگاه کرد.
«ساعت پنجه.»
مرد دوم گفت: «الآن بیست دقیقه از پنج گذشته.»
«این ساعت بیست دقیقه جلوِه.»
مرد اول گفت: «بابا سنگ روی ساعت بذار. چی برای خوردن داری؟»
جورج گفت: «همه جور ساندویچی دارم. ژامبون و تخم‌مرغ، راستهٔ خوک و تخم‌مرغ، جگر و راستهٔ خوک و استیک.»
«پس جوجهٔ سرخ شده با نخود فرنگی و سُسِ کِرِم و پوره سیب‌زمینی بیار.»
«این هم جزو شامه.»
«ما که هر چیزی سفارش می‌دیم جزو شامه. این چه جور کار و کاسبی‌یه راه انداخته‌ی؟»
«چیزی که الآن داریم ژامبون و تخم‌مرغ، راستهٔ خوک و تخم‌مرغ، جگر و....»
مردی که اسمش اَل بود گفت: «من ژامبون و تخم‌مرغ می‌خورم.» مرد کلاه مِلون به سر داشت و پالتوی مشکی پوشیده بود که دکمه‌های آن را تا بالا انداخته بود. ریزنقش و سفیدچهره بود و لبهای قیطانی داشت. شال‌گردنش ابریشمی بود و دستکش به دست داشت.
مرد دیگر گفت: «من راستهٔ خوک و تخم‌مرغ می‌خورم.» او تقریباً هم‌قد اَل بود. چهره‌های متفاوتی داشتند اما مثل دوقلوها لباس پوشیده بودند. پالتوهای‌شان خیلی تنگ بود. به جلو تکیه داده بودند و آرنجهای‌شان را روی پیشخوان گذاشته بودند.

اَل پرسید: «نوشیدنی چی داری؟»
جورج گفت: «آبجو سفید، بی‌وو، آبجو زنجفیلی.»
«چیز حسابی چی داری؟»
«همینها بود که گفتم.»
مرد دیگر گفت: «چه شهر لجن درمالی، اسمش چیه؟»
«سامیت.»
اَل از دوستش پرسید: «هیچ‌وقت این اسم به گوشت خورده بود؟»
دوستش گفت: «خیر.»
اَل پرسید: «شبها اینجا چه کار می‌کنن؟»
دوستش گفت: «شام می‌خورن. همه اینجا جمع می‌شن شام می‌خورن.»
جورج گفت: «چه عیبی داره؟»
اَل رو به جورج کرد و گفت: «خیال می‌کنی عیبی نداره؟»
«البته.»
«پسر خیلی زبلی هستی.»
جورج گفت: «البته.»
مرد کوچک‌اندام دیگر گفت: «من که خیال نمی‌کنم. نظر تو چیه، اَل؟»
اَل گفت: «خنگه.» رویش را به نیک کرد.
«اسم تو چیه؟»
«آدامز»
اَل گفت: «یه پسر زبل دیگه، این پسر زبل نیست، مَکْس؟»
مکس گفت: «این شهر تا بخوای پسر زبل داره.»

جورج دو بشقاب روی میزگذاشت، یک بشقاب ژامبون و تخم‌مرغ و یک بشقاب راستهٔ خوک و تخم‌مرغ. دو پیش‌دستیِ سیب‌زمینی سرخ کرده هم کنار آنها گذاشت و دریچهٔ آشپزخانه را بست.

از آل پرسید: «کدامش مال توست؟»

«به این زودی یادت رفت؟»

«ژامبون و تخم‌مرغ.»

مکس گفت: «کی می‌گه تو زبل نیستی!» آل به جلو خم شد و بشقاب ژامبون و تخم‌مرغ را برداشت. هر دو، دستکش به دست، غذا می‌خوردند. جورج آنها را نگاه می‌کرد.

مَکْس چشم به جورج دوخت: «چی رو نگاه می‌کنی؟»

«هیچی.»

«هیچی و زهرمار. غذا خوردن من تماشا داره؟»

آل گفت: «شاید خواسته شوخی کنه، مَکْس.»

جورج خندید.

مَکْس به او گفت: «خنده نداره. اصلاً خنده نداره.»

جورج گفت: «نظری نداشتم.»

مَکْس رو به آل کرد: «خودش می‌گه نظری نداره. خوب دیگه، نظری نداره.»

آل گفت: «آره، بلندنظره.» به خوردن ادامه دادند.

آل از مَکْس پرسید: «اسم این پسر زبل که اون سَرِ پیشخونه چیه؟»

مَکْس به نیک گفت: «آهای، پسر زبل، برو اون طرف پیشخون کنار رفیقت.»

نیک پرسید: «چه کار می‌خوای بکنی؟»
«کاری نمی‌خوام بکنم.»
اَل گفت: «به زبون خوش می‌گن برو اون طرف، پسر زبل.» نیک به پشت پیشخوان رفت.
جورج پرسید: «چه کار می‌خوای بکنی؟»
اَل گفت: «این فضولیها به تو نیومده. توی آشپزخونه کیه؟»
«کاکاسیاه.»
«کاکاسیاه دیگه کیه؟»
«کاکاسیاه آشپز.»
«بگو بیاد بیرون.»
«چه کارش داری؟»
«گفتم، بگو بیاید بیرون.»
«خیال می‌کنی اینجا کجاست؟»
مردی، که نامش مَکْس بود، گفت، «هر جهنم دره‌ای می‌خواد باشه. مگر ما ریخت‌مون به دیوونه‌ها می‌مونه؟»
اَل به او گفت: «حرف زدنت به دیوونه‌ها می‌مونه. آخه، با این بابا چرا بگومگو می‌کنی؟» به جورج گفت: «گوش کن، به کاکاسیاه بگو بیاد اینجا.»
«چه کاری با این بابا دارین؟»
«هیچی. خودت بگو، پسر زبل. ما با یه کاکاسیاه چه کاری داریم؟»
جورج دریچه‌ای را که به آشپزخانه باز می‌شد گشود و صدا زد: «سام، یه دقیقه بیا اینجا.»
در آشپزخانه باز شد و کاکاسیاه پا بیرون گذاشت. پرسید: «چی شده؟» دو مرد پشت پیشخوان نگاهی به او انداختند.

اَلْ گفت: «گوش کن، کاکاسیاه. همون‌جا که ایستاده‌ی باش.»
سام آشپز، که پیش‌دامن به کمر ایستاده بود، به دو مرد پشت پیشخوان نگاه کرد و گفت: «چشم، قربان.» اَلْ از چهارپایه‌اش پایین آمد.
گفت: «منَ باکاکاسیاه و این پسر زبل می‌رم توی آشپزخونه. برگرد برو تو آشپزخانه، کاکاسیاه. تو هم همراهش برو، پسر زبل.» مرد کوچک‌اندام به دنبال نیک و کاکاسیاه پا به آشپزخانه گذاشت. در پشت سرشان بسته شد. مردی که نامش مَکْس بود پشت پیشخوان روبه روی جورج نشسته بود. به جورج نگاه نمی‌کرد بلکه به آینه‌ای می‌نگریست که سرتاسر پشت پیشخوان دیده می‌شد. خوراک‌پزی هِنْری زمانی میخانه بود که بعد آن را به صورت کنونی درآورده بودند.
مَکْس که توی آینه نگاه می‌کرد، گفت: «خوب، پسر زبل، چرا چیزی نمی‌گی؟»
«این کارها چه معنی می‌ده؟»
مَکْس به صدای بلند گفت: «آهای اَلْ، پسر زبل می‌خواد بدونه این کارها چه معنی می‌ده.»
صدای اَلْ از آشپزخانه شنیده شد: «چرا خودت به‌ش نمی‌گی؟»
«خودت چی فکر می‌کنی؟»
«نمی‌دونم.»
«گفتم چی فکر می‌کنی؟»
«چه می‌دونم.»
«آهای اَلْ، پسر زبل خیال نداره بگه چی فکر می‌کنه.»
اَلْ از توی آشپزخانه گفت: «صداتو خوب می‌شنوم.» دریچه‌ای را که از آن ظرفهای غذا بیرون داده می‌شد با یک شیشهٔ سس بازکرده

بود. از آشپزخانه به جورج گفت: «کمی‌برو اون طرف‌تر. مَکْس، تو هم کمی برو طرف چپ.» به عکاسی می‌ماند که بخواهد عکس دسته‌جمعی بگیرد.

مَکْس گفت: «ببین چه می‌گم، پسر زبل. خیال می‌کنی چه اتفاقی قراره بیفته؟»

جورج لام تا کام حرفی نزد.

مَکْس گفت: «پس گوش کن، ما خیال داریم یه سوئدی رو نفله کنیم. یه سوئدی هیکل گنده به اسم اُل آنْدِرْسِن می‌شناسی؟»

«آره.»

«مگه هر شب نمی‌آد اینجا شام بخوره؟»

«گاهی سر می‌زنه.»

«مگه ساعت شش نمی‌آد؟»

«اگه بیاد.»

مَکْس گفت: «ما از همهٔ اینها خبر داریم، پسر زبل. از چیز دیگه‌ای حرف بزنیم. هیچ‌وقت سینما می‌ری؟»

«گاهی وقتها.»

«باید بیشتر بری سینما. سینما برای پسر زبلی مثل تو خیلی چیزها داره.»

«برای چی خیال دارین اُل آنْدِرْسِنو بکشین؟ مگه با شما چی کار کرده؟»

«با ما کاری نکرده. حتی چشم‌مون به‌ش نیفتاده.»

اَلْ از آشپزخانه گفت: «البته قراره فقط یه بار چشم‌مون به‌ش بیفته.»

جورج پرسید: «پس برای چی می‌خواین بکشینش؟»

«به‌خاطر رفیقِ‌مون. رفیقِ‌مون از ما خواسته، پسر زبل.»

اَلْ از آشپزخانه گفت: «ببند اون دهنِ‌تو. زیادی داری حرف می‌زنی.»

«آخه باید سر این پسر زبلو گرم کنم. مگه نه، پسر زبل؟»

اَلْ گفت: «زیادی داری حرف می‌زنی، این کاکاسیاه و پسر زبل کنار من خودشون دارن سرشونو گرم می‌کنن. من اونها رو مثل یه جفت دوست دختر صومعه به هم بسته‌م.»

«من که می‌گم خودت هم مدتها تو صومعه بوده‌ی.»

«از کجا می‌دونی؟»

«تو توی صومعهٔ یهودیها بوده‌ی. من خبر دارم.»

جورج سرش را بلند کرد نگاهی به ساعت انداخت.

«اگه کسی سر از اینجا درآورد به‌اش می‌گی آشپز رفته مرخصی، و اگه اصرار کرد، بگو خودت می‌ری توی آشپزخونه غذا می‌پزی. حالیت شد، پسر زبل؟»

جورج گفت: «باشه، بعد خیال دارین با ما چی کار کنین؟»

مَکْس گفت: «بستگی داره. باید دید چی پیش می‌آد.»

جورج سرش را بلند کرد نگاهی به ساعت انداخت. شش و ربع بود. درِ رو به خیابان باز شد. رانندهٔ ترامواییی پا به خوراکپزی گذاشت.

گفت: «سلام، جورج. شام داری به من بدی؟»

جورج گفت: «سام رفته بیرون. نیم ساعت دیگه برمی‌گرده.»

رانندهٔ تراموا گفت: «پس می‌رم آخر خیابون.» جورج به ساعتش نگاه کرد. شش و بیست دقیقه بود.

مَکْس گفت: «سنگ تموم گذاشتی، پسر زبل. به تو می‌گن یه آقای به‌تموم معنی.»

اَل از آشپزخانه گفت: «آخه می‌دونست که مخ‌شو داغون می‌کردم.»

مَکْس گفت: «نه، بابا. از اون آدمها نیست. این پسر زبل عاقله. پسر عاقلی‌یه. من که ازش خوشم می‌آد.»

پنج دقیقه به هفت جورج گفت: «دیگه پیداش نمی‌شه.»

تا حالا دو آدم دیگر به خوراکپزی آمده و رفته بودند. جورج وقتی به آشپزخانه رفته بود تا ساندویچ ژامبون و تخم‌مرغ درست کند و به دست مشتری بدهد تا ببرد، اَل را در آشپزخانه دیده بود که کلاه مِلونش را عقب زده، روی چهارپایه‌ای کنار دریچه نشسته و تفنگی را که دو لولش را کوتاه کرده بودند روی رف آن تکیه داده است. نیک و آشپز را پشت به پشت هم در گوشه‌ای دیده بود که دهان هرکدام با حوله‌ای بسته بود. جورج ساندویچ را درست کرده بود، لای کاغذ روغنی پیچیده بود، توی پاکتی گذاشته و آورده بود و مرد پولش را داده و رفته بود.

مَکْس گفت: «تو پسر زبل همه کاره‌ای. آشپزی می‌کنی و خیلی کارهای دیگه. هر دختری زیردست تو یه زن حسابی می‌شه، پسر زبل.»

جورج گفت: «خدمت‌تون عرض کنم که دوست‌تون، اُل آنْدِرْسِن، دیگه پیداش نمی‌شه.»

مَکْس گفت: «ده دقیقه براش صبر می‌کنیم.»

مَکْس به آینه و ساعت دیواری نگاه کرد. عقربه‌ها ساعت هفت را نشان می‌دادند. و بعد هفت و پنج دقیقه را.

مَکْس گفت: «بیا دیگه، اَل. بهتره بریم. نمی‌آد.»

اَل از آشپزخانه گفت: «خوبه پنج دقیقه دیگر هم صبر کنیم.»

پنج دقیقه بعد مردی وارد شد و جورج گفت که آشپز بیمار است.
مرد گفت: «چرا یه آشپز دیگه نمی‌گیرین؟ پس دَرِ این خوراکپزی رو تخته کنین.» و بیرون رفت.
مَکْس گفت: «بیا دیگه، اَلْ.»
«تکلیف این دو پسر زبل و کاکاسیاه چی می‌شه؟»
«ما کاری با اونها نداریم.»
«به همین سادگی؟»
«آره، بابا. اینجا دیگه کاری نداریم.»
اَلْ گفت: «من که خوشم نیومد. زه زدیم. تو نمی‌تونی دَرِ دهن‌تو چفت کنی.»
مَکْس گفت: «گور پدرشون. آدم که نمی‌تونه عبوس بگیره بشینه.»
اَلْ گفت: «گفتم که، تو نمی‌تونی دَرِ دهن‌تو چفت کنی.» از آشپزخانه بیرون آمد. برجستگیِ تفنگِ دو لولِ کوتاه‌شده در زیر کمرِ پالتوی تنگش دیده می‌شد. پالتوی خود را با دستهای دستکش‌پوش صاف کرد.
به جورج گفت: «خداحافظ. بخت بلندی داری.»
مَکْس گفت: «راست می‌گه، برو تو مسابقه‌ها شرط‌بندی کن، پسر زبل.»
هر دو از در بیرون رفتند. جورج از پنجره آنها را نگاه می‌کرد که از زیر تیر چراغ برق گذشتند و به آن سوی خیابان رفتند. با آن پالتوهای تنگ و کلاههای مِلون به‌گروه دو نفرهٔ نمایش شاد شبیه بودند. جورج از دَرِ متحرک به آشپزخانه رفت و نیک و آشپز را باز کرد.
سام آشپز گفت: «هیچ وقت دلم نمی‌خواد چنین بلایی سرم بیاد. هیچ وقت دلم نمی‌خواد چنین بلایی سرم بیاد.»

نیک بلند شد ایستاد. هیچ‌گاه حوله‌ای در دهانش فرو نکرده بودند.

گفت: «بگو ببینم، چه غلطی کردن؟ خیلی گنده‌گویی می‌کرد.»

سعی می‌کرد خود را از تک و تا نیندازد.

جورج گفت: «خیال داشتن اُل آنْدِرْسِنو بکشن. خیال داشتن وقتی وارد می‌شه شام بخوره با گلوله حسابشو برسن.»

«اُل آنْدِرْسِنو؟»

«آره.»

آشپز با دو انگشت گوشه‌های دهانش را پاک کرد.

پرسید: «هر دو نفرشون رفتن؟»

جورج گفت: «آره، هر دو نفرشون رفتن.»

آشپز گفت: «دلم نمی‌خواد شاهد این چیزها باشم. اصلاً دلم نمی‌خواد شاهد این چیزها باشم.»

جورج به نیک گفت: «گوش کن. بهتره بری سراغ اُل آنْدِرْسِن.»

«حرفی ندارم.»

سام آشپز گفت: «من که می‌گم کاری به این کارها نداشته باشین. من می‌گم خودتونو کنار بکشین.»

جورج گفت: «اگه نمی‌خوای نرو.»

آشپز گفت: «خودتونو تو این کارها قاطی نکنین که به جایی نمی‌رسین. خودتونو کنار بکشین.»

نیک به جورج گفت: «من می‌رم سراغش. خونه‌ش کجاست؟»

آشپز رویش را برگرداند.

گفت: «حتی بچه کوچولوها هم این چیزها رو می‌دونن.»

جورج به نیک گفت: «توی یکی از اتاقهای بالای مسافرخونهٔ هیرش زندگی می‌کنه.»

«می‌رم اون‌جا.»

بیرون نور چراغ برق مهتابی از لابه‌لای شاخه‌های لخت درختی می‌تابید. نیک خیابان را در پیش گرفت و قدم‌زنان از کنار خط‌آهن تراموا پیش رفت و به اولین تیر چراغ‌برق که رسید وارد خیابانی فرعی شد. خانهٔ سومِ مسافرخانهٔ هیرش بود. نیک از دو پله بالا رفت و زنگ را فشرد. زنی پشت در آمد.

«اُل آنْدِرْسِن اینجاست؟»

«کارش دارین؟»

«بله، اگه توی خونه باشه.»

نیک به دنبال زن از یک پلکان بالا رفت و سپس به انتهای راهرو رسید. زن در زد.

«کیه؟»

زن گفت: «یه نفر اومده دیدن شما، آقای آنْدِرْسِن. اسمش نیک آدامزه.»

«بیا تو.»

نیک در را بازکرد و پا به اتاق گذاشت. اُل آنْدِرْسِن، با لباس روشن به تن، روی تخت درازکشیده بود. درگذشته در دستهٔ سنگین‌وزنِ مسابقهٔ مشت‌زنی جایزه گرفته بود. تختخواب از قدش کوچکتر بود. دو بالش زیر سرش دیده می‌شد. به نیک نگاه نکرد.

پرسید: «چی شده؟»

نیک گفت: «من تو خوراکپزی هِنْری بودم. اون‌وقت دو نفر وارد شدن و من و آشپزو به هم بستن و گفتن می‌خوان شما رو بکشن.»

حرفهایش خنده‌آور به نظر رسید. آنْدِرْسِن چیزی نگفت.

نیک ادامه داد: «ما را بردن توی آشپزخونه. خیال داشتن وقتی وارد می‌شین شام بخورین با تیر شما رو بزنن.»

اُل آنْدِرْسِن به دیوار نگاه کرد و چیزی نگفت.

«جورج گفت بیام اینجا و خبرو به شما برسونم.»

اُل آنْدِرْسِن گفت: «من نمی‌تونم جلو اون‌ها رو بگیرم.»

«می‌خواین براتون بگم چه قیافه‌ای داشتن؟»

اُل آنْدِرْسِن گفت: «نمی‌خوام بدونم چه قیافه‌ای داشتن.» به دیوار نگاه می‌کرد. «ممنونم که اومدین خبرو به‌م رسوندین.»

«من کاری نکردم.»

نیک به مرد تنومند که روی تخت درازکشیده بود نگاه کرد.

«نمی‌خواین برم به پلیس خبر بدم؟»

اُل آنْدِرْسِن گفت: «خیر، فایده‌ای نداره.»

«کاری از دست من برمی‌آد؟»

«نه، کاری نمی‌شه کرد.»

«نکنه لاف زده باشن؟»

«خیر، لاف نزده‌ن.»

اُل آنْدِرْسِن به طرف دیوار غلت زد.

رو به دیوار گفت: «بدی کار اینه که نمی‌تونم عزم‌مو جزم کنم برم بیرون. از صبح تا حالا پامو از اینجا بیرون نذاشته‌م.»

«چطوره از شهر برین.»

اُل آنْدِرْسِن گفت: «خیر، دیگه از دربه‌دری خسته شده‌م.»

به دیوار نگاه می‌کرد.

«دیگه کاری نمی‌شه کرد.»

«نمی‌شه موضوعو یه جوری رفع و رجوع کنین؟»

با همان لحن خونسرد گفت: «خیر، من کار نادرستی کرده‌م. کاریش نمی‌شه کرد. چند دقیقه دیگه شاید بلند شم برم بیرون.»

نیک گفت: «پس من هم برمی‌گردم پیش جورج.»

اُل آنْدِرْسِن گفت: «خداحافظ.» به نیک نگاه نکرد. «ممنونم که اومدین اینجا.»

نیک بیرون رفت. در را که می‌بست اُل آنْدِرْسِن را دید که، رو به دیوار، لباس به تن روی تخت دراز کشیده است.

زن مسافرخانه‌چی در طبقهٔ پایین گفت: «از صبح تا حالا توی اتاق‌شه. گمون می‌کنم حالش خوب نباشه. به‌ش گفتم، آقای آنْدِرْسِن، راه بیفتین برین بیرون تو همچین هوای قشنگ پاییز قدم بزنین، اما انگار حال‌شو نداره.»

«خیال نداره بره بیرون.»

زن گفت: «از اینکه حالش خوب نیست ناراحتم. مرد خیلی نازنینی‌یه. می‌دونین که یه وقت مشت‌زن بوده.»

«خبر دارم.»

زن گفت: «آدم وقتی به صورتش نگاه می‌کنه اینو می‌فهمه.» توی درگاه خانه ایستاده بودند و حرف می‌زدند. «اینو هم بگم که آدم نجیبی‌یه.»

نیک گفت: «خوب، خداحافظ، خانم هیرش.»

زن گفت: «من خانم هیرش نیستم. خانم هیرش صاحب اینجاست. من فقط کارهای اینجا رو براش راست و ریس می‌کنم. اسم من خانم بِله.»

نیک گفت: «خوب، خداحافظ، خانم بِل.»

زن گفت: «خداحافظ.»

نیک خیابان فرعی تاریک را در پیش گرفت تا به چراغ‌برق نبش خیابان رسید. سپس از کنار خط‌آهن تراموا پیش رفت و وارد خوراکپزیِ هِنْری شد. جورج پشت پیشخوان خوراکپزی بود.

«اُل رو دیدی؟»

نیک گفت: «آره، توی اتاقش بود. گفت پامو بیرون نمی‌ذارم.»
آشپز که صدای نیک را شنید دَرِ آشپزخانه را بازکرد.
گفت: «من حتی گوش نمی‌دم.» و در را بست.
جورج پرسید: «موضوعو به‌ش گفتی؟»
«البته. به‌ش گفتم، اما خودش از همه چیز خبر داره.»
«خیال داره چه کار کنه؟»
«هیچی.»
«آخه می‌کشنش.»
نیک گفت: «من هم همین فکرو می‌کنم.»
«حتماً تو شیکاگو که بوده تو کاری دست داشته.»
نیک گفت: «گمون می‌کنم.»
«کار کثیفی بوده.»
«کار خیلی کثیفی بوده.»
حرفی نزدند. جورج دست درازکرد حوله‌ای برداشت و پیشخوان را پاک کرد.
نیک گفت: «نمی‌دونم چه کارکرده.»
«حتماً به کسی نارو زده. برای همین چیزهاست که اینها آدم می‌کشن.»
نیک گفت: «من از این شهر می‌ذارم می‌رم.»
جورج گفت: «آره. خوب کاری می‌کنی.»
«من تحملِ‌شو ندارم ببینم یه نفر تو اتاقش چشم به راه نشسته تا بیان سرشو زیر آب کنن. خیلی وحشتناکه.»
جورج گفت: «خوب، بهتره فکرشو نکنی.»

□□□



پنجاه هزار دلار

پرسیدم: «کار و بار خودت چطوره، جک؟»
گفت: «این والکاتو دیده‌ی؟»
«تو باشگاه دیده‌مش.»
جک گفت: «راستش، با این بابا خیلی باید شانس بیارم.»
سالجِر گفت: «اون سگ کی باشه حریف تو بشه.»
«کاش این طور باشه.»
«اگه یه مشت ساچمه هم تو دستکش بریزه حریف تو نمی‌شه.»
جک گفت: «ساچمه که چیزی نیست. جلو محکم‌تر از ساچمه‌ش هم واساده‌م.»
گفتم: «ظاهراً که زدنش کار آسونی‌یه.»
جک گفت: «آره، خیلی دوام نمی‌آره، یعنی مثل من و تو خیلی دوام نمی‌آره، جِری. اما الآن که توپش خیلی پُره.»

«با یه چپ می‌تونی بفرستیش اون دنیا.»
جک گفت: «شاید. آره. این شانسو دارم.»
«می‌تونی مثل ریچی لوئیس نقش زمینش کنی.»
جک گفت: «ریچی لوئیس، این جهوده رو می‌گی!»

هر سه نفرمَا، من و جک برِه‌نان و سالجِر بارتِلت تو کافهٔ هَنلی بودیم. دو تا لگوری هم سر میز کناری نشسته بودند. مشروب می‌خوردند.

یکی از لگوری‌ها گفت: «منظورت از جهود چیه؟ می‌گم منظورت از جهود چیه؟ لندهور ایرلندی بی سر و پا؟»

جک گفت: «همین‌که گفتم.»

لگوری دنبالهٔ حرفش را گرفت: «جهود، جهود، این ایرلندی‌های لندهور ورد زبون‌شون جهوده. منظورت از جهود چیه؟»

«بیا بابا. از این‌جا بزنیم به چاک.»

لگوری ادامه داد: «جهود، جهود، کی دیده تو دستت تو جیبت بره مشروب بخری؟ صبح که از خونه بیرون می‌آی زنت در جیب‌هاتو دوخته. این ایرلندی‌ها با اون جهود گفتن‌شون! ریچی لوئیس تو رو هم می‌شوره می‌ذاره کنار.»

جک گفت: «آره، مرگ مامانت، نیست تو مثل ریگ پول خرج می‌کنی؟»

ما بیرون رفتیم. اخلاق جک این‌طور بود دیگر. هر چه از دهانش بیرون می‌آمد بر زبان می‌آورد.

جک تمریناتش را توی مزرعهٔ بدن‌سازی دَنی هوگان، طرف‌های جرزی، شروع کرده بود. جای رو به راهی بود اما جک زیاد از آن‌جا خوشش نمی‌آمد. خوشش نمی‌آمد از زن و بچه‌هایش دور باشد و

همیشه دمغ و بدعنق بود. از من خوشش می‌آمد و ما میانهٔ خوبی با هم داشتیم؛ از هوگان هم خوشش می‌آمد اما مدتی که گذشت سالجِر بارتلت شروع کرد اعصابش را داغان کند. آدمی که توی اردو مرتب شوخی کند و در این کار شورش را در آورد موی دماغ است. سالجِر همیشه سر به سر جک می‌گذاشت و یک لحظه هم دست از سرش بر نمی‌داشت. شوخی‌هایش نه با مزه بود و نه صورت خوشی نداشت و کم‌کم جک را از کوره به در می‌برد. کاریش هم نمی‌شد کرد. جک تمریناتش را با وزنه‌برداری و کیسه‌بوکس خاتمه می‌داد و بعد هم دستکش دست می‌کرد.

به سالجِر می‌گفت: «می‌خوای دک و دنده‌تو حال بیارم؟»

سالجِر می‌گفت: «باشه، اما چطور می‌خوای دک و دنده‌مو حال بیاری؟ می‌خوای مثل والکات دک و پوز برات ندارم؟ می‌خوای چند بار نقش زمینت کنم؟»

جک می‌گفت: «چرا معطلی؟» اما روشن بود که انتظار این کارها را ندارد.

یک روز صبح ما همه رفته بودیم راه‌پیمایی. راه زیادی رفته بودیم و داشتیم برمی‌گشتیم. سه دقیقه می‌دویدیم و یک دقیقه راه می‌رفتیم و باز سه دقیقه می‌دویدیم. جک به پای دونده‌های دو سرعت نمی‌رسید. شاید اگر توی رینگ لازم می‌شد رقص پای تندی می‌کرد، اما توی جاده آن‌قدرها تند نمی‌دوید. توی سرتاسر آن راه‌پیمایی سالجِر سربه‌سرش می‌گذاشت. از تپه بالا رفتیم وخودمان را به کلبهٔ روستایی رساندیم.

جک گفت: «خب، سالجِر، تو بهتره برگردی بری شهر.»

«منظورت چیه؟»

«می‌گم، بهتره برگردی بری شهر و همون جا بمونی.»
«جریان چیه؟»
«من حالم از حرف‌های تو به هم می‌خوره.»
سالجِر گفت: «دیگه چی؟»
«همین دیگه.»
«وقتی والکات دخلِ تو بیاره اون‌وقت حالت بیش‌تر به هم می‌خوره.»
جک گفت: «باشه، ممکنه به هم بخوره. *اما* چیزی روکه یقین دارم اینه که حالم از تو یکی به هم می‌خوره.»
به این ترتیب بود که سالجِر صبح همان روز با قطار راهی شهر شد. من همراهش تا ایستگاه قطار رفتم. مهربان اما دمغ بود.
روی سکوی ایستگاه که به انتظار ایستاده بودیم گفت: «من فقط قصد شوخی داشتم. جِری، اون نباید این‌طور با من تا می‌کرد.»
من گفتم: «اون عصبی و بد اخلاقه، اما آدم خوبی‌یه، سالجِر.»
«غلط کرده که آدم خوبی‌یه.»
گفتم: «خب، خداحافظ، سالجِر.»
قطار رسیده بود. ساک به دست از قطار بالا رفت.
گفت: «خداحافظ، جِری. قبل از مسابقه شهر می‌آی؟»
«خیال نمی‌کنم.»
«پس به امید دیدار.»
توی قطار رفت، مأمور قطار علامت داد و قطار حرکت کرد. من با گاری به مزرعه برگشتم. جک توی ایوان داشت برای زنش نامه می‌نوشت. مأمور پست رسیده بود و من روزنامه‌ها را برداشتم و به آن طرف ایوان رفتم و نشستم روزنامه بخوانم. هوگان از در بیرون آمد و خودش را بالای سر من رساند.

«با سالجِر بگو مگو داشت؟»

من گفتم: «بگو مگویی در کار نبود فقط به سالجِر گفت برگرد برو شهر.»

هوگان گفت: «انتظارشو داشتم، اون هیچ‌وقت دل خوشی از سالجِر نداشته.»

«آره، اون از خیلی‌ها دل خوشی نداره.»

هوگان گفت: «آدم نجوشی‌یه.»

«خب، با من یکی که میونه‌ش خوبه.»

هوگان گفت: «با من هم همین‌طور. من دل‌خوری ازش ندارم. اما اینو بگم که اون آدم نجوشی‌یه.»

هوگان از در توری دار تو رفت و من آن‌جا توی ایوان نشسته بودم روزنامه می‌خواندم. هوای پاییز داشت شروع می‌شد. آن محیط روستایی جِرزی، طرف‌های ارتفاعات، دلگشا بود، و روزنامه را که تمام‌کردم لم دادم و به محیط ییلاقی و جاده‌ای چشم دوختم که در آن پایین‌دست، در کنارهٔ جنگل، ماشین‌ها از تویش می‌گذشتند و گرد و خاک هوا می‌کردند. هوا مطبوع و محیط ییلاق زیبا و چشمنواز بود. هوگان توی درگاه آمد و من گفتم: «ببینم، هوگان، این‌جا چیزی پیدا می‌شه آدم شکار کنه؟»

هوگان گفت: «نه، فقط گنجشک هست.»

به هوگان گفتم: «روزنامه رو خونده‌ی؟»

«چی نوشته؟»

«نوشته ساند دیروز حساب سه تاشونو رسیده.»

«دیشب تلفنی به‌م خبر دادن.»

گفتم: «هوگان، تو که کاملاً از اوضاع با خبری.»

هوگان گفت: «باشون در تماسم.»

من گفتم: «جک چی؟ همچنان دلش می‌خواد با اون‌ها مسابقه بده؟»

هوگان گفت: «اونو می‌گی؟ اصلاً عرضهٔ این کارو داره؟»

درست در این وقت جک، نامه به دست، از سر ایوان آمد. بلوز پشمی و شلوار کهنه پوشیده بود و کفش مشت‌زنی به پا داشت.

پرسید: «هوگان، تمبر داری؟»

هوگان گفت: «نامه رو بده من. برات پستش می‌کنم.»

من گفتم: «ببینم، جک، تو یه وقت تو مسابقات اسب‌دوانی شرکت نمی‌کردی؟»

«چرا.»

«خبر داشتم شرکت می‌کردی. تو رو توی شیپس‌هد می‌دیدم.»

هوگان گفت: «چرا ول کردی؟»

«پول‌هامو باختم.»

جک کنار من توی ایوان نشست. به ستون پشت داد. زیر آفتاب چشمایش را بست.

هوگان گفت: «صندلی بیارم؟»

جک گفت: «نه، همین‌جا خوبه.»

من گفتم: «روز قشنگی‌یه. بودن تو محیط روستا خیلی دلچسبه.»

«من بیش‌تر دلم می‌خواست توی شهر پیش زنم بودم.»

«خب، دیگه یه هفته بیش‌تر نمونده.»

جک گفت: «آره، همین‌طوره.»

ما توی ایوان نشسته بودیم. هوگان توی دفترش بود.

جک به من گفت: «به نظر تو اوضاع من چطوره؟»

من گفتم: «نمی‌شه گفت. تو یه هفته وقت داری آماده بشی.»
«جواب منو بده.»
من گفتم: «خب، رو به راه نیستی.»
جک گفت: «خوابم نمی‌بره.»
«یکی دو روز دیگه حالت سر جا می‌آد.»
جک گفت: «نه، من دچار بی‌خوابی شده‌م.»
«نگرانیت چیه؟»
«دلم برای زنم تنگ شده.»
«بی خیال شو.»
«نه، از این حرف‌ها گذشته.»
«یه راه‌پیمایی طولانی خسته‌ت می‌کنه می‌تونی خوب بخوابی.»
جک گفت: «خسته؟ من یه عمره خسته‌م.»

سراسر هفته همین حال را داشت. شب‌ها هوابش نمی‌برد و صبح که از رختخواب بلند می‌شد حالش تغییر نکرده بود، بی‌خوابی دست از سرش بر نمی‌داشت.

هوگان گفت: «مثل کیک خونهٔ گداها وا رفته‌ست. به‌دردبخور نیست.»

گفتم: «من هیچ‌وقت والکاتو ندیده‌م.»

هوگان گفت: «والکات اونو دو نیم می‌کنه، از صفحهٔ روزگار محوش می‌کنه.»

گفتم: «خب، از این اتفاق‌ها می‌افته.»

هوگان گفت: «این فرق می‌کنه. اون‌وقت مردم فکر می‌کنن مربی نداشته. برای مرکز بدن‌سازی من افت داره.»

«شنیده‌ی خبرنگارها درباره‌ش چی گفته‌ن؟»

«چطور می‌شه نشنیده باشم! گفته‌ن اوضاعش بده. گفته‌ن نباید تو این مسابقه شرکت کنه.»

گفتم: «خب، اون‌ها همیشه اشتباه می‌کنن، غیر از اینه؟»

هوگان گفت: «آره، اما این بار حرف‌شون درسته.»

«اون‌ها خبر مرگ‌شون ازکجا می‌دونن یه نفر اوضاعش رو به راهه یا نه؟»

هوگان گفت: «خب، خر که نیستن.»

«اون‌ها کاری که کردن گفتن ویلارد توی تولدو مسابقه رو می‌بره. همین لاردنر، که خودشو عقل کل می‌دونه، باید ازش پرسید، مگه تو نبودی که گفتی ویلارد توی تولدو برنده می‌شه؟»

هوگان گفت: «نه، بابا. اون که نبود. اون فقط مسابقه‌های بزرگو تفسیر می‌کنه.»

گفتم: «برای من مهم نیست که اون‌ها کی‌اَن و چی می‌دونن. اون‌ها هر چی دل‌شون می‌خواد می‌تونن بنویسن، اما معلوم نیست راست از آب در بیاد.»

هوگان گفت: «نظرت دربارهٔ جک چیه؟ وضعش رو به راهه؟»

«آره، رو به راهه. تنها چیزی که لازم داره اینه که کوربت بنویسه که مسابقه رو می‌بره، دیگه کار تمومه.»

هوگان گفت: «باشه، اون می‌نویسه.»

جک آن شب هم نخوابید. صبح روز بعد آخرین روز پیش از مسابقه بود. ما صبحانه را خورده بودیم و باز توی ایوان بودیم.

من گفتم: «جک، وقتی خوابت نمی‌بره به چی فکر می‌کنی؟»

جک گفت: «غصه می‌خورم، غصهٔ چیزهایی رو می‌خورم که دارم و ازشون دورم، چیزهایی که توی برونکس دارم، چیزهایی که توی

فلوریدا دارم. غصهٔ بچه‌هامو می‌خورم. غصهٔ زن‌مو می‌خورم. گاهی هم به مسابقه‌ها فکر می‌کنم. به اون ریچی لوئیس جهود هم فکر می‌کنم و از کوره در می‌رم. خلاصه یه چیزهایی دارم که غصه‌شونو بخورم. چه چیزهایی که غصه‌شونو نمی‌خورم!»

گفتم: «خب، فردا شب این‌ها همه تموم می‌شه.»

جک گفت: «آره، این فکر غصه‌ها رو کم می‌کنه. گمونم کارها رو درست کنه، آره.»

جک از صبح تا شب توی خودش بود. تمرین نکردیم. جک فقط اندکی رقص پا کرد تا عضلاتش شل شود. سپس چند دور با حریف خیالی مشت‌بازی کرد. حتی در این کار هم حرکاتش تعریفی نداشت. اندکی هم طناب زد. به عرق کردن نرسید.

همان‌طور که ایستاده بودیم طناب زدن او را تماشا می‌کردیم، هوگان گفت: «بهتره اصلاً هیچ حرکتی نکنه. آخه، این بابا که دیگه به عرق نمی‌افته.»

«دیگه عرقی نداره.»

«خیال می‌کنی اضافه وزن داشته باشه؟ تو وزن کم کردن که هیچ مشکلی نداشته.»

«آره، اضافه وزن نداره. چیزی که هست از اون چیزی که باید تو وجودش باشه خبری نیست.»

هوگان گفت: «باید عرق کنه.»

جک همان‌طور که طناب می‌زد به ما نزدیک شد. جلو ما طناب می‌زد، رو به جلو و عقب و هر سه بار در میان ضربه‌دری می‌زد.

گفت: «خب، شما لاشخورها دربارهٔ چی حرف می‌زنین؟»

هوگان گفت: «نظر منو بخوای تو دیگه تمرین لازم نداری.»

«خسته می‌شی.»

جک گفت: «اون‌وقت کم نمی‌آرم؟» و همان‌طور که تندتند طناب می‌زد دور شد.

آن روز بعدازظهر جان کالینز سر و کله‌اش توی مزرعه پیدا شد. جک بالا توی اتاقش بود. جان با یک ماشین از شهر آمده بود. دو نفر از دوستانش را هم آورده بود. ماشین توقف کرد و آن‌ها همه پیاده شدند.

جان از من پرسید: «جک کجاست؟»

«بالا توی اتاق‌شه، دراز کشیده.»

«دراز کشیده؟»

گفتم: «آره.»

«حالش چطوره؟»

به دو نفری نگاه کردم که همراه جان بودند.

جان گفت: «این‌ها رفقای اونن.»

گفتم: «حالش بده.»

«چه‌ش هست؟»

«خوابش نمی‌بره.»

جان گفت: «مرده شورش ببره. این ایرلندی‌ها هیچ‌وقت خواب‌شون نمی‌بره.»

گفتم: «حالش خوب نیست.»

جان گفت: «مرده شورش ببره. اون هیچ‌وقت حالش خوب نیست. تو این ده سالی که باهاش آشنام هیچ‌وقت حالش خوب نبوده.»

آدم‌هایی که با او بودند خندیدند.

جان گفت: «می‌خوام با آقای مُرگان و آقای استاین‌فلت آشنا بشی. این آقای دویله. مربی جکه.»

گفتم: «از ملاقات‌تون خوشوقتم.»

مردی که اسمش مُرگان بود گفت: «بریم بالا این بابا رو ببینیم.»

استاین‌فلت گفت: «یه سری به‌ش بزنیم.»

همه رفتیم طبقهٔ بالا.

جان گفت: «هوگان کجاست؟»

گفتم با دو تا از مشتری‌هاش توی انباره.

جان گفت: «این‌جا خیلی مشتری داره؟»

«فقط دو تا.»

مُرگان گفت: «این‌جا خیلی دنجه، هان؟»

گفتم: «آره، خیلی دنجه.»

جلو اتاق جک بودیم. جان در زد. کسی جواب نداد.

گفتم: «شاید خواب باشه.»

«برای چی روز روشن می‌گیره می‌خوابه؟»

جان دسته را چرخاند و ما همه وارد شدیم. جک روی تخت خوابیده بود. دمر خوابیده بود و صورتش روی بالش بود. با هر دو دستش بالش را بغل کرده بود.

جان به او گفت: «آهای، جک.»

سر جک اندکی روی بالش تکان خورد. جان روی او خم شد و گفت: «جک!» جک کمی بیش‌تر سرش را توی بالش فرو برد. جان دست روی شانه‌اش گذاشت. جک بلند شد نشست و به ما نگاه کرد. صورتش را اصلاح نکرده بود و بلوز پشمی کهنه‌ای تنش بود.

به جان گفت: «خدایا، چرا نمی‌ذاری بخوابم؟»

جان گفت: «اوقاتت تلخ نشه منظور بدی نداشتم.»

جک گفت: «آره، البته.»

جان گفت: «با مُرگان و استاین‌فلت آشنا شو.»

جک گفت: «از دیدارتون خوشوقتم.»

مُرگان گفت: «چطوری جک؟»

جک گفت: «خوبم. ظاهرم نشون نمی‌ده سر حالم؟»

استاین‌فلت گفت: «سر حالی.»

جک گفت: «آره، چرا نباشم.» آن‌وقت رو به جان گفت: «ببینم، تو مدیر برنامه‌های منی. کلی هم پول به جیب می‌زنی. پس چرا وقتی خبرنگارها این دور و اطرافن پیدات نیست! انتظار داری من و جِری با اون‌ها گپ بزنیم؟»

جان گفت: «من تو فیلادلفیا داشتم کارهای مسابقهٔ لیو رو راست و ریس می‌کردم.»

جک گفت: «این کار چه ربطی به من داره؟ تو مدیر برنامه‌های منی. مگه پول حسابی به جیب نمی‌زنی؟ من که توی فیلادلفیا مسابقه نمی‌دم. چرا وقتی لازمت دارم این‌جا نیستی؟»

«هوگان که این‌جاست.»

جک گفت: «هوگان، هوگان که مثل من بی سر و زبونه.»

استاین‌فلت برای آن‌که موضوع را عوض کرده باشد، گفت: «سالِجر بارتِلت یه مدتی اومده بود این‌جا باهات کار کنه دیگه، هان؟»

جک گفت: «آره، این‌جا بود. این‌جا سنگ تموم گذاشت.»

جان به من گفت: «ببینم، جِری، می‌شه بری هوگانو پیدا کنی به‌ش بگی، می‌خوایم نیم ساعت دیگه ببینیمش؟»

گفتم: «آره.»

جک گفت: «چرا می‌خواین جِری رو دست به سر کنین؟ همین جا باش، جِری.»

مُرگان و استاین‌فلت به هم نگاه کردند.

جان به او گفت: «آروم باش، جک.»

گفتم: «بهتره برم هوگانو پیدا کنم.»

جک گفت: «باشه، اگه می‌خوای برو. اما این‌طور نباشه که این بچه‌ها تو رو جایی فرستاده باشن.»

گفتم: «من می‌رم هوگانو پیدا کنم.»

هوگانو توی رینگ بوکس انباری بود. به دو نفر مشت‌زن مزرعهٔ بدن‌سازی که دستکش به دست داشتند می‌رسید. آن‌ها از ترس همدیگر پیش نمی‌آمدند مبادا کتک بخورند.

هوگان وقتی مرا دید وارد شدم گفت: «دیگه کافیه. دست از لت و پار کردن همدیگه بردارین. برین دوش بگیرین و بروس ماساژتون می‌ده.»

از لای طناب‌ها بیرون رفتند و هوگان به طرف من آمد.

گفتم: «جان کالینز با دو نفر از رفقاش اومده‌ن جکو ببینن.»

«دیدم‌شون با ماشین اومدن.»

«اون دو نفر که با جان اومده‌ن کی‌اَن؟»

هوگان گفت: «این‌ها همون‌هایی‌اَن که تو به‌شون می‌گی عقل‌کل. نمی‌شناسی‌شون؟»

گفتم: «نه.»

«این‌ها استاین‌فلت خوشبخت و لیو مُرگانن. باشگاه بیلیارد دارن.»

گفتم: «خیلی وقته تو این خط‌ها نبوده‌م.»

هوگان گفت: «پیداست. این استاین‌فلت خوشبخت کارچاق‌کن مهمی‌یه.»

گفتم: «اسمش به گوشم خورده.»

هوگان گفت: «اون بچهٔ خیلی مؤدبی‌یه. اما دو تایی از اون شارلاتان‌های روزگارن.»

گفتم: «خب، نیم ساعت دیگه می‌خوان با ما حرف بزنن.»

«می‌خوای بگی تو این نیم ساعت با ما کاری ندارن؟»

«آره.»

هوگان گفت: «بیا بریم تو دفتر. سنگ روی این شارلاتان‌ها بذار.»

حدود سی و چند دقیقه بعد رفتیم طبقهٔ بالا. دَرِ اتاق جک را زدیم. داشتند توی اتاق حرف می‌زدند.

یک نفر گفت: «یه دقیقه صبر کنین.»

هوگان گفت: «هر غلطی می‌خواین بکنین. اگه می‌خواین منو ببینین من پایین تو دفترم هستم.»

صدای باز شدن در آمد. استاین‌فلت در را باز کرد.

گفت: «بیا تو، هوگان. همه می‌خوایم یه چیزی بزنیم.»

هوگان گفت: «خب، این یه چیزی.»

رفتیم تو. جک روی تخت نشسته بود. جان و مرگان روی دو تا صندلی نشسته بودند. استاین‌فلت ایستاده بود.

هوگان گفت: «شماها بچه‌های مرموزی هستین.»

جان گفت: «سلام، دَنی.»

مرگان گفت: «سلام، دَنی.» و دست دادند.

جک حرفی نزد. فقط گرفته بود روی تخت نشسته بود. با دیگران نبود. توی خودش بود. بلوز پشمی کهنه و شلوار پوشیده بود و کفش مشت‌زنی به پا داشت. ریشش را نتراشیده بود. استاین‌فلت و مُرگان خوش‌لباس بودند. جان هم خیلی شیک بود. جک مثل ایرلندی‌ها عبوس و جدی نشسته بود.

استاین‌فلت یک بطری آورد، هوگان هم چند لیوان آورد و همه گیلاسی زدند. جک و من یکی یک گیلاس زدیم و بقیه ادامه دادند و هر کدام دو سه گیلاسی زدند.

هوگان گفت: «بهتره یه کمی هم برای توی راه‌تون بذارین.»

مُرگان گفت: «نگران نباش. زیاد داریم.»

جک همان یک گیلاس را زده بود. ایستاده بود و دیگران را نگاه می‌کرد. مُرگان روی تخت سر جای جک نشسته بود.

جان گفت: «جک، یه لیوان بزن.» و لیوان و بطری را به دستش داد.

جک گفت: «نمی‌خوام، اهل این شب‌نشینی‌ها نیستم.»

همه خندیدند. جک نخندید.

وقتی داشتند می‌رفتند همه شنگول بودند. وقتی سوار ماشین می‌شدند جک توی ایوان ایستاده بود. به طرفش دست تکان دادند.

جک گفت: «به امید دیدار.»

ما همه شام خوردیم. جک در طول شام جُز این را بده، یا آن را بده، حرفی نزد. دو مشت‌زن مبتدی با ما سر یک میز شام خوردند. آدم‌های خیلی خوبی بودند. غذا که تمام شد رفتیم بیرون توی ایوان. داشت تاریک می‌شد.

جک گفت: «جِری، بیا بریم قدمی بزنیم.»

گفتم: «باشه.»

کت‌های‌مان را پوشیدیم و بیرون زدیم. تا جادهٔ اصلی راه زیادی بود و سپس دو سه کیلومتری توی جاده راه رفتیم. ماشین‌ها از کنارمان می‌گذشتند و ما خودمان را کنار می‌کشیدیم تا رد شوند. جک چیزی نمی‌گفت. بعد از آن که ما قدم توی بوته‌ها گذاشتیم تا ماشین بزرگی بگذرد، جک گفت: «مرده‌شوی این راه‌پیمایی رو ببرن. بیا برگردیم بریم خونهٔ هوگان.»

یک جادهٔ فرعی را در پیش گرفتیم که از روی تپه عبور می‌کرد و میان‌بر مزرعه‌ها را پشت سر می‌گذاشت و به مزرعهٔ هوگان می‌رسید. از روی تپه چراغ‌های خانه پیدا بود. خانه را دور زدیم و خودمان را به در رساندیم. هوگان آن‌جا توی درگاه ایستاده بود.

هوگان گفت: «راه‌پیمایی خوبی بود؟»

جک گفت: «آره، خوب بود. گوش کن هوگان، لیکور داری؟»

هوگان گفت: «آره، چی شده؟»

جک گفت: «بگو ببرن توی اتاقم. امشب خیال دارم بخوابم.»

هوگان گفت: «پس دکتر هم هستی؟»

جک گفت: «جِری، بیا بالا توی اتاق من.»

جک در طبقهٔ بالا روی تخت نشسته بود و سرش را توی دست‌ها گرفته بود.

گفت: «می‌خواهیم زندگی کنیم.»

هوگان یک بطری لیکور و دو لیوان آورد.

«یه کم جینجر ایل هم می‌خوای؟»

«خیال می‌کنی می‌خوام کاری کنم که حالم به هم بخوره؟»

هوگان گفت: «فقط خواستم بدونم.»

جک گفت: «می‌زنی؟»

هوگان گفت: «نه، ممنونم.» بیرون رفت.

«جِری، تو چطور؟»

گفتم: «یکی باهات می‌خورم.»

جک دو گیلاس ریخت. گفت: «حالا می‌خوام این یکی رو آروم و نرم نرم بخورم.»

گفتم: «یه کم آب توش بریز.»

جک گفت: «آره، گمونم بهتره.»

بی آن که حرفی بزنیم دو گیلاس خوردیم. جک می‌خواست یکی دیگر برای من بریزد.

گفتم: «نه، دیگه نمی‌خورم.»

جک گفت: «باشه.» یک پیک پر برای خودش ریخت و آب اضافه کرد. کله‌اش اندکی گرم شد.

گفت: «امروز بعد از ظهر جمع ما جمع بود، ها!»

«اون‌ها دنبال شانس نیستن، اون دو تا رو می‌گم.»

آن‌وقت اندکی بعد او گفت: «خب، حق با اون‌هاست. فایدهٔ این که آدم دل به شانس ببنده چیه ؟»

سپس گفت: «جِری، یکی دیگه نمی‌خوری؟ بیا بابا، یکی دیگه با من بزن.»

گفتم: «جک، دیگه لازم ندارم. الآن دیگه شنگولم.»

جک گفت: «یکی دیگه بزن.» کم‌کم دچار رخوت می‌شد.

گفتم: «باشه.»

جک یکی برای من و لیوان پری برای خودش ریخت.

گفت: «راستش، من لیکورو خیلی دوست دارم. اگه مشت‌زن نبودم خیلی می‌خوردم.»

گفتم: «آره، خب.»

گفت: «می‌دونی، مشت‌زنی آدمو از خیلی چیزها می‌اندازه.»

«به جاش خیلی پول در می‌آری.»

«البته من دنبال همینم. اما راستش، خیلی چیزهارو از دست می‌دم.»

«منظورت چیه؟»

گفت: «خب، مثلاً زن آدم. دور بودن از خونه و زندگی. برای دخترهام هم صورت خوشی نداره. وقتی بچه‌های آدم‌های سرشناس از اون‌ها می‌پرسن، 'پدرتون کیه؟' اون‌ها باید بگن، 'پدرمون جک برِه‌نانه.' براشون صورت خوشی نداره.»

گفتم: «باشَه. مهم اینه که اون‌ها پول دارن.»

جک گفت: «خب، به هر صورت من به اون‌ها پول می‌دادم.»

یک لیوان دیگر ریخت. بطری دیگر داشت تمام می‌شد.

گفتم: «یه کم آب توش بریز.» جک مقداری آب ریخت.

گفت: «راستش، تو نمی‌دونی چقدر جای زنم پیشم خالی‌یه.»

«معلومه.»

«تو نمی‌دونی. تو نمی‌دونی وقتی آدم جای زنش خالی باشه چه حالی داره.»

«اما آدم بهتره تو روستا باشه تا توی شهر.»

جک گفت: «نظر منو بخوای، برای من فرقی نمی‌کنه کجا باشم. تو نمی‌دونی وقتی آدم از زنش دور باشه چه حالی داره.»

«یه پیک دیگه بزن.»

«تو می‌گی من دارم مست می‌شم؟ پرت و پلا می‌گم؟»

«حرف‌هات منطقی‌یه.»

«می‌گم تو نمی‌دونی آدم چه حالی داره. کسی نمی‌دونه آدم چه حالی داره.»

گفتم: «جز زن آدم.»

جک گفت: «اون می‌دونه. اون خیلی خوب می‌دونه. اون می‌دونه. اون کاملاً می‌دونه.»

گفتم: «یه کم آب قاطیش کن.»

جک گفت: «جِری، تو نمی‌دونی آدم چه حالی داره.»

حالا دیگر پاتیل بود. چشم از من بر نمی‌داشت. چشم‌هایش بیش از حد به من خیره شده بود.

گفتم: «حسابی خوابت می‌بره.»

جک گفت: «گوش کن، جِری. می‌خوای پول در بیاری؟ روی والکات شرط بندی کن.»

«چی گفتی؟»

جک لیوان را پایین گذاشت. «گوش کن، جِری، من مست نیستم. می‌دونی من بودم چقدر روش شرط می‌بستم؟ پنجاه هزار دلار.»

«پول زیادی‌یه.»

جک گفت: «پنجاه هزار دلار، دو به یک. بیست و پنج هزار دلار به جیب می‌زدم. جِری، روش یه مقداری شرط ببند.»

گفتم: «ظاهراً کار معقولی‌یه.»

جک گفت: «من چطور می‌تونم شکستش بدم؟ اون که دست و پا چلفتی نیست. چطور می‌تونم شکستش بدم؟ پس چرا روش شرط نبندم پول در بیارم.»

گفتم: «یه کم آب قاطیش کن.» جک گفت: «بعد از این مسابقه می‌ذارم کنار. درست و حسابی می‌ذارم کنار. می‌دونم شکست می‌خورم. پس چرا شرط‌بندی نکنم پول در بیارم.»

«آره.»

جک گفت: «یه هفته‌ست خوابم نبرده. شب تا صبح بیدار می‌مونم غصه می‌خورم. خوابم نمی‌بره، جِری. نمی‌دونی وقتی آدم خوابش نمی‌بره چه حالی داره.»

«آره.»

«خوابم نمی‌بره. همینه که می‌گم. خوابم نمی‌بره. وقتی آدم خوابش نمی‌بره چه فایده داره این همه سال از خودش مواظبت کنه؟»

«بده دیگه.»

«تو نمی‌دونی وقتی آدم خوابش نمی‌بره چه حالی داره.»

گفتم: «یه کم آب قاطیش کن.»

خوب، نزدیکی‌های ساعت یازده جک از حال رفت و من او را توی رختخواب خواباندم. آن‌قدر بی‌حال بود که نمی‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد. به او کمک کردم لباسش را در آورد و توی رختخواب درازکشید.

گفتم: «جک، حالا می خوابی.»

جک گفت: «آره، حالا می خوابم.»

گفتم: «شب‌بخیر، جک.»

جک گفت: «شب‌بخیر، جِری. تو تنها رفیقی هستی که من دارم.»

گفتم: «حرف‌شو نزن.»

جک گفت: «توتنها رفیقی هستی که من دارم. تنها رفیقی هستی که من دارم.»

گفتم: «بگیر بخواب.»

جک گفت: «می خوابم.»

در طبقهٔ پایین، هوگان پشت میز دفترش نشسته بود روزنامه می‌خواند. سرش را بلند کرد .پرسید: «خب، دوست پسرتو خوابوندی؟»

«خوابش برد.»

هوگان گفت: «از نخوابیدن بهتره.»

«آره.»

هوگان گفت: «به هر حال توضیح دادن این موضوع برای این مفسرهای ورزشی خیلی وقت می‌گیره.»

گفتم: «خب، من هم می‌رم بخوابم.»

هوگان گفت: «شب‌بخیر.»

نزدیکی‌های ساعت هشت صبح آمدم پایین و صبحانه‌ای خوردم. هوگان مشت‌زن‌های مبتدی‌اش را برده بود توی انبار تمرین کنند. رفتم آن‌ها را تماشا کنم.

هوگان همراه با حرکات آن‌ها می‌شمرد: «یک، دو، سه، چهار!» گفت: «سلام، جِری. جک بیدار نشده؟»

«نه، هنوز خوابیده.»

برگشتم به اتاقم لوازمم را جمع کنم و بروم شهر. حدود ساعت نه و نیم شنیدم جک توی اتاق بغلی بیدار می‌شود. وقتی شنیدم از پله‌ها پایین می‌رود، دنبالش رفتم. جک پشت میز صبحانه نشسته بود. هوگان آمده بود و کنار میز ایستاده بود.

پرسیدم: «چطوری، جک؟»

«زیاد بد نیستم.»

هوگان پرسید: «خوب خوابیدی؟»

جک گفت: «راحت خوابیدم. زبونم سنگینه اما سردرد ندارم.»

هوگان گفت: «خب، معلوم می‌شه لیکورش حسابی بوده.»

جک گفت: «بنویس به حساب.»

هوگان پرسید: «کی می‌خوای بری شهر؟»

جک گفت: «قبل از ناهار. با قطار ساعت یازده می‌رم.»

جک گفت: «بشین، جِری.» هوگان بیرون رفت.

سر میز نشستم. جک داشت گریپ‌فروت می‌خورد. تخمه که پیدا می‌کرد توی قاشق تف می‌کرد و توی بشقاب می‌انداخت.

گفت: «گمونم دیشب حسابی پاتیل بودم.»

«خیلی لیکور خوردی.»

«گمونم خیلی پرت وپلا گفتم.»

«نه انقدرها.»

گفت: «هوگان کجاست؟» گریپ‌فروت را تمام کرده بود.

«بیرون تو دفترشه.»

جک پرسید: «راجع به شرط‌بندی تو مسابقه چی می‌گفتم؟» قاشق را دست گرفته بود و کمابیش توی گریپ‌فروت فرو برده بود.

پیشخدمت با ژامبون و تخم مرغ وارد شد و گریپ‌فروت را برد.

جک به او گفت: «یه لیوان دیگه شیر برای من بیار.»

گفتم: «گفتی پنجاه هزار روی والکات شرط می‌بندی.»

جک گفت: «درسته.»

«این پول زیادی‌یه.»

جک گفت: «من که خیلی چشمم آب نمی‌خوره.»

«ممکنه اتفاقی بیفته.»

جک گفت: «اتفاقی نمی‌افته، چیزی که هست اون عاشق عنوانه، اون‌ها هم درست و حسابی لی‌لی به لالاش می‌ذارن.»

«این طورها نیست.»

«چرا. اون عاشق عنوانه. براش گرون هم تموم می‌شه.»

گفتم: «پنجاه هزار دلار پول زیادی‌یه.»

جک گفت: «معامله‌ست دیگه. من از پسش بر نمی‌آم. خودت هم می‌دونی که من از پسش بر نمی‌آم.»

«تا وقتی تو رینگ هستی فرصت‌شو داری.»
جک گفت: «نه، من کارم تمومه. این هم معامله‌ست.»
«حالا چطور هستی؟»
جک گفت: «خیلی خوبم. خواب تنها چیزی بود که لازم داشتم.»
«شاید اوضاع بر وفق مراد بشه.»
جک گفت: «یه نمایش حسابی راه می‌اندازم.»
بعد از صبحانه جک با تلفن راه دور با زنش صحبت کرد. از توی باجه تلفن می‌کرد.
هوگان گفت: «از وقتی اومده این‌جا بار اولی‌یه با زنش حرف می‌زنه.»
«هر روز براش نامه می‌ده.»
هوگان گفت: «آره، آخه نامه دو سنت بیش‌تر خرج نداره.»
هوگان از ما خداحافظی کرد و بروس، مشت و مالچی سیاهپوست، ما را با گاری به ایستگاه قطار برد.
بروس در ایستگاه قطار گفت: «خداحافظ، آقایِ برِه‌نان. مطمئنم که شما دخل‌شو می‌آرین.»
جک گفت: «خداحافظ.» دو دلار به بروس داد. بروس خیلی به او مشت ومال داده بود. بفهمی نفهمی نومید بود. جک مرا دید که به بروس و دو دلار توی دستش نگاه می‌کنم.
گفت: «این‌ها همه توی صورت‌حساب اومده. هوگان خرج ماساژ رو هم به حساب من گذاشته.»
جک توی قطار که به شهر می‌رفت حرفی نزد. بلیتش را توی نوار کلاهش گذاشته بود، گوشهٔ صندلی نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. یک بار سرش را برگرداند و با من صحبت کرد.

جک گفت: «به زنم گفتم امشب یه اتاق توی شلبی می‌گیرم. فقط یه پیچ خیابون با گاردن فاصله داره. فردا صبح می‌تونم برم خونه.»

گفتم: «فکر خوبی یه. جک، زنت هیچ‌وقت مشت‌زنیِ تو رو دیده؟»

جک گفت: «نه، مشت‌زنیِ منو ندیده.»

پیش خودم گفتم، حتماً فکر شکست مفتضحانه‌ای را کرده که خیال رفتن به خانه را از سر بیرون کرده. در شهر تاکسی گرفتیم و راهی شلبی شدیم. پسرکی بیرون آمد، چمدان‌های ما را بیرون برد و ما به طرف پیشخوان رفتیم.

جک گفت: «اتاق‌هاتون شبی چنده؟»

متصدی پذیرش گفت: «فقط اتاق دوتخته داریم. یه اتاق دوتختهٔ تمیز دارم ده دلار براتون تموم می‌شه.»

«خیلی زیاده.»

«یه دوتخته هم دارم هفت دلاره.»

«با حموم؟»

«البته.»

جک گفت: «جِری، تو هم می‌تونی با من باشی.»

گفتم: «نه، من می‌رم خونهٔ برادرزنم.»

جک گفت: «منظورم اینه که تو نمی‌خواد پول بدی. دوست ندارم پولم حروم بشه.»

متصدی پذیرش گفت: «لطفاً اسم‌تونو بنویسین. اتاق ۲۳۸، آقای برِنان.»

با آسانسور بالا رفتیم. اتاق بزرگی بود که دو تخت و یک حمام داشت.

جک گفت: «جای خیلی خوبی‌یه.»

پسری که ما را بالا آورده بود، پرده‌ها را کشید و چمدان‌های ما را توی اتاق آورد. جک به روی خود نیاورد این بود که من یک سکهٔ بیست و پنج سنتی به او دادم. حمام کردیم و جک گفت که بهتر است بیرون برویم چیزی بخوریم.

توی رستوران جیمی هندلی ناهار خوردیم. بچه‌های زیادی آن‌جا بودند. وسط‌های ناهار خوردن بود که جان وارد شد و کنار ما نشست. جک زیاد صحبت نکرد.

جان از او پرسید: «وزن تو چه کار می‌کنی، جک؟» جک داشت قال ناهار خوشمزه‌ای را می‌کند.

گفت: «لباس‌هامو که پوشیده باشم درست می‌شه.» هیچ‌وقت نگران کم کردن وزن نبود. به طور طبیعی مشت‌زن وزن ۶۷ کیلو بود و هیچ‌وقت چاق نمی‌شد. در مزرعهٔ بدنسازی هوگان وزنش کم شده بود.

جان گفت: «خب، این موضوعی‌یه که هیچ‌وقت نباید غصه‌شو بخوری.»

جک گفت: «همین یه موضوع غصه نداره.»

بعد از ناهار دور زدیم و برای وزن‌کشی وارد گاردن شدیم. مسابقهٔ وزن ۶۷ کیلو ساعت سه بعد از ظهر برگزار می‌شد. جک حوله به تن روی ترازو رفت. عقربه تکان نخورد. والکات تازه وزن کرده بود و عدهٔ زیادی دورش را گرفته بودند.

فریمن، مدیر برنامهٔ والکات، گفت: «ببینم وزن تو چقدره، جک.»

جک سرش را به طرف والکات تکان داد و گفت: «باشه، وزن کنین.»

فریمن گفت: «حوله رو بنداز.»

جک از شخصی که او را وزن می‌کرد، پرسید: «چقدره؟»
مرد چاقی که او را وزن می‌کرد، گفت: «۶۴ کیلو و ۹۰۰ گرم.»
فریمن گفت: «جک، خوب وزنت کمه.»
جک گفت: «اونو وزن کنین.»
والکات پیش آمد. موی بلند داشت و شانه‌های پهنش او را سنگین‌وزن نشان می‌داد. پاهایش لاغر بود. جک یک سر و گردن از او بلندتر بود.
گفت: «سلام، جک.» صورتش خال‌های زیادی داشت.
جک گفت: «سلام، حالت چطوره؟»
والکات گفت: «خوبم.» حوله را از اطراف کمرش انداخت و روی ترازو ایستاد. شانه‌ها و پشت بسیار پهنی داشت.
«۶۶ کیلو و نیم.»
والکات پایین آمد و به جک لبخند زد.
جان به او گفت: «خب، جک نزدیک دو کیلو از تو کم‌تره.»
والکات به او گفت: « وقتی بیام تو رینگ اختلاف وزن‌مون بیش‌تر هم می‌شه، جونم. الان دارم می‌رم غذا بخورم.»
برگشتیم و جک لباس پوشید. به من گفت: «اون خیلی جون‌سخته.»
«حال آدم‌هایی رو داره که خیلی کتک خورده باشن.»
جک گفت: «آهان، آره. زدنش کار سختی نیست.»
جک که لباس پوشید، جان از او پرسید: «حالا کجا می‌ری؟»
جک گفت: «بر می‌گردم هتل. کارها رو همه به راه کرده‌ی؟»
جان گفت: «آره، کارها رو هم رو به راه کرده‌م.»
جک گفت: «می‌رم یه کم دراز بکشم.»

«یه ربع به هفت می‌آم که بریم غذا بخوریم.»

«باشه.»

جک توی هتل کفش‌ها و کتش را در آورد و مدتی درازکشید. من نامه‌ای نوشتم. دو سه بار سرم را بلند کردم نگاه کردم جک خواب نبود. کاملاً آرام درازکشیده بود، اما هر ازگاهی چشم‌هایش را باز می‌کرد. سرانجام بلند شد نشست.

گفت: «جِری، دوست داری کریبیج بازی کنیم؟»

«آره.»

به طرف چمدانش رفت و کارت‌ها و صفحهٔ بازی کریبیج را بیرون آورد. ما کریبیج بازی کردیم و او سه دلار از من برد. جان در زد و وارد شد.

جک از او پرسید: «جان، می‌خوای چند دست کریبیج بازی کنیم؟»

جان کلاهش را روی میز گذاشت. خیس بود. کتش هم خیس بود.

جک پرسید: «بارون می‌آد؟»

جان گفت: «سیل‌آسا. تاکسی که گرفته بودم توی ترافیک گیر افتاد این بود که پیاده شدم قدم زنان تا این جا اومدم.»

جک گفت: «بیا پیش یه کم کریبیج بازی کن.»

«باید بری یه چیزی بخوری.»

جک گفت: «نه، هنوز گشنه‌م نیست.»

بنابراین نیم ساعتی کریبیج بازی کردند و جک یک دلار و نیم برد.

جک گفت: «خب، گمونم باید بریم یه چیزی بخوریم.» پشت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد.

«هنوز بارون می‌آد؟»

«آره.»

جان گفت: «خوبه تو هتل غذا بخوریم.»

جک گفت: «باشه، یه دست دیگه هم سر پول غذا بازی می‌کنیم.»

مدتی بعد جک از جا بلند شد و گفت: «جان، پول غذا رو تو باید بدی.» پایین رفتیم و توی غذاخوری بزرگ غذا خوردیم.

بعد از غذا بالا رفتیم و جک باز با جان کربیبیج بازی کرد و دو دلار و نیم از او برد. جک حال خیلی خوبی داشت. جان ساکی با خود داشت و تمام خرت و پرت‌هایش را توی آن گذاشته بود. جک پیراهن و یقه‌اش را بیرون آورد و یک پیراهن کشی و بلوز پشمی پوشید تا وقتی بیرون می‌رود سرما نخورد و لباس روی رینگ و حولهٔ حمامش را توی چمدانش گذاشت.

جان از جک پرسید: «آماده‌ای؟ پس تلفن کنم بگم یه تاکسی بگیرن.»

چیزی نگذشت که تلفن زنگ زد و گفتند که تاکسی منتظر است.

با آسانسور پایین رفتیم، از سرسرا گذشتیم، سوار تاکسی شدیم و دور زدیم به طرف گاردن رفتیم. باران به شدت می‌بارید اما آدم‌های زیادی توی خیابان‌ها بودند. تمام بلیت‌های گاردن فروش رفته بود. همین که وارد شدیم در سر راه‌مان به رختکن دیدم که جای سوزن انداختن نیست. از آن‌جا تا رینگ هفتصدهشتصد متری می‌شد. همه جا تاریک بود. بجز رینگ.

جان گفت: «با این بارون خوب شد مسابقه رو توی زمین بیسبال برگزار نکردن.»

جک گفت: «شلوغ شده.»

«این مسابقه‌ای‌یه که آدم‌هایی بیش از گنجایش گاردنو به خودش می‌کشونه.»

جک گفت: «به هوا نمی‌شه اطمینان کرد.»

جان به در رختکن آمد و سرش را تو آورد. جک حولهٔ حمامش را پوشیده بود و نشسته بود. دست‌هایش را بر هم تا کرده و به زمین نگاه می‌کرد. جان و دو نفر از وردست‌ها کنارش بودند، آن دو نفر از پشت سرِ جان جک را نگاه می‌کردند. جک سرش را بالا آورد.

پرسید: «اومده توی رینگ؟»

جان گفت: «تازه رفته پایین.»

راه افتادیم. والکات تازه توی رینگ رفته بود. جمعیت برایش دست مفصلی زدند. از لای طناب‌ها تو رفت، هر دو مشتش را روی هم گذاشت و به جمعیت لبخند زد، ابتدا در یک طرف رینگ، بعد طرف دیگر، و نشست. جک که وارد می‌شد مردم برایش کف زدند. جک ایرلندی است و ایرلندی‌ها را همیشه خوب تشویق می‌کنند. توی نیویورک ایرلندی‌ها به اندازهٔ جهودها و ایتالیایی‌ها طرف‌دار ندارند اما همیشه آن‌ها را خوب تشویق می‌کنند. جک از رینگ بالا رفت و خم شد تا از لابه‌لای طناب‌ها بگذرد، اما والکات از جای خود در گوشهٔ رینگ بلند شد و طناب را فشار داد تا جک وارد شود. این حرکت برای جمعیت خوشایند بود. والکات دستش را روی شانهٔ جک گذاشت و آن‌ها یک ثانیه‌ای به همین حال ایستادند.

جک به او گفت: «که خیال داری از قهرمان‌های مردمی بشی، هان؟ اون دست مسخره‌تو از رو شونهٔ من ور دار.»

والکات گفت: «آدم باش.»

این کار برای جمعیت در خور تحسین بود. بچه‌ها پیش از مسابقه چقدر رفتارشان انسانی است! چقدر برای هم آرزوی خوش‌شانسی دارند!

جک که دست‌هایش را باندپیچی می‌کرد سالی فریمن به طرف گوشهٔ ما آمد و جان در گوشهٔ والکات ایستاد. جک شستش را توی شکاف نوارکرد و سپس دستش را خوب و دقیق بست. من نوار را یک بار دور مچ و دو بار دور انگشتان بستم.

فریمن گفت: «آهای، این همه نوار ازکجا آورده‌ی؟»

جک گفت: «دست بذار به‌ش، نرمه، هان؟ دهاتی‌ها که این چیزها رو ندیده‌ن!»

در تمام مدتی که جک دست‌هایش را نوار پیچی می‌کرد فریمن آن‌جا ایستاده بود. جوانی که قرار بود به جک برسد دستکش‌ها را آورد و من آن‌ها را دستش کردم و بندهایش را بستم.

جک پرسید: «ببینم، فریمن، این والکات اهل کجاست؟»

سالی گفت: «نمی‌دونم، گمونم دانمارکی باشه.»

جوانی که دستکش‌ها را آورده بود، گفت: «اهل بوهمه.»

داور آن‌ها را به وسط رینگ دعوت کرد و جک به وسط رینگ رفت. والکات خندان به وسط رینگ رفت. آن‌ها روبه‌روی هم قرار گرفتند و داور هر دست خود را روی شانهٔ یکی از آن‌ها گذاشت.

جک به والکات گفت: «سلام بر محبوب قلب‌ها.»

«مزه نریز.»

جک گفت: «تو چرا اسم خودتو والکات گذاشته‌ی؟ مگه نمی‌دونی این اسم سیاهپوست‌هاست؟»

داور گفت: «گوش کنین... .» و مقررات را برای آن‌ها بازگو کرد. یک بار والکات توی حرف‌هایش رفت. دست جک را گرفت و گفت: «اگه منو این طور بگیره می‌تونم بزنمش؟»

جک گفت: «دست‌های منو ول کن. تو که نمی‌خوای تو فیلم بازی کنی.»

به گوشه‌های خود رفتند. من حولهٔ حمام را از دوش جک برداشتم و او به طناب‌ها تکیه داد و زانوهایش را یکی دو بار خم کرد و کف کفش‌هایش را توی کلوفونِ کف رینگ زد تا لیزی آن‌ها گرفته شود. زنگ به صدا در آمد و آن‌ها دستکش‌های‌شان را به هم زدند و همین که والکات دست‌هایش را انداخت جک با دست چپ دو ضربه به صورت والکات نواخت. مشت‌های جک روی دست نداشت. والکات او را دنبال می‌کرد و همان طور که چانه‌اش را توی گودی گردنش فرو برده بود مرتب جلو می‌رفت. او هوک‌زن بود و دست‌هایش را پایین نگه می‌داشت. تنها کاری که می‌دانست این بود که جلو برود و مشت بزند. اما هر بار که نزدیک می‌شد او با دست چپ توی صورتش می‌زد. انگار خود به خود مشت حوالهٔ صورتش می‌شد. جک که دست چپش را بالا می‌برد یکراست توی صورت والکات فرود می‌آمد. جک سه چهار بار دستش را بالا برد اما ضربه‌ها به شانه یا سر والکات می‌خورد. او حال هوک‌زن‌های دیگر را داشت. تنها از این می‌ترسید که با آدمی شبیه خودش رو به رو شود. هر جا را که آسیب‌پذیر بود با مشت‌هایش پنهان می‌کرد. به ضربه‌هایی که با دست چپ حوالهٔ صورتش می‌شد اعتنایی نمی‌کرد.

کمابیش از راند چهارم جک همه جای صورت او را دریده بود و خون‌آلود کرده بود. اما هر بار والکات نزدیک می‌شد چنان مشت‌های محکمی به جک می‌زد که جای دو لکهٔ قرمز بزرگ زیر دنده‌های جک می‌ماند. جک در عین حال او را می‌گرفت و با دستی که آزاد بود آپرکاتی حوالهٔ او می‌کرد اما دست‌های والکات که رها می‌شد چنان مشت محکمی به بدن جک می‌زد که صدای آن بیرون توی خیابان شنیده می‌شد.

سه راند دیگر نیز هم وضع به همین صورت گذشت. آن‌ها حرفی نمی‌زدند. و مرتب به هم مشت می‌زدند. ما نیز، لابه لای راندها، روی جک زیاد کار می‌کردیم. حالش به هیچ‌وجه خوب نبود و اصلاً او توی رینگ زیاد تلاش نشان نمی‌داد. در عین حال زیاد رقص پا نمی‌کرد و فقط دست چپش خود به خود در تلاش بود، انگار با صورت والکات مرتبط بود و جک هر بار آرزو می‌کرد مشتش توی صورت والکات می‌نشست. جک نزدیک که می‌شد آرام بود و انرژی مصرف نمی‌کرد. او می‌دانست که در مبارزهٔ نزدیک چه اتفاقی می‌افتد و با همهٔ وجود خود را دور نگه می‌داشت. همین که به گوشهٔ ما رسیدند او را دیدم که والکات را گرفت، آن‌وقت دست راستش را آزاد کرد، عقب برد و چنان آپرکاتی به والکات زد که پاشنهٔ دستکشش به دماغ والکات خورد. خون جاری شد و دماغ او که با شانهٔ جک تماس پیدا کرد شانهٔ او را نیز خون آلود کرد. جک در عین حال شانه‌اش را با خشونت بالا برد و به دماغ او زد و سپس دست راستش را پایین آورد و ضربه را تکرار کرد.

والکات بسیار عصبانی بود. از راند پنجم دل و جرئت جک کفر او را در آورده بود. جک اوقاتش تلخ نبود و این حرف به این معنی است که او اوقاتش از حد معمول تلخ‌تر نبود. عادت داشت آدم‌هایی راکه با آن‌ها مسابقه می‌داد از هر چه مشت‌زنی‌ست بیزار کند. علت این‌که چشم دیدن ریچی لوئیس را نداشت نیز همین موضوع بود. آخر، هیچ‌وقت نتوانسته بود نفرت ریچی را جلب کند. ریچی لوئیس همیشه دو سه حقهٔ کثیف می‌دانست که جک از پس‌شان برنمی‌آد. اما جک تا وقتی قوی بود در برابر آن حقه‌ها در امان بود. او به طور یقین برخورد خشنی با والکات داشت. نکتهٔ خنده‌دار این بود که ظاهر

جک نشان می‌داد که مثل قدیمی‌ها با گارد باز مشت می‌زند. و این موضوع هم از آن‌جا آب می‌خورد که در پی جلب همان نفرت بود.

بعد از راند هفتم جک گفت: «چپ من سنگین شده.»

از این لحظه بود که شروع کرد به شکست تن بدهد. در ابتدا هم نشان نداد. اما به جای آن‌که او مسابقه را اداره کند والکات ادارهٔ مسابقه را بر عهده گرفته بود. و به جای آنکه از ضربه‌ها در امان باشد دچار زحمت شد. نمی‌توانست با چپ‌های خود او را دور نگه دارد. ظاهراً اتفاق همیشگی داشت پیش می‌آمد با این تفاوت که حالا به جای آنکه مشت‌های والکات به خطا رود، درست به او می‌خورد. او شکست جسمانی سختی را به جان می‌خرید.

پرسید: «راند چندمه؟»

«یازدهم.»

جک گفت: «نمی‌تونم تحمل کنم. دارم از پا می‌افتم.»

مدتی بود والکات او را زیر ضربه‌های خود گرفته بود. حال توپ‌گیر بازی بیسبال راپیدا کرده بود که توپ را می‌گیرد و دست‌هایش را عقب می‌برد تا از فشار توپ کاسته شود. از این وقت به بعد والکات شروع کرد ضربهٔ نهایی را وارد کند. او به صورت ماشین مشت‌زنی در آمده بود. جک فقط سعی می‌کرد جلو ضربه‌ها را بگیرد. نشان نمی‌داد که چه شکست سختی را دارد پذیرا می‌شود. در لابه لای راندها من پاهایش را ماساژ می‌دادم. در تمام مدتی که پاهایش را ماساژ می‌دادم ماهیچه‌هایش لرزش داشت. حالش خراب بود.

صورت باد کرده‌اش را برگرداند، از جان پرسید: «اوضاع چطور پیش می‌ره؟»

«فعلاً دور دور اونه.»

جک گفت: «گمونم بتونم دوام بیارم. دلم نمی‌خواد این بـوهمی جلو منو بگیره.»

مسابقه همان‌طور که فکر می‌کرد پیش مـی‌رفت. مـی‌دانست کـه نمی‌تواند والکات را شکست دهد. دیگر توان نداشت. با وجود این خیالش تخت بود. پولش سر جا بود و حـالا تـنها مـی‌خواست کـه مسابقه مطابق میل او پایان پیدا کند. دلش نمی‌خواست نـاک اوت شود.

زنگ به صدا در آمد و ما او را به جلو هل دادیم. آهسته پیش رفت. والکات بعد از او به وسط میدان آمد. جک مشت چپش را نثار صورت او کرد و ضربه به صورت والکات نشست، والکات با این ضربه، تن جک را زیر ضربه‌های خود گرفت. جک سعی کرد او را بگیرد اما حال آن را داشت که ارهٔ در حال حرکتی را گـرفته بـاشد. جک خـود را از چنگ آن رها کرد. مشت راستش نیز خطا رفت. والکات با هوک چپ خود او را از جا کند و جک زمین خورد. چهار دست و پا زمین خورد و به ما نگاه کرد. داور شمارش را شروع کرد. جک به ما نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد. با شمارهٔ هفت جان به او اشاره کرد. با آن سر و صدای جمعیت صدای داور شـنیده نـمی‌شد. جک از جـا بـلند شـد. داور همان‌طور که می‌شمرد با یک دست والکات را عقب نگه داشته بود.

جان که از جا بلند شد والکات به طرف جک آمد.

صدای سالی فریمن را شنیدم که بر سر او داد می‌کشید: «مواظب باش، جیمی.»

والکات همان‌طور که به جک نگاه می‌کرد به طرفش رفت. جک مشت چپش را به طرف او پراند. والکات فقط سر تکان داد. جک را به طرف طناب‌ها عقب راند، موقعیتش را برآورد کرد، ضربهٔ آرامی بـه

یک طرف سر جک زد و با تمام توان مشت راست خود را به شکم جک فرود آورد. سعی کرد ضربه هر چه بیش‌تر به پایین تنهٔ او برخورد کند. ضربه ده دوازده سانت پایین‌تر از کمربند جک فرود آمده بود. پیش خودم گفتم الآن است که چشم‌های جک از حدقه بیرون بیاید. بیرون هم زد. و دهن او باز ماند.

داور والکات را گرفت. جک قدمی جلو گذاشت. اگر زمین می‌خورد پنجاه هزار دلار رفته بود. طوری قدم می‌زد که انگار امعا و احشایش دارند بیرون می‌ریزند.

گفت: «پایین نزد. اتفاقی بود.»

فریاد جمعیت بلند بود بنابراین صدا به صدا نمی‌رسید.

جک گفت: «حالم خوبه.»درست جلو چشم ما بودند. داور به جان نگاه کرد و سپس سر تکان داد.

جک به والکات گفت: «بیا پیش، حرومزادهٔ کثافت.»

جان به طناب‌ها آویخته بود. حوله را آماده کرده بود تا وارد رینگ شود. جک اندکی دور از طناب‌ها ایستاده بود. قدمی به جلو برداشت. از سر و صورتش عرق می‌ریخت و قطرهٔ درشتی از بینی‌اش چکید.

جک به والکات گفت: «بیا بجنگ.»

داور به جان نگاه کرد و با دست به والکات اشاره کرد.

گفت: «برو جلو، تنه‌لش.»

والکات جلو رفت. نمی‌دانست دیگر چه کار کند. فکر نمی‌کرد که جک دوام بیاورد. جک ضربهٔ چپی به صورت او زد. فریادهای جمعیت به آسمان می‌رفت. آن‌ها درست جلو ما بودند. والکات دو ضربه به او زد. صورت جک درب و داغان شده بود. نگاه غریبی داشت. با همهٔ وجود خودش را سر پا نگه داشته بود و این موضوع در

نگاهش خوانده می‌شد. تمام مدت فکر می‌کرد و در جایی که از هم وا رفته بود سعی می‌کرد سر پا بماند.

سپس ضربه‌ها را شروع کرد. صورتش در تمام مدت حالت ترسناکی پیداکرده بود. دست‌هایش را تا حد پهلوها پایین آورده بود و همان‌طورکه به طرف والکات خیز بر می‌داشت ضربه‌هایش را شروع کرد. والکات دفاع می‌کرد و جک به طرف سر والکات خیز بر می‌داشت. سپس مشت چپش را پیش برد و ضربه‌ای به کشالهٔ ران والکات زد و با مشت راست به جایی ضربه زدکه جک زده بود. ضربه به آبگاه او فرود آمده بود. والکات زمین خورد، خود را جمع کرد، غلتید و به خود پیچید.

داور جک راگرفت و به‌گوشهٔ خود هل داد. جان خود را به داخل رینگ رساند. فریاد از همه طرف بلند بود. داور وسط با داورهای کنار صحبت‌کرد وسپس گوینده، بلندگو به دست، وارد رینگ شد وگفت: «روی والکات خطا شده.»

داور با جان صحبت کرد وگفت: «من کاری نمی‌تونم بکنم. جک اهل خطا نیست. تو حال گیج و منگی خطا کرده.»

جان‌گفت: «به هر حال مسابقه رو باخته.»

جک روی صندلی نشسته بود. من دستکش‌هایش را بیرون آوردم و او با هر دو دست پایین تنه‌اش راگرفت. حالاکه تکیه‌گاه پیدا کرده بود صورتش آن‌قدرها بدهیبت نبود.

جان توی گوشش گفت: «برو معذرت بخواه. مردانگی‌تو نشون بده.»

جک از جا بلند شد، از سر و صورتش شرشر عرق می‌ریخت. من حولهٔ حمام را روی دوشش انداختم، او با یک دست، زیر حوله،

آبگاهش را گرفته بود و به آن طرف رینگ رفت. والکات را از جا بلند کرده بودند، آن‌جا برده بودند و مشت و مال می‌دادند. در گوشهٔ والکات آدم‌های زیادی جمع شده بودند. کسی با جک حرفی نزد. او بالای سر والکات ایستاد.

گفت: «عذر می‌خوام. عمداً خطا نکردم.»

والکات حرفی نزد. حالش خراب بود.

جک به او گفت: «خب، تو حالا قهرمانی. امیدوارم با این عنوانی که پیدا کرده‌ی به‌ت خوش بگذره.»

سالی فریمن گفت: «راحتش بذار.»

جک گفت: «سلام، سالی. عذر می‌خوام که روی رفیقت خطا کردم.»

فریمن فقط او را نگاه کرد.

جک با آن حالتِ لنگان لنگانِ خنده‌دارش به طرف گوشهٔ خود رفت و ما او را از لا به لای طناب‌ها پایین بردیم، ازکنار میز خبرنگارها گذشتیم و از راه راهرو بیرون رفتیم. خیلی از آدم‌ها می‌خواستند دستی به پشت جک بزنند. او، حولهٔ حمام به دوش، از لا به لای آن همه آدم گذشت تا به رختکن برسد. والکات با این پیروزی مشهور شده بود. همه توی گاردن بر سر این برد شرط‌بندی کرده بودند.

همین که به رختکن رسیدیم جک دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

جان گفت: «ما می‌خوایم بریم توی هتل و دکتر خبر کنیم.»

جک گفت: «تموم دل و روده‌هام به هم ریخته.»

جان گفت: «من جداً معذرت می‌خوام، جک.»

جک چشم‌هایش را بسته بود و دراز کشیده بود.

جان گفت: «درست و حسابی نارو زدن.»

جک گفت: «تو هم با این دوستان مامانیت، مُرگان و استاین‌فلت!»

آن‌جا دراز کشیده بود، حالا چشم‌هایش باز بود. در صورتش هنوز همان حالت وحشتناک به چشم می‌خورد.

جک گفت: «وقتی این همه پول در میون باشه آدم چه زود تکلیف کارو روشن می‌کنه.»

جان گفت: «مردانگی کردی، جک.»

جک گفت: «نه، بابا. کاری نکردم.»

□□□

یک گوشهٔ پاک و پرنور

پیرمرد در سایه‌ای نشسته بود که از برخورد نور چراغ با برگها افتاده بود. هنگام روز خیابان خاک‌آلود بود اما شب گرد و خاک را فرو می‌نشاند و پیرمرد خوش داشت تا دیروقت آنجا بنشیند چون کر بود و در آن وقتِ شب آنجا بی‌سروصدا بود و پیرمرد این تفاوت را حس می‌کرد. دو پیشخدمت کافه خبر داشتند که پیرمرد اندکی مست است و با اینکه مشتری خوبی بود چون می‌دانستند وقتی مست کند پولی نمی‌پردازد و بیرون می‌رود چشم از او برنمی‌داشتند.

یکی از پیشخدمتها گفت: «هفتهٔ پیش می‌خواست خودشو سر به نیست کنه.»

«چرا؟»

«ناامید شده بود.»

«از چی؟»

« هیچی . »

« چطور هیچی . »

« آخه پولداره . »

آنها کنار هم ، سَرِ یک میز ، درست کنارِ دیوارِ نزدیکِ درِ کافه ، نشسته بودند و مهتابی را نگاه می‌کردند که میزهایش همه خالی بود به‌جز یکی که پیرمرد بر سر آن ، زیر سایهٔ برگهایی که با وزش باد تکان می‌خوردند ، نشسته بود . دختر و سربازی از جلو کافه گذشتند . روشنایی خیابان روی شمارهٔ برنجی یقهٔ سرباز برق انداخت . دختر چیزی سرش نبود وکنار او با عجله می‌رفت .

یکی از پیشخدمتها گفت : « دژبانها بازداشتش می‌کنن . »

« اهمیتی نداره ، چون کسی روکه می‌خواسته به تور زده . »

« من که می‌گم بهتره توی خیابونها پلاس نباشه . دژبانها گیرش می‌آرن . پنج دقیقه پیش از اینجا رد شدن . »

پیرمرد ، که در سایه نشسته بود ، باگیلاسش چند بار به پیشدستی زد . پیشخدمت جوان بالای سرش رفت .

« چی می‌خوای ؟ »

پیرمرد او را نگاه کرد و گفت : « یه برَندی دیگه . »

پیشخدمت گفت : « مست می‌شی . » پیرمرد به او خیره شد . پیشخدمت راهش راکشید رفت .

به همکارش گفت : « خیال داره تا صبح اینجا بمونه . دیگه خوابم می‌آد . هیچ‌وقت نمی‌شه زودتر از ساعت سه تو رختخواب باشم . کاش هفتهٔ پیش خودشو سر به نیست کرده بود . »

پیشخدمت بطری برَندی و یک پیشدستی دیگر از روی پیشخوان کافه برداشت و قدم‌زنان به سوی میز پیرمرد رفت . پیشدستی را روی میز گذاشت و گیلاس را از برَندی پر کرد .

به مرد کر گفت: «کاش هفتهٔ پیش خودتو سر به نیست کرده بودی!» پیرمرد با انگشتش اشاره کرد و گفت: «یه کم دیگه.» پیشخدمت آن‌قدر برَندی در گیلاس ریخت که سر رفت و از بدنهٔ گیلاس توی پیشدستی، که روی یک دسته پیشدستی بود، سرریز شد. پیرمرد گفت: «ممنونم.» پیشخدمت بطری را به کافه برگرداند و دوباره سر میز، کنار همکارش، نشست و گفت:

«الآن دیگه مسته.»

«هر شب مست می‌کنه.»

«چرا می‌خواست خودشو سر به نیست کنه؟»

«من چه می‌دونم!»

«چطور می‌خواست خودشو بکشه؟»

«خودشو از یه طناب حلق‌آویز کرد.»

«کی نجاتش داد؟»

«برادرزاده‌ش.»

«چرا این کارو کرد؟»

«برای نجات روحش.»

«چقدری پول داره؟»

«یک عالمه.»

«الآن هشتاد سالی داره.»

«سن و سالش بیش از اینهاست.»

«کاش راه می‌افتاد می‌رفت خونه‌ش. هیچ‌وقت نمی‌شه زودتر از ساعت سه توی رختخواب باشم. این هم شد وقت خواب؟»

«تا دیروقت می‌مونه چون بیداری رو دوست داره.»

«اون تنهاست، من که تنها نیستم. زنم توی رختخواب چشم به راهَمه.»

«اون هم یه وقت زن داشته.»

«الآن که دیگه زن به دردش نمی‌خوره.»

«تو ازکجا می‌دونی؟ شاید کنار یه زن حال و روزش بهتر باشه.»

«برادرزاده‌ش به‌ش می‌رسه.»

«می‌دونم. گفتی که نجاتش داد.»

«من یکی خوش ندارم این قدر پیر بشم. آدم پیر چیز کثیفی‌یه.»

«همه این طور نیستن. این پیرمرد تمیزی‌یه. چیز که می‌خوره نمی‌ریزه. حتی الآن که مسته، نگاهش کن.»

«چشم دیدنِشو ندارم. کاش راه می‌افتاد می‌رفت خونه‌ش. به آدمهایی که کار و زندگی دارن توجهی نداره.»

پیرمرد، گیلاس به دست، نگاهی به سراسر محوطه انداخت و آنگاه به پیشخدمتها چشم دوخت. با اشاره به گیلاسش گفت: «یه برَندی دیگه.» پیشخدمتی که عجله داشت بالای سرش رفت و مثل آدمهای احمقی که موقع حرف زدن با مستها و خارجیها بعضی کلمه‌ها را می‌اندازند، گفت: «امشب دیگه نه، لازم الآن بست.»

پیرمرد گفت: «یکی دیگه.»

پیشخدمت لبهٔ میز را با حوله پاک کرد. سر تکان داد و گفت: «نه، تموم شد.»

پیرمرد از جا برخاست. پیشدستیها را به‌آرامی شمرد. یک کیف پول چرمی از جیب بیرون آورد، پول مشروب را پرداخت و نیم پِسه‌تا انعام داد.

پیشخدمت او را می‌دید که خیابان را در پیش گرفته بود و می‌رفت، مرد بسیار پیری بود که با نااستواری اما باوقار قدم می‌زد.

پیشخدمتها پشت‌دریها را بالاکشیدند. پیشخدمتی که عجله نداشت، گفت: «چرا نذاشتی بمونه مشروب بخوره؟ هنوز دو و نیم نشده.»

«می‌خوام برم خونه بخوابم.»

«یه ساعت دیر یا زود چه فرقی می‌کنه؟»

«برای من فرق می‌کنه.»

«یه ساعت به جایی نمی‌خوره.»

«تو هم مثل پیرمردها حرف می‌زنی. مگه نمی‌تونه یه بطری بخره توی خونه‌ش بخوره؟»

«هر جا که اینجا نمی‌شه.»

پیشخدمتی که زن داشت و نمی‌خواست بی‌انصافی کرده باشد و فقط عجله داشت، گفت: «راست می‌گی، هر جا اینجا نمی‌شه.»

«تو نمی‌ترسی زودتر از هر شب می‌ری خونه؟»

«توهین می‌کنی؟»

«نه، بابا، شوخی می‌کنم.»

پیشخدمتی که عجله داشت درِ آهنی را پایین کشید و بلند که می‌شد، گفت: «نه، من اعتماد دارم. ذره‌ای مشکوک نیستم.»

پیشخدمت پیر گفت: «تو جوونی داری، اعتماد داری، کسب و کار داری. همه چیز داری.»

«تو چی کم داری؟»

«همه چیز به‌جز کسب و کار.»

«هر چی من دارم تو هم داری.»

«خیر، من هیچ‌وقت اعتماد نداشته‌م، جوون هم نیستم.»

«ول کن، بابا، این‌قدر پرت و پلا نگو، درو قفل کن.»

پیشخدمت پیر گفت: «من از اون آدمهایی هستم که دلشون می‌خواد تا دیروقت توی کافه‌ها باشن، کنار اونهایی که خیال خوابیدن ندارن، کنار اونهایی که موقع شب به چراغ احتیاج دارن.»

«من می‌خوام برم خونه بگیرم بخوابم.»

پیشخدمت پیر، که دیگر لباس پوشیده بود به خانه برود، گفت: «ما دو نفر با هم فرق داریم. حرفِ فقط سر جوونی و اعتماد نیست، گو اینکه اینها چیزهایی خواستنی‌ان، چیزی که هست من هر شب از اینکه درو می‌بندم و می‌رم ناراحتم، چون ممکنه کسی باشه که به کافه احتیاج داشته باشه.»

«برو بابا، مشروب‌فروشی که تا صبح باز باشه زیاده.»

«حرف منو نمی‌فهمی. اینجا یه کافهٔ پاک و دلچسبه، پرنوره، روشناییش مناسبه، از اینها گذشته، سایهٔ برگها رو هم داره.»

پیشخدمت جوان گفت: «خداحافظ.»

دیگری گفت: «خداحافظ.» چراغ را خاموش کرد و گفت‌وگو را با خودش ادامه داد. روشنایی به جای خود، اما جا هم باید پاک و دلچسب باشد. آهنگ هم نباشد نباشد. آری، آهنگ هم نباشد نباشد. حتی لازم نیست که آدم باوقار کنار یک نوشگاه بایستد، گو اینکه در این وقت شب کار دیگری نمی‌شود کرد. از چه می‌ترسید؟ ترس و وحشتی در کار نبود. تنها هیچی بود که خوب می‌شناخت. همه‌اش هیچی بود و مردی که هیچ بود. تنها همین بود و فقط به روشنایی بود که نیاز داشت و اندکی پاکی و نظم. عده‌ای در آن زندگی کرده‌اند بی‌آنکه احساسش کرده باشند. اما می‌دانست که همه‌اش هیچ بود و باز هیچ و هیچ و باز هیچ. ای هیچ ما که در هیچی، نام تو هیچ باد. قلمرو تو هیچ باد، ارادهٔ تو هیچ در هیچ باد، همانگونه که در هیچ است. در این هیچ، هیچ روزانهٔ ما را به ما عطا کن و هیچ ما را هیچ مکن، همانگونه که ما هیچهای خود را هیچ می‌کنیم و ما را به درون هیچی هیچ مکن اما از شر هیچی در امان دار، و باز هیچ. درود بر هیچِ سراپا هیچ، هیچ با توست.

لبخند زد و کنار میز نوشگاه ایستاد که رویش یک قهوه‌جوش بخاری دیده می‌شد.

متصدی نوشگاه گفت: «چی می‌خوری؟»

«هیچی.»

متصدی نوشگاه گفت: «باز هم یه دیوونه.» و رویش را برگرداند.

پیشخدمت گفت: «یه پیک کوچیک.»

متصدی نوشگاه پیک را برایش پر کرد.

پیشخدمت گفت: «نور چراغ خوب و دلچسبه اما نوشگاه پاک نیست.»

متصدی نوشگاه به او نگاه کرد اما جوابی نداد. آن‌قدر دیروقت بود که دیگر جایی برای گفت‌وگو نبود.

متصدی نوشگاه گفت: «یه پیک کوچیک دیگه می‌خوای؟»

پیشخدمت گفت: «نه، ممنونم.» و بیرون رفت. از نوشگاهها و مشروب‌فروشیها خوشش نمی‌آمد، یک کافهٔ پاک و پرنور چیز دیگری بود. اکنون بی‌آنکه دیگر فکر کند به سوی خانه و اتاقش می‌رفت. در رختخواب دراز می‌کشید و سرانجام در طلوع صبح به خواب می‌رفت. با خودش می‌گفت: «شاید از بیخوابی باشه. خیلیها به‌ش دچارن.»

□□□



پیرمرد بر سر پل

پیرمردی با عینکی دوره‌فلزی و لباس خاک‌آلود کنار جاده نشسته بود. روی رودخانه پلی چوبی کشیده بودند و گاریها، کامیونها، مردها، زنها و بچه‌ها از روی آن می‌گذشتند. گاریها که با قاطر کشیده می‌شدند، به‌سنگینی از سربالاییِ ساحل بالا می‌رفتند، سربازها پرّهٔ چرخها را می‌گرفتند و آنها را به جلو می‌راندند. کامیونها به‌سختی به بالا می‌لغزیدند و دور می‌شدند و همه پل را پشت سر می‌گذاشتند. روستاییها توی خاکی که تا قوزکهایِ‌شان می‌رسید به‌سنگینی قدم برمی‌داشتند. اما پیرمرد همان‌جا بی‌حرکت نشسته بود؛ آن‌قدر خسته بود که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد.

من مأموریت داشتم که از روی پل بگذرم. دهانهٔ آن سویِ پل را وارسی کنم و ببینم که دشمن تا کجا پیشروی کرده است. کارم که تمام شد از روی پل برگشتم. حالا دیگر گاریها آن‌قدر زیاد نبودند و

چندتایی آدم مانده بودند که پیاده می‌گذشتند. اما پیرمرد هنوز آنجا بود.

پرسیدم: «اهل کجایین؟»

گفت: «سان کارلوس.» و لبخند زد.

شهر آباءاجدادیش بود و از همین رو یاد آنجا شادش کرد و لبش را به لبخند گشود.

و بعد گفت: «از حیوونها نگهداری می‌کردم.»

من که درست سر در نیاورده بودم گفتم: «که این طور.»

گفت: «آره، می‌دونین، من موندم تا از حیوونها نگهداری کنم. من نفر آخری بودم که از سان کارلوس بیرون اومدم.»

ظاهرش به چوپانها و گله‌دارها نمی‌رفت. لباس تیره و خاک‌آلودش را نگاه کردم و چهرهٔ گردنشسته و عینک دوره فلزی‌اش را و گفتم: «چه جور حیوونهایی بودن؟»

سرش را با نومیدی تکان داد و گفت: «همه جور حیوونی بود. مجبور شدم ول‌شون کنم.» من پل را تماشا می‌کردم و فضای دلتای ایبرو را که آدم را به یاد افریقا می‌انداخت و در این فکر بودم که چقدر طول می‌کشد تا چشم ما به دشمن بیفتد و تمام وقت گوش به زنگ بودم که اولین صداهایی را بشنوم که از درگیری، این واقعهٔ همیشه مرموز، برمی‌خیزد و پیرمرد هنوز آنجا نشسته بود.

پرسیدم: «گفتین چه حیوونهایی بودن؟»

گفت: «روی‌هم‌رفته سه جور حیوون بود. دو تا بز، یک گربه و چهار جفت هم کبوتر.»

پرسیدم: «مجبور شدین ول‌شان کنین؟»

«آره، از ترس توپها. سروان به من گفت که توی تیررسِ توپها نمونم.»

پرسیدم: «زن و بچه که ندارین؟» و انتهای پل را تماشا می‌کردم که چندتایی گاری با عجله از شیب ساحل پایین می‌رفتند.

گفت: «فقط همون حیوونهایی بود که گفتم. البته گربه بلایی سرش نمی‌آد. گربه‌ها می‌تونن خودشونو نجات بدن، اما نمی‌دونم سر بقیه چی می‌آد؟»

پرسیدم: «طرفدار کی هستین؟»

گفت: «من سیاست سرم نمی‌شه. دیگه هفتاد و شش سالمه. دوازده کیلومتری رو پای پیاده اومده‌م، فکر هم نمی‌کنم دیگه بتونم از اینجا جلوتر برم.»

گفتم: «اینجا برای موندن جای امنی نیست. اگه حال‌شو داشته باشین، کامیونها توی اون جاده‌ن که از تورتوسا می‌گذره.»

گفت: «یه مدتی می‌مونم. بعد راه می‌افتم. کامیونها کجا می‌رن؟»

به او گفتم: «بارسلون.»

گفت: «من اون طرفها کسی رو نمی‌شناسم. اما از لطف‌تون ممنونم. خیلی ممنونم.»

با نگاهی خسته و توخالی به من چشم دوخت و آن‌وقت مثل کسی که بخواهد غصه‌اش را با کسی قسمت کند، گفت: «گربه چیزیش نمی‌شه. مطمئنم. برای چی ناراحتش باشم؟ اما اون‌های دیگه چطور می‌شن؟ شما می‌گین چی به سرشون می‌آد؟»

«معلومه، یه جوری نجات پیدا می‌کنن.»

«شما این طور خیال می‌کنین؟»

گفتم: «البته.» و ساحل دوردست را نگاه می‌کردم که حالا دیگر هیچ گاری روی آن به چشم نمی‌خورد.

«اما اون‌ها زیر آتش توپها چی کار می‌کنن؟ مگه از ترس همین توپها نبود که به من گفتن اون‌جا نمونم؟»

گفتم: «دَرِ قفس کبوترها رو باز گذاشتین؟»

«آره.»

«پس می‌پرن.»

گفت: «آره، البته که می‌پرن. اما بقیه چی؟ بهتره آدم فکرشو نکنه.»

گفتم: «اگه خستگی در کرده‌ین، من راه بیفتم.» بعد به‌اصرار گفتم: «حالا بلند شین سعی کنین راه برین.»

گفت: «ممنون.» و بلند شد. تلوتلو خورد، به عقب متمایل شد و توی خاکها نشست.

سرسری گفت: «من فقط از حیوونها نگهداری می‌کردم.» اما دیگر حرفهایش با من نبود. و باز تکرار کرد: «من فقط از حیوونها نگهداری می‌کردم.»

دیگر کاری نمی‌شد کرد. یکشنبهٔ عید پاک بود و فاشیستها به سوی ایبرو می‌تاختند. ابرهای تیره آسمان را انباشته بود و هواپیماهایِ‌شان به‌ناچار پرواز نمی‌کردند. این موضوع و اینکه گربه‌ها می‌دانستند چگونه از خودشان مواظبت کنند تنها دلخوشیِ پیرمرد بود.

□□□

دگرگونی دریا

مرد گفت: «خب، یه چیزی بگو.»

دختر گفت: «نه، نمی‌تونم.»

«منظورت اینه که نمی‌خوای درباره‌ش حرف بزنی؟»

دختر گفت: «نمی‌تونم. منظورم همینه.»

«منظورت اینه که نمی‌خوای درباره‌ش حرف بزنی؟»

دختر گفت: «آره، هر جور دوست داری برداشت کن.»

«نمی‌خوام هر جور دوست دارم برداشت کنم. کاش می‌خواستم.»

دختر گفت: «تو خیلی وقته برداشتِ‌تو کرده‌ی.»

اول وقت بود و بجز متصدی نوشگاه و آن دو نفر که با هم درگوشهٔ کافه سر میز نشسته بودند کسی درکافه نبود. آخرهای تابستان بود و آن‌ها هر دو برنزه شده بودند، بنابراین ظاهرشان نشان نمی‌داد که پاریسی باشند. دختر کت و شلوار توئیدی پوشیده بود، پوستش

قهوه‌ای مایل به طلایی یکدست بود، گیسوان بلوندش کوتاه بود و از توی پیشانی‌اش به زیبایی بالا زده بود. مرد نگاهش کرد.

گفت: «من این دختره رو می‌کشم.»

دختر گفت: «این کارو نکن.» دست‌های دختر زیبا بود و مرد چشم از آن‌ها برنمی‌داشت. دست‌ها باریک و قهوه‌ای و بسیار زیبا بود.

«این کارو می‌کنم. به خدا قسم می‌کنم.»

«این کار خوشحالت نمی‌کنه.»

«نمی‌شه رو یه چیز دیگه انگشت بذاری؟ نمی‌شه رو یه دردسر دیگه انگشت بذاری؟»

دختر گفت: «نه، نمی‌شه. حالا چه نقشه‌ای تو کله‌ته؟»

«گفتم که بهت.»

«نه، جدی می‌گم.»

مرد گفت: «نمی‌دونم.» دختر به مرد نگاه کرد و دستش را پیش آورد روی میز گذاشت. گفت: «فیلیپ بیچاره!» مرد به دست‌های دختر نگاه کرد اما دستش را دراز نکرد روی آن‌ها بگذارد.

گفت: «نمی‌خواد دلت برای من بسوزه.»

«حالا اگه معذرت بخوام قضیه حل می‌شه؟»

«نه.»

«حتی اگه ماجرا رو تعریف کنم؟»

«ترجیح می‌دم نشنوم.»

«خیلی دوستت دارم.»

«آره، خیلی راست می‌گی.»

دختر گفت: «حالا که درک نمی‌کنی می‌گم معذرت می‌خوام.»

«من درک می‌کنم. بدبختی همینه. درک می‌کنم.»

دختر گفت: «آره، و این قضیه رو خراب‌تر می‌کنه، البته.»

مرد گفت: «همین طوره. من همیشه درک می‌کنم. صبح تا شب و شب تا صبح. به خصوص شب تا صبح. من درک می‌کنم. تو لازم نکرده نگران باشی.»

دختر گفت: «معذرت می‌خوام.»

«حالا این بابا اگه مرد بود... .»

«این حرفو نزن. مردی درکار نیست. خودت هم می‌دونی. تو به من اعتماد نداری؟»

مرد گفت: «خنده‌داره. به تو اعتماد داشته باشم! راستی‌راستی خنده‌داره.»

دختر گفت: «معذرت می‌خوام. تموم حرفم همینه. وقتی هر دومون همدیگه را درک می‌کنیم نباید وانمودکنیم که درک نمی‌کنیم.»

مرد گفت: «نه. من این‌طور خیال نمی‌کنم.»

«اگه تو بخوای من برمی‌گردم.»

«نه، نمی‌خوام برگردی.»

آن‌وقت برای مدتی دیگر حرفی نزدند.

دختر پرسید: «تو باور نمی‌کنی که دوستت دارم، هان؟»

مرد گفت: «دیگه چرند تحویل هم ندیم.»

«راستی‌راستی باور نمی‌کنی دوستت دارم؟»

«چرا اینو ثابت نمی‌کنی؟»

«تو این جوری نبودی. تو هیچ‌وقت از من نخواسته‌ی چیزی را ثابت کنم. از ادب به‌دوره.»

«دختر مسخره‌ای هستی.»

«اما تو نیستی. تو آدم ماهی هستی و اگه تو رو ول‌کنم برم دلم برات می‌سوزه... .»

«البته ناچاری.»

دختر گفت: «آره، ناچارم و تو خوب می‌دونی.»

مرد چیزی نگفت و دختر به او نگاه کرد و باز دستش را پیش آورد. متصدی نوشگاه در انتهای نوشگاه بود. چهره و همین‌طور کتش سفید بود. او این دو نفر را می‌شناخت و فکر می‌کرد زوج جوان ماهی هستند. زوج‌های جوان ماه زیادی دیده بود که از هم جدا شده بودند و زوج جوان تازه‌ای تشکیل داده بودند که دیگر به همان ماهی گذشته نبودند. مرد به این موضوع فکر نمی‌کرد بلکه در فکر یک اسب بود.نیم ساعت دیگر یک نفر را به آن طرف خیابان می‌فرستاد تا بفهمد که اسب برنده شده یا نه.

دختر پرسید: «چطوره منو خوشحال کنی و بعد بذاری برم؟»

«پس خیال می‌کنی چه کار می‌خوام بکنم؟»

دو نفر از در وارد شدند و به طرف پیشخوان رفتند.

متصدی نوشگاه سفارش را گرفت و گفت: «چشم قربان.»

دختر گفت: «منو نمی‌بخشی؟ حالا که از جریان خبر داری؟»

«نه.»

«فکر نمی‌کنی روابطی که با هم داشته‌یم و کارهایی که کرده‌یم توی درک ما تأثیر گذاشته باشه؟»

مرد جوان با تلخی گفت: «فسق از نظر من قابل تحمل نیست. کافیه آدم ببینه تا بعد نظر بده. اولش چیز می‌کنن، این می‌کنن، بعد مشغول می‌شن.» عین جمله یادش نمی‌آمد. گفت: «نمی‌تونم به زبون بیارم.»

دختر گفت: «اسمش فسق نیست. از ادب به دوره.»

مرد گفت: «انحراف که هست.»

یکی از مشتری‌ها خطاب به متصدی نوشگاه گفت: «جیمز، خیلی سرحالی.»

متصدی نوشگاه گفت: «خودت هم سر حالی.»
مشتری دیگر گفت: «رفیق قدیمی، جیمز، داری چاق می‌شی.»
متصدی نوشگاه گفت: «این جور که دارم چاق می‌شم وای به حال‌مه.»

مشتری اول گفت: «برَندی رو فراموش نکنی، جیمز.»
متصدی نوشگاه گفت: «نه، قربان، به من اعتماد داشته باشین.»
دو نفری که پشت پیشخوان بودند به دو نفری که سر میز نشسته بودند نگاه کردند سپس برگشتند دوباره به متصدی نوشگاه چشم دوختند. نگاه کردن به متصدی نوشگاه برای‌شان راحت‌تر بود
دختر گفت: «بیش‌تر دوست دارم این کلمه‌ها از دهنت بیرون نیاد. لزومی نداره یه همچین کلمه‌ای رو ادا کنی.»
«دلت می‌خواد اسم‌شو چی بذارم؟»
«مجبور نیستی اسم‌شو بیاری. مجبور نیستی اسم روش بذاری.»
«آخه اسمش همینه.»
دختر گفت: «نه، ما از خیلی چیزها ساخته شده‌یم. خودت هم می‌دونی. باهاش سر و کار داشته‌ی.»
«لزومی نداره این حرفو بزنی.»
«می‌خوام جواب تو رو داده باشم.»
مرد گفت: «خیلی خب، خیلی خب.»
«می‌خوای بگی اشتباه می‌کنم. می‌دونم. اشتباه می‌کنم. اما برمی‌گردم. بهت می‌گم برمی‌گردم. بلافاصله برمی‌گردم.»
نه، تو برنمی‌گردی.»
«برمی‌گردم.»
«نه، برنمی‌گردی. یعنی پیش من برنمی‌گردی.»

«خواهیم دید.»
مرد گفت: «باشه، ببینم و تعریف کنیم. این گوی و این میدون.»
«البته که برمی‌گردم.»
«خب، پس دست به کار شو.»
دختر که باور نمی‌کرد، گفت: «راستی؟» صدایش شاد بود.
مرد گفت: «دست به کار شو.» لحن صدایش برای خودش عجیب بود.به دختر نگاه می‌کرد، به لب‌های او که تکان می‌خورد، به انحنای گونه‌اش، به لالهٔ گوش و به انحنای گردنش.
دختر گفت: «باور نمی‌کنم. تو خیلی مهربونی. با من خیلی مهربونی.»
مرد گفت: «وقتی برگشتی همه چیزو برام تعریف کن.» صدایش لحن عجیبی داشت. خودش بجا نمی‌آورد. دختر بی‌درنگ نگاهش کرد. مرد در خود فرو رفته بود.
دختر با لحنی جدی پرسید: «تو دلت می‌خواد من برم؟»
مرد با لحنی جدی گفت: «آره، همین الآن.» لحن صدایش فرق کرده بود و دهنش خشک شده بود، اضافه کرد: «الآن.»
دختر از جا بلند شد و به سرعت بیرون رفت. برنگشت به مرد نگاه کند. مرد او را تماشا می‌کرد. دیگر قیافهٔ مردی را نداشت که به دختر گفته بود راهش را بکشد برود. از سر میز بلند شد، دو برگ صورت حساب را برداشت و به طرف پیشخوان رفت.
به متصدی نوشگاه گفت: «من آدم دیگه‌ای هستم، جیمز. من که جلو روی تو ایستاده‌م یه آدم دیگه‌ای هستم.»
جیمز گفت: «بله، قربان.»
جوان برنزه گفت: «فسق چیز عجیب و غریبی یه، جیمز.» از در به بیرون نگاه کرد دختر را دید که راه پایین‌دست خیابان را در پیش

گرفته. به آینه که نگاه کرد، دید که به راستی آدم دیگری است. دو مشتری دیگر پشت پیشخوان عقب رفتند تا برای او جا باز کنند.

جیمز گفت: «شما زده‌ین تو خال، قربان.»

دو نفر باز هم کمی عقب رفتند تا مرد کاملاً راحت باشد. جوان خود را در آینهٔ پشت نوشگاه دید. گفت: «گفتم که آدم دیگه‌ای شده‌م، جیمز.» توی آینه نگاه کرد و پی برد که کاملاً درست می‌گوید.

جمیز گفت: « شما خیلی سر حالین، قربان. حتماً تابستون به تون خیلی خوش گذشته.»





زندگی خوش و کوتاه فرانسیس مَکومبِر

وقت ناهار بود و آن‌ها زیر بال سبز و دو لایهٔ چادر ناهارخوری نشسته بودند و وانمود می‌کردند که هیچ اتفاقی نیفتاده.

مکومبر پرسید: «آب‌لیمو می‌خوری یا شربت لیمو؟»

رابرت ویلسن به او گفت: «من مشروب مخلوط می‌خورم.»

زن مکومبر گفت: «من هم مخلوط می‌خورم. یه چیز حسابی لازم دارم.»

مکومبر از روی موافقت با او گفت: «گمونم کار درست هم همین باشه. بگو سه تا مخلوط درست کنه.»

خدمتکار سفره که دیگر کار را شروع کرده بود داشت بطری‌ها را از توی کیسه‌های برزنتی سرد کننده بیرون می‌آورد. کیسه‌ها، توی نسیمی که از لابه‌لای درختانی می‌تابید که روی چادرها سایه انداخته بودند، عرق بر تن‌شان نشسته بود.

مکومبر پرسید: «چقدر باید به‌شون داد؟»

ویلسن به او گفت: «یه پوند از سرشون هم زیاده. آدم نباید لوس‌شون کنه.»

«سرکرده‌شونِ بین‌شون تقسیم می‌کنه؟»

«معلومه.»

فرانسیس مکومبر را پیروزمندانه، نیم ساعت پیش‌تر روی دست‌ها و شانهٔ آشپز، پادوها، پوست شکارکَن و باربرها از حاشیهٔ اردوگاه توی چادرش آورده بودند. تفنگ‌برها در این نمایش شرکتی نداشتند. وقتی بومی‌ها او را دم دَرِ چادرش زمین گذاشته بودند، با همهٔ آن‌ها دست داده بود، شادباش‌های شان را شنیده بود، آن‌وقت توی چادر رفته بود و روی تخت نشسته بود تا زنش از راه برسد. زنش که آمد با او حرف نزد و او بی‌درنگ از چادر بیرون رفت تا دست و صورتش را در لگن دست‌شویی متحرک بشوید، به چادر ناهارخوری برود، و توی آن نسیم و سایه روی صندلیِ راحتِ برزنتی بنشیند.

رابرت ویلسن به او گفت: «شیری رو هم که می‌خواستی شکار کردی، اون هم چه شیر خوبی.»

خانم مکومبر بی‌درنگ به ویلسن نگاهی انداخت. او زن بسیار زیبایی بود که خوب مانده بود و از موقعیت اجتماعی در خور توجهی برخوردار بود و پنج سال پیش برای چاپ عکسش روی یک قلم لوازم آرایش، که هیچ‌گاه مورد استفاده قرار نداده بود، مبلغ پنج هزار دلار گرفته بود. و حالا یازده سال می‌شد با فرانسیس مکومبر ازدواج کرده بود.

مکومبر گفت: «شیر خوبی‌یه دیگه، هان؟» زنش در این وقت به او نگاه کرد. طوری به هر دو مرد نگاه کرد که گویی برای اولین بار است آن‌ها را می‌بیند.

خانم مکومبر می‌دانست که ویلسن، شکارچی سفیدپوست، را قبلاً به خوبی برانداز نکرده است. ویلسن میانه‌بالا بود، موهایی به رنگ شن، سبیلی پرپشت، چهره‌ای بسیار سرخ و چشمان آبی بسیار بی‌حالتی داشت و وقتی می‌خندید چین‌های ریز سفید خوش‌حالتی گوشهٔ چشمانش را شیار می‌انداخت. ویلسن به زن لبخند زد و زن به چهرهٔ ویلسن نگاه کرد؛ به انحنای شانه‌هایش توی آن پیراهن گشادی که به تن کرده بود و چهار فشنگ بزرگ در فشنگ‌دانِ جایِ جیبِ طرفِ چپِ آن به چشم می‌خورد؛ به دست‌های درشت برنزه‌اش؛ به شلوار کهنه‌اش؛ به پوتین‌های خیلی کثیفش و باز به چهرهٔ سرخش. زن دقت کرد که سرخی تافتهٔ چهره‌اش به خط سفیدی منتهی می‌شود که دایرهٔ کلاه استتسونش جاگذاشته بود، کلاهی که حالا یکی از میخ‌های چوبی چادر آویخته بود.

رابرت ویلسن گفت: «خب، به سلامتی شیر.» و باز به زن لبخند زد و همان طور لبخند به لب به شوهر زن نگاه کرد.

فرانسیس مکومبر بسیار بلندقد بود، و اگر آدم درازیِ دست‌ها و پاها را نادیده می‌گرفت خوش‌هیکل بود. سبزه بود، موهایش را مثل پاروزن‌ها کوتاه کرده بود، لب‌هایش کمابیش باریک بود و خوشگل به نظر می‌رسید. همان لباس‌های شکار ویلسن را به تن داشت با این تفاوت که لباس‌های او نو بودند؛ سی و پنج ساله بودِ، خودش را متناسب نگه می‌داشت؛ در بازی‌های میدانی مهارت داشت؛ در صید ماهی‌های دریا رکوردهایی به هم زده بود و به تازگی خودش را، پیش چشم همه، بزدل نشان داده بود.

گفت: «به سلامتی شیر. اینو هم بگم که کاری رو که برای من کردی نمی‌تونم جبران کنم.»

مارگرت، زنش، به او نگاه کرد و بعد برگشت به ویلسن نگاه کرد.
گفت: «حرف شیرو نزنیم.»
ویلسن بی‌آنکه لبخند بزند به او نگاه کرد و بعد زن به او لبخند زد.
گفت: «روز عجیبی بود. با این‌که ظهره و زیر چادریم نباید کلاه‌تونو سرتون بذارینَ؟ انگار این حرف خودتونه.»
ویلسن گفت: «سرمون می‌ذاریم.»
زن به او گفت: «می‌دونین که صورت خیلی سرخی دارین، آقای ویلسن.» و باز لبخند زد.
ویلسن گفت: «از مشروبه.»
زن گفت: «فکر نمی‌کنم، فرانسیس خیلی مشروب می‌خوره اما صورتش هیچ‌وقت سرخ نمی‌شه.»
مکومبر برای آنکه شوخی کرده باشد گفت که: «امروز سرخ شده.»
مارگرت گفت: «نه، صورت منه که امروز سرخه. اما صورت آقای ویلسن همیشه سرخه.»
ویلسن گفت: «حتماً ارثی‌یه. انگار خیال ندارین بحث زیبایی منو کنار بذارین، هان؟»
«من که تازه این موضوعو پیش کشیده‌م.»
ویلسن گفت: «ول کنین، بابا.»
مارگرت گفت: «دیگه گفت و گو کردن داره مشکل می‌شه.»
شوهرش گفت: «مارگرت، حرف احمقانه نزن.»
ویلسن گفت: «حالا که شیر به این خوبی داریم، مشکل نیست.»
مارگوت به هر دو نفر آن‌ها نگاه کرد و هر دو نفر آن‌ها دیدند که زن نزدیک است زیر گریه بزند. ویلسن خیلی وقت بود انتظار این لحظه را می‌کشید و می‌ترسید. مکومبر ترسش ریخته بود.

زن گفت: «کاش این اتفاق نیفتاده بود، می‌گم کاش این اتفاق نیفتاده بود.» و به طرف چادرش راه افتاد. صدای گریه‌اش نمی‌آمد اما آن‌ها شانه‌هایش را می‌دیدند که زیر پیراهن گلی‌رنگ و ضد آفتابش می‌لرزد.

ویلسن به مرد قدبلند گفت: «زن‌ها حال‌شون اینه. اشک‌شون تو آستین‌شونه. ناراحتی عصبی و این جور ناراحتی‌ها که پیدا می‌کنن شروع می‌کنن.»

مکومبر گفت: «نه، گمونم این وضع دیگه تا آخر عمر ادامه پیدا کنه.»

ویلسن گفت: «چرند نگین. بیاین یه کم از این معجون که فیلو می‌اندازه بخوریم. دنیا را فراموش کنین. ارزشِ‌شو نداره.»

مکومبر گفت: «آره، بزنیم. با وجود این کاری رو که در حق من کردی فراموش نمی‌کنم.»

ویلسن گفت: «حرف‌شو نزنین. من کاری نکرده‌م.»

آن‌ها در سایهٔ چادرهایی که زیر درختان پربرگ اقاقیا بر پا کرده بودند نشسته بودند، پشت‌شان به پرتگاهی سنگلاخی بود و جلو روی‌شان چمنزاری که تا ساحل رود سنگلاخ امتداد داشت و بعد تا چشم کار می‌کرد جنگل بود و آن‌ها مشروب لیمودار و خنک‌شان را می‌خوردند و در آن حال که خدمتکار میز را برای صرف ناهار می‌چید سعی می‌کردند چشم‌شان توی چشم یکدیگر نیفتد. ویلسن می‌دید که پادوها حالا از ماجرا خبر دارند و وقتی پادوی شخصی مکومبر را دید که ظرف‌ها را روی میز می‌چیند و با کنجکاوی توی نخ اربابش است، به زبان سواهیلی به او تشر زد. پادو با چهرهٔ بهتزده سرش را برگرداند.

مکومبر پرسید: «چی به‌ش می‌گفتی؟»

«هیچی. به‌ش می‌گفتم حواس‌شو جمع کنه وگرنه با پونزده تا از اون خوب‌هاش خدمتش می‌رسم.»

«پونزده تا چی؟ ضربهٔ شلاق؟»

ویلسن گفت: «کاملاً قدغنه. باید جریمه‌شون کرد.»

«هنوز هم شلاق‌شون می‌زنین؟»

«آره. البته اگه شکایت کنن داد و قال به پا می‌شه.اما شکایت نمی‌کنن. شلاقو به جریمه ترجیح می‌دن.»

مکومبر گفت: «خیلی عجیبه!»

ویلسن گفت: «نه، عجیب نیست. خود شما کدام یکی رو ترجیح می‌دین، حسابی تنبیه بشین یا دستمزدتونو از دست بدین؟»

آن‌وقت از این سؤال دست و پایش را گم کرد و پیش از آن‌که مکومبر جوابش را بدهد گفت: «ما همه هر روز یه جوری کتک می‌خوریم دیگه، غیر از اینه؟»

این حرف هم بهتر از گفتهٔ قبلی نبود. آن‌وقت پیش خود گفت، بابا من هم سیاستمدارم،ها.

مکومبر که همچنان به او نگاه نمی‌کرد، گفت: «آره، آره کتک می‌خوریم. من از جریان این شیر خیلی متأسفم. این جریان نباید درز باز کنه. منظورم اینه که به گوش کسی که نمی‌رسه، هان؟»

ویلسن در این وقت با بی‌اعتنایی به او نگاه کرد: «می‌خواین بدونین تو باشگاه ماتایگا ماجرا رو به زبون می‌آرم یا نه؟» انتظار این حرف را نداشت. بنابراین او غیر از آن‌که بزدل است لیچارباف آشغالی هم هست. تا امروز از او خوشم می‌آمد. آدم چطور می‌تواند امریکایی‌ها را بشناسد؟

ویلسن گفت: «نه، من شکارچی حرفه‌ای نیستم. من هیچ‌وقت پشت سر مشتری‌هام حرف نمی‌زنم. خیال‌تون کاملاً تخت باشه. در

عین حال، بی‌احترامی‌یه که از ما بخوان دهن‌مونو ببندیم حرفی نزنیم.»

به این نتیجه رسیده بود که بهترین کار قهرکردن است. در این صورت، تنها غذا می‌خورَد و می‌تواند همراه غذا کتابی بخواند. آن‌ها هم تنها غذا می‌خورند. آن‌ها را در طول شکار به طور رسمی می‌بیند. فرانسوی‌ها به این رابطه چه می‌گویند؟ جدایی ملاحظه‌کارانه ـ تازه این کار خیلی بهتر از داشتن چنین رابطهٔ عاطفی مسخره است. ناسزایی می‌گوید و یک قهر بی‌عیب و نقص پیش می‌آید. آن‌وقت می‌تواند همراه غذا کتاب بخواند و همچنان ویسکی آن‌ها را نوش جان کند. درست است، برای شکاری که پایان خوشی نداشته باشد باید به همان «جدایی ملاحظه‌کارانه» متوسل شد. آدم به شکارچی سفیدپوست دیگری بر می‌خورد و می‌پرسد: «کار و بار چطوره؟» و او جواب می‌دهد: «ای، هنوز دارم ویسکی اون‌ها رو نوش جان می‌کنم.» و آدم می‌فهمد که اوضاع بر وفق مراد نیست.

مکومبر گفت: «متأسفم.» و با آن حالت چهرهٔ امریکایی‌اش که تا سن میان‌سالی همچنان پسرانه باقی می‌ماند به او نگاه کرد، و ویلسن به موی کوتاه، چشمان زیبایی که بفهمی نفهمی مکارانه بود، بینی قلمی، لب‌های نازک و فک خوش‌حالت او چشم دوخت. «متأسفم که حواس‌مو جمع نکردم. خیلی چیزها هست که من نمی‌دونم.»

ویلسن با خود گفت که در این صورت چه باید بکند. آماده بود که تر و فرز رابطه را قطع کند و آن‌وقت این مردک بعد از آن ناسزا حالا عذرخواهی می‌کند. یک تلاش دیگر هم کرد و گفت: «از حرف من دل‌خور نشین. من باید زندگی‌مو بگذرونم. می‌دونین که توی افریقا زن‌ها همیشه هم تیرشون در زدن شیرها خطا نمی‌ره و مردهای سفیدپوست هم همیشه فرار نمی‌کنن.»

مکومبر گفت: «من مثل خرگوش در رفتم.»

ویلسن با خود گفت که آدم با مردی که این طور حرف می‌زند چه کار می‌تواند بکند.

ویلسن با آن چشمان بی‌حالت و آبی خود که به چشمان مسلسل‌چی‌هَا می‌ماند به مکومبر نگاه کرد و دیگری به او لبخند زد. اگر آدم برقی را که موقع ناراحت شدن در چشمانش خودنمایی می‌کرد نادیده می‌گرفت می‌شد گفت که لبخندش مطبوع است.

مکومبر گفت: «شاید تو شکار بوفالو جبران کنم. بعد می‌ریم سراغ اون‌ها دیگه، هان؟»

ویلسن به او گفت: «فردا صبح، اگه خواسته باشین.» شاید اشتباه می‌کرد. البته چارهٔ دیگری هم نبود. آدم سر از کار امریکایی‌ها در نمی‌آورد. دوباره در خدمت مکومبر در آمده بود. و این در صورتی بود که ماجرای صبح را فراموش می‌کرد. اما نمی‌توانست. ماجرای صبح قابل گذشت نبود.

گفت: «ممصاحب* دارن می‌آن.» زن که از چادر می‌آمد شاداب، بشاش و کاملاً سرحال بود. چهرهٔ بیضیِ کاملاً بی‌نقصی داشت، آن‌قدر بی‌نقص که آدم انتظار داشت با زن ابلهی روبه‌رو باشد. اما ابله نبود. ویلسن با خود گفت، نه، ابله نیست.

«آقای ویلسنِ خوشگلِ صورت‌قرمز حال‌شون چطوره؟ فرانسیس، عزیزم، حالت بهتره؟»

مکومبر گفت: «آره، خیلی.»

زن که پشت میز می‌نشست، گفت: «من تموم ماجرا رو از ذهنم

---

* ممصاحب، برابر واژه Memsahib، لفظی که افریقایی‌ها خطاب به زنان غربی به کار می‌برده‌اند ـ م.

بیرون کردم. چه اهمیتی داره که فرانسیس تو کشتن شیر مهارت داشته باشه یا نداشته باشه؟ کارش که این نیست. این کار آقای ویلسنه. آقای ویلسن تو کشتن هر چیزی سنگ تموم می‌ذاره. شما هر چیزی رو می‌کشین، دیگه؟»

ویلسن گفت: «آره، هر چیزی رو، هر چیزی که فکرشو بکنین.» با خود گفت، این‌ها از تموم مردم دنیا سرسخت‌ترند، سرسخت‌تر، ظالم‌تر، مغرض‌تر و زیباتر و مردهای‌شان یا نرم شده‌اند یا با سرسخت شدن آن‌ها دیگر اعصابی برای‌شان نمانده. یا نکند که آن‌ها مردهایی را انتخاب می‌کنند که بتوانند آن‌ها را توی مشت‌شان داشته باشند؟ و باز پیش خود گفت، این هم هست که در سن و سالی که ازدواج می‌کنند این چیزها سرشان نمی‌شود. و به خود می‌بالید که قبلاً مطالعاتش را دربارهٔ زن‌های امریکایی تمام کرده، چون حالا سر و کارش با زنی جذاب افتاده بود.

به زن گفت: «فردا صبح می‌ریم دنبال بوفالو.»

زن گفت: «من هم می‌آم.»

«نه، شما نمی‌آین.»

«چرا، می‌آم. اجازه ندارم بیام، فرانسیس؟»

«چرا توی چادرها نمی‌مونی؟»

زن گفت: «دنیا رو هم به‌م بدن این‌جا نمی‌مونم. دیدن یه چیزی مثل امروز رو به هیچ قیمتی از دست نمی‌دم.»

ویلسن پیش خود گفت، وقتی رفت، وقتی از این‌جا رفت تا اشک بریزد ظاهرش نشان می‌داد زن خوبی است. ظاهرش نشان می‌داد که می‌فهمد، درک می‌کند، برای خودش و برای شوهرش ناراحت است و خوبی و بدی را می‌شناسد. بیست دقیقه‌ای این‌جا نبوده و حالا که

برگشته خودش را با آن بیرحمی زنانهٔ امریکایی لعاب داده. این‌ها از تمام زن‌ها پدر سوخته‌ترند، به راستی پدر سوخته‌اند.

فرانسیس مکومبر گفت: «برای فردای تو نمایش تازه‌ای راه می‌اندازیم.»

ویلسن گفت: «شما که نمی‌آیین.»

زن به او گفت: «اشتباه می‌کنین. آخه، دلم می‌خواد باز دست و پنجه‌تونو ببینم. امروز صبح که معرکه کردین. اگه البته منفجرکردن کله معرکه کردن باشه.»

ویلسن گفت: «ناهار هم رسید. شما که خیلی هم سرحالین، غیر از اینه؟»

«چرا نباشم؟ این‌جا نیومده‌م که بهم بد بگذرد.»

ویلسن گفت: «خب، تا حالا که بد نگذشته.» تخته سنگ‌های رودخانه را دید و ساحل مرتفع آن طرف و درخت‌ها را و به یاد ماجرای صبح افتاد.

زن گفت: «آره که بد نگذشته. خیلی هم محشر بوده. و همین طور فردا. خبر ندارین که برای دیدن فردا دل توی دلم نیست.»

ویلسن گفت: «این‌که دارن به‌تون تعارف می‌کنن گوزن افریقایی‌یه.»

«این‌ها همون حیوون‌های درشتی نیستن که شکل گاون اما مثل خرگوش جست می‌زنن؟»

ویلسن گفت: «آره، تعریف خوبی کردین.»

مکومبر گفت: «گوشت خیلی خوبی‌یه.»

زن پرسید: «فرانسیس، تو زدیش؟»

«آره.»

«این‌ها که خطرناک نیستن؟»

ویلسن به او گفت: «فقط وقتی روی آدم بیفتن.»

«چه خوب!»

مکومبر تکه‌ای از استیک گوزن را برید، مقداری پوره سیب‌زمینی، و هویج روی چنگال برگشته‌ای که در تکه گوشت فرو برده بود گذاشت، آب‌گوشت رویش ریخت و گفت: «نمی‌خوای یه کم دست از جندگی برداری، مارگوت؟»

زن گفت: «چون خیلی مؤدبانه گفتی، چرا برمی‌دارم.»

ویلسن گفت: «امشب به سلامتی شیر شامپاین می‌خوریم. ظهر هوا بیش از حد داغه.»

مارگوت گفت: «آهان، شیر. شیرو فراموش کرده بودم.»

رابرت ویلسن پیش خود گفت، آهان، که زن دارد مجیزش را می‌گوید. یا نکند به این ترتیب می‌خواهد نمایش راه بیندازد؟ اصلاً وقتی زنی به صرافت بیفتد که شوهرش آدم بزدلی است، دست به چه کاری باید بزند؟ او زن بیرحمی است؛ اما این زن‌ها همه بیرحمند. البته حکومت می‌کنند و گاهی لازمهٔ حکومت کردن بیرحم بودن است. با وجود این، سنگدلیِ آن‌ها را آن‌قدر که باید ببینم دیده‌ام.

مؤدبانه به زن گفت: «از این گوشتِ گوزن یه کم دیگه میل کنین.»

بعد از ظهرِ دیروقتِ آن روز ویلسن و مکومبر سوار ماشین شدند و به اتفاق رانندهٔ بومی و دو تفنگ‌بر بیرون رفتند. خانم مکومبر در چادرها ماند. گفت که هوا آن‌قدر گرم است که نمی‌شود بیرون رفت و صبح زود روز بعد می‌رود. همان طور که می‌رفتند ویلسن زن را دید که زیر درخت بزرگ ایستاده است و با آن پیراهن ارتشی گلی رنگ بیش‌تر تو دل برو بود تا زیبا. گیسوان مشکی‌اش را از توی پیشانی عقب برده بود و پشت گردن جمع کرده بود و به صورت گوجه در آورده بود. پیش خود گفت چهره‌اش انگار که در انگلیس باشد شاداب است.

همین که اتومبیل از دل انبوهِ علف‌های بلند پیش رفت و از وسط درخت‌ها به طرف تپه‌های کوچک جنگلی پیچید، زن دست تکان داد.

توی درختزار به یک گله آهو برخوردند، از اتومبیل پیاده شدند و پاورچین پاورچین قوچ مسنی را تعقیب کردند که شاخ‌های به هم پیچیده و بلندَی داشت و مکومبر با شلیک تیری به یاد ماندنی آن را کشت، در این وقت بود که حیوان در فاصلهٔ دویست متری کله‌پا شد و گله وحشیانه پا به فرار گذاشت، حیوان‌ها با جهش‌های بلند و کشیده از پشت یکدیگر می‌پریدند و در هوا معلق می‌ماندند که باور کردنی نبود و آدم تنها در خواب‌ها می‌بیند.

ویلسن گفت: «تیرت محشر بود، با این‌که این‌ها هدف‌های کوچکی‌اَن.»

مکومبر گفت: «سرش ارزش داره؟»

ویلسن به او گفت: «عالی‌یه. این جوری شلیک کنین و دیگه غم‌تون نباشه.»

«فکر می‌کنی فردا بوفالو به تورمون بخوره؟»

مکومبر گفت: «شانس زیادی هست. صبح زود می‌آن به چرا و اگه شانس‌مون بزنه ممکنه تو دشت بازگیرشون بیاریم.»

مکومبر گفت: «دلم می‌خواد قضیهٔ این شیر از ذهنم پاک بشه بره بیرون. خوشایند نیست که زن آدم شاهد یه همچین چیزی باشه.»

ویلسن با خود گفت، چیزی که خوشایند نیست نفس انجام این کاره، خواه زن آدم حضور داشته باشد خواه حضور نداشته باشد. یا این‌که آدم کاری را انجام بدهد بعد مرتب حرفش را بزند. اما گفت: «من که دیگه از توش اومده‌م بیرون. هرکس تو زندگیش به اولین شیر بر بخوره احتمال داره همین کارو بکنه. ماجرا دیگه تموم شده.»

اما آن شب بعد از شام و خوردن یک بطری ویسکی و سودا کنار آتش که فرانسیس زیر پشه‌بند روی تخت سفری درازکشیده بود و به صداهای شب گوش می‌داد ماجرا تمام نشده بود، نه تمام شده بود و نه داشت شروع می‌شد. بلکه دقیقاً همان طور که اتفاق افتاده بود و بعضی قسمت‌هایش به روشنی خودنمایی می‌کرد حضور داشت و او با درماندگی احساس شرم می‌کرد. و بیش از شرم ترسی مبهم و غیرواقعی احساس می‌کرد. ترس همچون گودالی سرد و لزج خلئی را انباشته بود که زمانی جای اعتماد به نفس او بود و این موضوع حالش را به هم می‌زد. و حالا ترس همچنان وجود داشت.

از شب پیش شروع شده بود، از وقتی بیدار شده بود و صدای غرش شیر را از جایی در طول رودخانه شنیده بود. غرشی عمیق که در انتها حال خُرخُرِ سرفه‌مانند را داشت که گویی در بیرون چادر باشد و وقتی فرانسیس در دل شب بیدار شده بود و صدا را شنیده بود ترسیده بود. صدای نفس کشیدن آرام زنش را که خوابیده بود شنید. کسی نبود که ترس او را ببیند یا با او بترسد، و همان طور درازکشیده بود بی‌آن‌که این ضرب‌المثل سومالیایی را شنیده باشد که می‌گوید آدم شجاع همیشه سه بار از شیر می‌ترسد: یک‌بار وقتی که جای پای او را می‌بیند؛ بار دیگر وقتی که برای اولین بار صدای غرش او را می‌شنود؛ و یک‌بار وقتی با او رو‌به‌رو می‌شود. سپس در مدتی که زیر چادر ناهارخوری و در پرتو فانوس، پیش از سر زدن آفتاب، مشغول خوردن صبحانه بودند، صدای غرش شیر بلند شد و فرانسیس خیال کرد که شیر بیرون چادر است.

رابرت ویلسن سرش را از روی ظرف ماهی و فنجان قهوه‌اش بالا آورد و گفت: «به صدای سرفه‌ش گوش بدین.»

«خیلی نزدیکه.»

«یک و نیم کیلومتریِ بالادستِ رودخونه‌ست.»

«می‌شه ببینیمش؟»

«نگاهی می‌اندازیم.»

«صدای غرشش تا این فاصله می‌رسه؟ صداش حال اینو داره که توی چادرها باشه.»

رابرت ویلسن گفت: «صدای غرشش از این دورتر هم می‌ره. انقدر که آدم تعجب می‌کنه. امیدوارم بشه شکارش کرد. پادوها می‌گفتن که یکی از اون بزرگ‌هاشو این دور و اطراف دیده‌ن.»

مکومبر پرسید: «اگه تو تیررس من قرار بگیره کجاش بزنم که جلوشو گرفته باشم؟»

ویلسن گفت: «تو شونه‌ش. و اگه بتونین تو گردنش. یه جا توی استخوونش بزنین. از پا درش بیارین.»

مکومبر گفت: «امیدوارم جای درستی بزنم.»

ویلسن به او گفت: «شما خوب شلیک می‌کنین. چیزی که هست عجله می‌کنین. خوب نشونه بگیرین. مهم اولین تیری‌یه که به شیر اصابت می‌کنه.»

«از چه فاصله‌ای باید باشه؟»

«نمی‌شه گفت؛ بستگی به شیر داره. شلیک نکنین مگه این‌که خوب نزدیک شده باشه تا کاملاً مطمئن بشین.»

مکومبر پرسید: «کم‌تر از صد متر باشه؟»

ویلسن به سرعت به او نگاه کرد.

«صد متر فاصلهٔ درستی‌یه. آدم ممکنه مجبور بشه کم‌تر از این فاصله شلیک کنه. بیش از این فاصله جون‌تونو به خطر می‌اندازین.

صد متر فاصلهٔ خوبی‌یه. تو این فاصله هر وقت بخواین می‌تونین بزنینش. ممصاحب هم دارن می‌آن.»

زن گفت: «صبح به‌خیر. می‌ریم دنبال اون شیر؟»

ویلسن گفت: «همین که حساب صبحونه‌تونو رسیدین. حالا حال‌تون چطوره؟»

زن گفت: «عالی‌یه. خیلی هیجان دارم.»

ویلسن گفت: «می‌رم ببینم کارها مرتب باشه.» و بیرون رفت. بیرون که می‌رفت صدای غرش شیر بلند شد.

ویلسن گفت: «حیوون سمج هیاهوکن. ما به این هیاهو خاتمه می‌دیم.»

زن فرانسیس از او پرسید: «چی شده، فرانسیس؟»

مکومبر گفت: «هیچی.»

زن گفت: «چرا، یه چیزی شده، برای چی ناراحتی؟»

او گفت: «چیزی نشده.»

زن به او نگاه کرد: «بگو به من. حالت خوب نیست؟»

او گفت: «غرش این آشغال ناراحتم می‌کنه. آخه، شب تا صبح ادامه داشته.»

زن گفت: «چرا منو بیدار نکردی؟ من عاشق این صدام.»

مکومبر با درماندگی گفت: «من باید این حیوون آشغالو بکشم.»

«خب، تو برای همین کار اومده‌ی این‌جا، غیر از اینه؟»

«چرا. اما من عصبی‌اَم. صدای این بابا اعصاب منو داغون می‌کنه.»

«خب پس، به قول ویلسن، بکشش تا غرشش خاتمه پیدا کنه.»

فرانسیس مکومبر گفت: «چشم، عزیزم. ظاهراً که کار آسونی‌یه.»

«تو که نمی‌ترسی، هان؟»

«البته که نمی‌ترسم. اما این سر و صدایِ شب تا صبحش اعصاب برام نذاشته.»

زن گفت: «تو خیلی راحت می‌کشیش. مطمئنم. دل تو دلم نیست اینو ببینم.»

«صبحونه‌توَ تموم کن تا شروع کنیم.»

زن گفت: «هنوز که هوا روشن نشده. الآن وقت مسخره‌ای‌یه.»

درست در این وقت صدای غرش شیر که از اعماق سینه‌اش برمی‌خاست به گوش رسید، صدا ناگهان از اعماق گلو شنیده شد، طنین صدا طوری اوج گرفت که گویی هوا را می‌لرزاند و سرانجام با دهن‌دره‌ای سنگین و خرخری که از اعماق سینه برمی‌آمد پایان پیدا کرد.

زن مکومبر گفت: «مثل این که همین جاست.»

مکومبر گفت: «خدایا، از این صدا بدم می‌آد.»

«خیلی گیراست.»

«گیرا. ترسناکه!»

در این وقت رابرت ویلسن، خندان، با تفنگ کوتاه، زشت، کالیبر بزرگِ ترسناکِ مدل گیبس ۵۰۵ سر رسید.

گفت: «راه بیفتین. تفنگ‌بر شما اسپرینگ‌فیلد و اون تفنگ بزرگه رو دست گرفته. چیزها همه توی ماشینه. غذا برداشته‌ین؟»

«آره.»

خانم مکومبر گفت: «من آماده‌م.»

ویلسن گفت: «باید این سر و صدا رو قطع کنیم. شما جلو بشینین. ممصاحب با من عقب می‌شینن.»

سوار ماشین شدند، و در روشنایی خاکستری ابتدای صبح از وسط درخت‌ها به طرف بالادست رودخانه حرکت کردند. مکومبر خزانهٔ

تفنگش را بازکرد و دید که فشنگ‌هایش غلاف‌فلزی است، کلنگدن را زد و ضامن را آزاد کرد. به صرافت افتاد که دستش می‌لرزد. دست در جیبش کرد تا فشنگ بیرون بیاورد، سپس دستش را روی جافشنگی جلو سینه‌اش کشید. سرش را برگرداند به ویلسن نگاه کرد که در صندلیِ عقبِ اتومبیلِ بدون در و قوطی‌مانند کنار زنش نشسته بود. هر دو هیجانزده و خندان بودند. ویلسن به جلو خم شد و درگوشی گفت:

«ببینین پرنده‌ها دارن می‌شینن. معنی این کار اینه که آقا پیره شکارشو ول کرده.»

در ساحلِ دوردستِ رود، مکومبر لاشخورها را می‌دید که چرخ می‌خورند و به سنگینی پایین می‌آیند.

ویلسن به‌نجوا گفت: «احتمال داره برای آب خوردن این‌جاها پیداش بشه. بعدش بره بگیره بخوابه. چهارچشمی مواظب باشین.»

آهسته درکنار ساحلِ مرتفعِ جریانِ آب که، در این‌جا، به بسترِ انباشته از تخته‌سنگِ آن منتهی می‌شد، حرکت می‌کردند، و در لابه‌لای درختان تنومند پیچ و تاب می‌خوردند. مکومبر در نخ ساحل روبه‌رو بود که حس کرد ویلسن دستش را گرفت. اتومبیل ایستاد.

نجوا را شنید: «اوناهاش. اون جلو، طرف راست. برین بیرون و حساب‌شو برسین. شیر محشری‌یه.»

مکومبر حالا شیر را دید. کمابیش پهلویش دیده می‌شد، سر بزرگش را بالاگرفته بود و به طرف آن‌ها برگشته بود. نسیم صبحگاهی که به طرف آن‌ها می‌وزید یال تیره‌اش را افشان می‌کرد، شیر ظاهر تنومندی داشت و سایه‌اش، در آن روشناییِ خاکستریِ صبحگاهی، روی برآمدگی ساحل افتاده بودند، شانه‌هایش سنگین می‌زد و تن بشکه‌مانندش حجم نرمی داشت.

مکومبر تفنگش را بالا برد و گفت: «فاصله‌ش چقدره؟»

«تقریباً هفتاد و پنج متر. برین بیرون به‌ش شلیک کنین.»

«چرا از این‌جا نزنم؟»

صدای ویلسن را شنید که از توی ماشین می‌گفت: «از تو ماشین که نمی‌شه شلیک کرد. برین بیرون. تا شب که اون‌جا نمی‌مونه.»

مکومبر از درِ منحنیِ کنارِ صندلیِ جلو قدم روی رکاب و سپس روی زمین گذاشت. شیر همچنان ایستاده بود و با خونسردی و شکوهمندانه به این شیء که در چشمانش حال سایه و جسم حجیمی چون کرگدن را داشت نگاه می‌کرد. بوی آدم به طرفش نمی‌رفت و او این شیء را می‌پایید و سر بزرگش را حرکت می‌داد. بی‌آن‌که بترسد شیء را نگاه می‌کرد، اما پیش از آن‌که، به قصد آب خوردن از ساحل پایین برود، در برابر چیزی که جلو رویش قرار داشت دچار تردید بود، طرح اندام آدمی را دید که از خودش جدا شد و او سر سنگینش را چرخاند و به طرف پوشش درختان حرکت کرد، در این وقت صدای ترق به گوشش رسید و ضربهٔ گلولهٔ ۳۰/۶ توپرِ صد و چهل گرمی را احساس کرد که به پهلوگاهش خورد و ناگهان مایع لزج سوزانی در شکمش خالی شد. شیر سنگین با پاهایی که از زمین کنده نمی‌شد به حال یورتمه پیش رفت، از زخم گلوله‌ای که در تنش نشسته بود تلوتلو می‌خورد، از لابه‌لای درختان به طرف علف‌های بلند و پناهگاه رفت و باز صدای ترق هوا را شکافت و از کنارش گذشت. بعد باز صدا بلند شد و ضربه را همچنان که به سینه‌گاهش خورد و آن را دراند احساس کرد، ناگهان خون گرم و کف‌آلود دهانش را انباشت، و او به طرف علف‌های بلندی تاخت که می‌توانست در آن‌ها خم شود، از نظر پنهان بماند و باعث شود که آن شیءِ ترق‌ترق‌کن به او نزدیک شود و او بتواند حمله کند و مردی را که آن شیء را گرفته است در چنگ بگیرد.

مکومبر همچنان که از ماشین پایین می‌آمد احساس شیر را درک نمی‌کرد. تنها می‌دانست که دست‌هایش می‌لرزد و همان طور که از ماشین فاصله می‌گرفت اختیار پاهایش با او نبود. آن‌ها حکم چوب خشک را داشتند اما حرکت ماهیچه‌ها را احساس می‌کرد. تفنگش را بالا برد، فاصلهٔ میان سر و شانه‌های شیر را نشانه گرفت و ماشه را کشید. اتفاقی نیفتاد هر چند او ماشه را طوری کشیده بود که خیال کرده بود انگشتش می‌شکند. آن‌وقت پی برد که ضامن را نکشیده و همان طور که تفنگ را پایین آورد تا ضامن را بکشد، یک قدمِ منجمد دیگر جلو رفت، و شیر که حالا شبح مرد را جدا از شبح ماشین می‌دید، برگشت و به حال یورتمه پیش رفت، و، همچنان که مکومبر شلیک کرد، صدای ناله‌ای را شنید که خبر از آن می‌داد که گلوله به هدف نشسته؛ اما شیر همچنان پیش رفت. مکومبر باز شلیک کرد و همه دیدند که گلوله در جلو شیر، همان‌طور که به حال یورتمه پیش می‌رفت فورانی از خاک به هوا پرتاب کرد. او باز شلیک کرد، یادش بود که هدف را پایین بگیرد و آن‌ها همه صدای برخورد گلوله را شنیدند و شیر بر سرعت خود افزود و پیش از آن مکومبر فرصت پیدا کند کلنگدن را بزند خود را به علف‌های بلند رساند.

مکومبر آن‌جا ایستاده برد و احساس دل به هم‌خوردگی می‌کرد، دست‌هایش می‌لرزیدند، دست‌هایی که اسپرینگفیلد را، که هنوز چاشنی داشت، گرفته بودند، و زنش و رابرت ویلسن کنارش ایستاده بودند. کنار او همچنین دو تفنگ‌بر ایستاده بودند و به زبان واکامبایی حرف می‌زدند.

مکومبر گفت: «زدمش. دو بار زدمش.»

ویلسن بدون شوق و ذوق گفت: «دل و بارشو هدف قرار دادین و یه جایی نزدیک سر و صورت‌شو.» تفنگ‌برها ظاهری جدی داشتند. حالا ساکت بودند.

ویلسن دنبال حرفش را گرفت: «شاید کشته باشینش. قبل از اون‌که بریم بفهمیم، باید یه کم صبر کنیم.»

«منظورت چیه؟»

«بذاریم حالش وخیم بشه بعد بریم بالای سرش.»

مکومبر گفت: «اوهوم.»

ویلسن با خوشحالی گفت: «شیر حسابی‌یه، اما بد جایی افتاده.»

«چرا جای بد؟»

«آخه دیده نمی‌شه مگه این‌که بریم بالای سرش.»

مکومبر گفت: «اوهوم.»

ویلسن گفت: «راه بیفتیم. ممصاحب این‌جا توی ماشین می‌مونن. ما می‌ریم یه نگاهی به رد خون بندازیم.»

مکومبر به همسرش گفت: «همین جا بمون، مارگوت.» دهانش خشک شده بود و نمی‌توانست حرف بزند.

زن پرسید: «چرا؟»

«نظر ویلسنه.»

ویلسن گفت: «ما می‌ریم یه نگاهی بندازیم. شما همین جا بمونین. از این‌جا حتی می‌تونین بهتر ببینین.»

«باشه.»

ویلسن با زبان سواهیلی با راننده حرف زد. او سر تکان داد و گفت: «چشم، بوانا.»

سپس آن‌ها از ساحل سراشیب پایین رفتند، از روی جریان آب گذشتند، از بالای تخته‌سنگ‌ها و لابه‌لای آن‌ها عبور کردند، ریشهٔ آویختهٔ درختان ساحل روبه‌رو را گرفتند و خودشان را بالا کشیدند و کنار آن‌جا را گرفتند و پیش رفتند تا به جایی رسیدند که شیر هنگام

شلیک اول مکومبر یورتمه رفته بود. روی علف‌های کوتاه خون سیاه شده دیده می‌شد و تفنگ‌برها با ساقه‌های علف به آن اشاره کردند و خون‌ها از آن‌جا تا پشت درختان ساحل رودخانه کشیده شده بود.

مکومبر پرسید: «چه کار کنیم؟»

ویلسن گفت: «کار زیادی نمی‌شه کرد. ماشینو که نمی‌تونیم بیاریم، شیب ساحل هم که زیاده. می‌ذاریم حالش یه کم وخیم‌تر بشه بعد من و شما می‌ریم پایین و یه نگاهی به‌ش می‌اندازیم.»

مکومبر گفت: «چطوره علف آتش بزنیم؟»

«خیلی سبزن.»

«می‌شه چند نفر بفرستیم اونو رم بدن؟»

ویلسن نگاهی تحسین‌آمیز به او انداخت و گفت: «البته که می‌شه. اما این کار حاصلش آدمکشی‌یه. ما می‌دونیم که شیر زخمی‌یه. شیرِ زخم نخورده رو می‌شه رم داد ـ اون سعی می‌کنه از سر و صدا فرار کنه ـ اما شیر زخمی حمله می‌کنه. آدم نمی‌تونه شیرو ببینه مگه این‌که دراز به دراز افتاده باشه. خودشو طوری توی پناهگاه جا می‌کنه که از خرگوش برنمی‌آد. نباید پادوها رو به همچین صحنه‌ای بکشونیم. یکی ممکنه لت و پار بشه.»

«تفنگ‌برها چی؟»

«اون‌ها با ما می‌آن. وظیفه‌شونه. آخه، برای این کار امضا داده‌ن. با این‌که خیلی راضی نیستن.»

مکومبر گفت: «من نمی‌خوام بیام اون‌جا.» نمی‌خواست این حرف را بزند اما از دهانش پریده بود.

ویلسن با خنده گفت: «من هم دلم نمی‌خواد اما چاره‌ای نیست.» سپس فکری به خاطرش رسید، نگاهی به مکومبر انداخت و ناگهان او را دید که می‌لرزد و رنگش پریده.

گفت: «البته شما مجبور نیستین بیاین. راستش این منم که برای کار اجیر شده‌م. برای همینه که قیمت من انقدر زیاده.»

«می‌خوای بگی خودت تنها می‌ری اون‌جا؟ چرا ولش نکنیم همون جا بمونه؟»

رابرت ویلسن که نگرانی عمده‌اش شیر و مشکلی بود که به‌وجود آورده بود به ویلسن فکر نمی‌کرد، همین قدر می‌دانست که تا اندازه‌ای وحشتزده است، ناگهان به صرافت افتاد که در یک هتل دری عوضی را باز کرده و با چیز شرم‌آوری روبه‌رو شده.

«منظورتون چیه؟»

«می‌گم چرا ولش نکنیم همون جا بمونه؟»

«می‌خواین بگین وانمود کنیم که تیر نخورده؟»

«نه، کاری به کارش نداشته باشیم.»

«کار درستی نیست.»

«چرا درست نیست؟»

«اولاً، به طور یقین اون داره درد می‌کشه. ثانیاً، ممکنه به تور یکی دیگه بخوره.»

«که این طور.»

«لزومی نداره شما کاری به کارش داشته باشین.»

مکومبر گفت: «دلم که می‌خواد، چیزی که هست من می‌ترسم، خودت که می‌دونی.»

ویلسن گفت: «وقتی راه بیفتیم من جلو می‌رم. کنگونی رد شیرو دنبال می‌کنه. شما پشت سر من باشین، یه‌کم به طرف پهلو. احتمال داره صدای غرش‌شو بشنویم. اگه چشم‌مون به‌ش بیفته هر دو شلیک می‌کنیم. نگران چیزی نباشین. من هواتونو دارم. راستش، شاید صلاح

در این باشه که شما نیایین. یعنی این‌طور خیلی بهتره. چرا راه نمی‌افتین برین پیش ممصاحب تا من کارو تموم کنم؟»

«نه، می‌خوام بیام.»

ویلسن گفت: «باشه، اما اگه دل‌تون نمی‌خواد نیایین. این وظیفهٔ منه دیگه.»

مکومبر گفت: «می‌خوام بیام.»

زیر درختی نشستند و سیگار کشیدند.

ویلسن پرسید: «می‌خواین تا وقتی ما منتظر می‌شیم شما برین با ممصاحب حرف بزنین؟»

«نه.»

«پس من برمی‌گردم به‌ش می‌گم نگران نباشه.»

مکومبر گفت: «باشه.» آن‌جا نشست، زیر بازوانش عرق می‌کرد، دهانش خشک شده بود، توی شکمش احساس خلأ می‌کرد، دلش می‌خواست این شهامت را داشت که به ویلسن می‌گفت برود بدون او کار شیر را تمام کند. خبر نداشت که ویلسن از این نظر عصبانی است که او را با آن حالی که داشته پیش زنش فرستاده. همان طور که نشسته بود ویلسن برگشت، گفت: «تفنگ بزرگ‌تونو آوردم. بگیرینش. فکر می‌کنم دیگه وقت به‌ش داده‌ایم. راه بیفتین.»

مکومبر تفنگ بزرگ را گرفت و ویلسن گفت:

«پشت سر من، به فاصلهٔ پنج‌متریِ طرف راستم، راه بیایین و دقیقاً هر کاری می‌گم انجام بدین.» سپس به زبان سواهیلی با دو نفر تفنگ‌بری حرف زد که به آن صحنهٔ غم‌انگیز نگاه می‌کردند.

گفت: «بریم.»

مکومبر پرسید: «یه قلپ آب می‌تونم بخورم؟» ویلسن با تفنگ‌بر

مسن، که قمقمه‌ای به کمربندش بسته بود، حرف زد و او سگک کمربندش را بازکرد، قمقمه را بیرون آورد، دَرِ آن را پیچاند و بازکرد و به دست مکومبر داد، مکومبر قمقمه را گرفت و به صرافت افتاد ک، چقدر سنگین است و جلد نمدی آن توی دست چقدر کهنه و پشمالو به نظر می‌رسد. قمقمه را که بالا برد از آن بخورد، چشمش به علف‌های بلندِ پیش رویش، با آن درختان نوک صافِ پشت آن‌ها، افتاد. نسیمی به طرف آن‌ها می‌وزید و علف‌ها توی باد به آرامی موج بر می‌داشت. نگاهی به تفنگ‌بر انداخت و او را نیز دید که از ترس به خود می‌لرزد.

سی چهل متر جلو آن‌ها شیر بزرگ، لابه‌لای علف‌ها، روی زمین دراز کشیده بود. گوش‌هایش به عقب رفته بود و تنها حرکتی که از او دیده می‌شد پیچ و تاب خوردنِ خفیف دم دراز، سیاه وکاکل‌دار او بود. همین که به پناهگاهش رسیده بود از پا افتاده بود، زخمی که به شکم پرش وارد شده بی‌حالش کرده بود و از زخم شش‌ها دچار سستی شده بود و هر بار که نفس می‌کشید مایعِ قرمزِ کف‌آلودِ رقیقی دهانش را پر می‌کرد. پهلوگاهش مرطوب و داغ بود و روی حفرهٔ کوچکی که گلوله‌های توپر در پهلوی زردِ مایل به قهوه‌ای‌اش درست کرده بودند مگس نشسته بود و چشمان زرد درشتش، که از نفرت تنگ شده بود، یکراست به جلو نگاه می‌کردند و تنها وقتی پلک می‌زدند که همراه نفس کشیدن درد به سراغش می‌آمد و چنگال‌هایش را در خاک سوختهٔ نرم فرو می‌برد. تمام وجودش، درد، ناراحتی، نفرت و تمام نیروی باقی‌ماندهٔ تنش همه در یک‌جا متمرکز می‌شد تا به حمله دست بزند. صدای آدم‌ها را می‌شنید که حرف می‌زنند و انتظار می‌کشید، تمام نیرویش را جمع می‌کرد و آماده می‌شد تا همین که آدم‌ها پا به علف‌ها می‌گذارند حمله کند. همین که

صدای‌شان را شنید دمش را سیخ کرد و به بالا و پایین تاب داد و همین که آن‌ها به حاشیهٔ علف‌ها رسیدند غرش خفه‌ای سر داد و حمله کرد.

کنگونی، تفنگ‌بر مسن، پیشاپیش همه رد خون را دنبال می‌کرد، ویلسن به دنبال کوچک‌ترین حرکت، علف‌ها را می‌پایید، تفنگ بزرگش آماده بود، تفنگ‌بر دوم به جلو نگاه می‌کرد و گوش می‌داد، مکومبر که چخماق تفنگ را کشیده بود در کنار ویلسن بود، تازه وارد علف‌ها شده بودند که مکومبر غرش خفه را که خون راهش را سد کرده بود شنید، و یورش توأم با خش‌خش لابه‌لای علف‌ها را دید. ناگهان به صرافت افتاد که پا به فرار گذاشته؛ با تمام وجود می‌دود، وحشتزده در بیرون علف‌ها به شتاب طرف رودخانه می‌رود.

صدای تتق را شنید. صدای تفنگ بزرگ ویلسن را شنید و باز صدای تتق دیگری بلند شد! و سر که برگرداند شیر را دید، با سر و رویی وحشتناک، که ظاهراً نیمی از سرش رفته بود، در حاشیهٔ علف‌های بلند به طرف ویلسن می‌خزید و در آن حال مرد سرخ‌چهره درکش و قوسِ کشیدنِ کلگندنِ تفنگِ زشتِ کوتاهش بود و سپس به‌دقت هدف‌گیری کرد و صدای تتق دیگری از دهانهٔ لوله بلند شد، و اندام تنومند سنگین و زرد شیر که می‌خزید، درهم فشرده و عظیم، با سرِ ازهم پاشیده همچنان به پیش می‌لغزید و مکومبر، تک و تنها در محوطهٔ بی‌درختی که دوان‌دوان از رویش گذشته بود ایستاده بود و تفنگ پر را به دست گرفته بود و در آن حال که دو مرد سیاهپوست و مردی سفیدپوست برگشته بودند و با تحقیر نگاهش می‌کردند، می‌دانست که شیر مرده است. به طرف ویلسن آمد، قد بلندش تجسم شرم بود و ویلسن به او نگاه کرد و گفت:

«می‌خواین عکس بگیرین؟»

او گفت: «نه.»

تا وقتی به اتومبیل برسند این تنها حرفی بود که کسی به زبان آورد. سپس ویلسن گفت:

«شیر بی‌نظیری بود. پادوها پوست‌شو می‌کنن. ما بهتره این‌جا توی سایه بایستیم.»

همسر مکومبر به او نگاه نکرده بود و او نیز به همسرش نگاه نکرده بود و مکومبر کنار همسرش روی صندلی عقب نشسته بود و ویلسن روی صندلی جلو نشسته بود. مکومبر یک بار دستش را جلو برده بود و بی‌آن‌که به او نگاه کند دست زنش را گرفته بود و او دستش را از دست او بیرون کشیده بود. او که از آن طرف رودخانه به جایی نگاه می‌کرد که تفنگ‌برها داشتند پوست شیر را می‌کندند می‌دید که زنش همه چیز را دیده. همان طور که آن‌جا نشسته بودند زنش دستش را جلو برده بود و روی شانهٔ ویلسن گذاشته بود. ویلسن برگشته بود و او از روی صندلی کوتاه به طرف جلو خم شده بود و لب‌هایش را به لب‌های او نزدیک کرده بود.

ویلسن رنگش از رنگ پختهٔ طبیعی قرمزتر شد و گفت: «ای، عجب!»

زن گفت: «آقای رابرت ویلسن. آقای رابرت ویلسن خوشگل سرخ چهره.»

زن سپس باز کنار مکومبر نشست و از آن طرف رودخانه به جایی که شیر دراز کشیده بود نگاه کرد، شیر حالا دست‌هایش رو به بالا بود، ماهیچه‌هایش سفید بود و زردپی‌هایش دیده می‌شد، شکم بادکرده‌اش سفید می‌زد. دست آخر پوستش را، که مرطوب و سنگین بود، آوردند و با آن از عقب ماشین بالا رفتند، و پیش از سوار شدن آن

را لوله کردند و ماشین به راه افتاد. و تا وقتی به چادرها نرسیدند کسی چیزی نگفت.

این بود داستان شیر. مکومبر نمی‌دانست شیر پیش ار آن‌که یورش بیاورد و نیز وقتی ضربهٔ باور نکردنیِ فشنگ ۵۰۵، با آن شتابِ دهانهٔ تفنگی که به دو تُن می‌رسیده به دهانش خورده، چه حالی داشته و نیز نمی‌دانست وقتی ضربهٔ شکافندهٔ دوم کفل او را داغان کرده چه چیزی او را به پیش رفتن واداشته و به سوی شیء خردکننده‌ای که او را به نابودی کشانده، به صورت سینه‌خیز پیش آمده. ویلسن در این باره چیزی می‌دانست و نظرش را با گفتن «شیر بی‌نظیری‌یه» بر زبان آورده بود. مکومبر نمی‌دانست که ویلسن دربارهٔ آنچه پیش آمده بود چه احساسی داشت. نمی‌دانست زنش، جز آن‌که میانه‌اش با او شکرآب شده بود، چه احساسی داشت.

قبلاً هم میانهٔ زنش با او شکرآب شده بود اما آن‌قدرها طولی نکشیده بود. مرد خیلی پولدار بود و پولدارتر هم می‌شد و می‌دانست که زن هیچ‌گاه رهایش نمی‌کند. این موضوع یکی از چیزهای اندکی بود که مرد راستی‌راستی می‌دانست. این را می‌دانست، همان طور که دربارهٔ موتورسیکلت می‌دانست ـ و این موضوع مربوط به اوائل بود ـ دربارهٔ اتومبیل می‌دانست، دربارهٔ شکار مرغابی، دربارهٔ ماهیگیری، قزل‌آلا، ماهی آزاد، شکار در دریا، دربارهٔ مسائل جنسیِ کتاب‌ها، کتاب‌های زیاد، کتاب‌های خیلی زیاد، دربارهٔ تمام بازی‌های میدانی، دربارهٔ سگ ـ اسب‌ها به کنار ـ دربارهٔ دو دستی چسبیدن به ثروت، دربارهٔ بیش‌تر چیزهایی که به دنیایش بستگی داشت و دربارهٔ زنش و این‌که ترکش نمی‌کرد، این‌ها همه را می‌دانست. زنش بسیار زیبا بود و در افریقا هم بسیار زیبا بود، اما در زادگاه‌شان آن‌قدر زیبا نبود تا بتواند او را

ترک کند و دنبال فرد بهتری بگردد و زن این را می‌دانست و او این را می‌دانست. زن فرصت ترک او را از دست داده بود و مرد این را می‌دانست. اگر مرد رفتارش با زن‌ها بهتر بود احتمالاً او رفته‌رفته نگران می‌شد که نکند مرد زن دیگری بگیرد، زن زیبایی بگیرد؛ اما زن مرد را به خوبی می‌شناخت و جای نگرانی نبود. از این گذشته، مرد همیشه گذشت زیادی از خود نشان داده بود و این نکته اگر شوم‌ترین صفت او نبود بهترین صفت او به حساب می‌آمد.

روی هم رفته زوج نسبتاً خوشبختی بودند، یکی از زوج‌هایی که شایعهٔ جدایی آن‌ها گهگاه بر سر زبان‌ها می‌افتد اما هیچ‌وقت پیش نمی‌آید. و آن طور که مقاله‌نویس صفحهٔ اجتماعی روزنامه نوشته بود، برای ماجرای عاشقانهٔ آن‌ها که همیشگی و بسیار مورد رشک دیگران بود، سفر به شکارگاه‌های جایی که به افریقای تیره مشهور بود، چیزی بیش از چاشنی حادثه‌جویی به حساب می‌آمد و خانوادهٔ مارتین جانسون روی پردهٔ خیلی از سینماها آن‌ها را در حال تعقیب شیری به نام سیمبا، یا بوفالو، یا فیلی به نام تمبو و نیز در حال جمع‌آوری نمونه برای موزهٔ تاریخ طبیعی نشان دادند. همین مقاله‌نویس گزارش کرده بود که آن‌ها سه بار در آستانهٔ کامیاب شدن بوده‌اند و این حرف راست بود. آن‌ها همیشه از خجالت هم در می‌آمدند. آخر پایهٔ روابط‌شان محکم بود. مارگوت برای مکومبر آن‌قدر زیبا بود که فکر طلاق دادن او به سرش نمی‌زد و مکومبر در نظر مارگوت آن‌قدر پولدار بود که هیچ وقت حاضر به ترک او نبود.

حالا ساعت سه صبح بود و فرانسیس مکومبر، بعد از آن‌که از فکر شیر بیرون آمده بود و کمی خوابیده بود، بیدار شده بود و باز خوابیده بود، از خواب پریده بود، چون خواب دیده بود که شیر با آن سر و

چهرهٔ خون‌آلود بالای سرش ایستاده و ترسیده بود، و همان طور که قلبش به شدت می‌زد گوش داده بود و به این نتیجه رسیده بود که زنش روی تخت سفری دیگر چادر نخوابیده. دو ساعتی، با این فکر، بیدار درازکشیده بود.

بالاخره زنش توی چادر آمد، میلهٔ پشه‌بند را بلندکرد و آرام توی تختخواب خزید.

مکومبر توی تاریکی پرسید: «کجا بوده‌ی؟»

زن گفت: «سلام، بیداری؟»

«می‌گم کجا بوده‌ی؟»

«رفته بودم بیرون یه کم هوا بخورم.»

«توگفتی من هم باورکردم.»

«چی می‌خوای بگی، عزیزم؟»

«می‌گم کجا بوده‌ی؟»

«رفته بودم بیرون هوا بخورم.»

«این اسم تازه‌شه، چرا خودشو نمی‌گی، لگوری؟»

«پس از من داشته باش تو هم بزدلی.»

مردگفت: «باشه. حالا چه کارکنم؟»

«تا اون‌جاکه به من مربوطه، هیچی. فقط خواهش می‌کنم حرف نزن، عزیزم، چون خیلی خوابم می‌آد.»

«تو خیال می‌کنی من هرکاری را می‌پذیرم.»

«می‌دونم که می‌پذیری، جونم.»

«خیر، نمی‌پذیرم.»

«خواهش می‌کنم، عزیزم، حرف نزنیم. خیلی خوابم می‌آد.»

«قرار نبود از این کارها داشته باشیم. قول دادی دیگه پیش نیاد.»

زن با لحن گیرایی گفت: «خب، حالا که پیش اومده.»

«گفتی اگه این سفر سر بگیره دیگه دورشو خط می‌کشی. قول دادی؟»

«آره، عزیزم. خیال داشتم سر قولم هم بایستم. اما سفرمون دیروز خراب شد. لزومی هم نداره درباره‌ش حرف بزنیم.»

«وقتی یه چیز حسابی به تورت بخوره خیلی صبر نمی‌کنی، درست می‌گم؟»

«خواهش می‌کنم دیگه حرف نرنیم. خیلی خوابم می‌آد، عزیزم.»

«حرف می‌زنم.»

«پس کاری با من نداشته باش، چون می‌خوام بخوابم.» و خوابید.

موقع صرف صبحانه، پیش از طلوع آفتاب هر سه نفر سر میز نشسته بودند و فرانسیس مکومبر به صرافت افتاد که از میان تمام مردانی که نفرت او را جلب می‌کرده‌اند رابرت ویلسن در رأس قرار دارد.

ویلسن که پیپش را پر می‌کرد با صدای گرفته‌اش گفت: «خوب خوابیدین؟»

«تو چطور؟»

شکارچی سفیدپوست گفت: «عالی.»

مکومبر پیش خود گفت، ای حرمزاده، ای حرمزادهٔ بی‌شرم.

ویلسن که با چشمان بی‌حالت و بی‌روح خود به هر دو نفر آن‌ها نگاه می‌کرد، پیش خود گفت، با پای خودش آمده مرا بیدار کرده. می‌خواهم ببینم چرا جلو زنش را نمی‌گیرد؟ نکند خیال می‌کند من از آن قدیس‌های گچی مسخره‌ام؟ برود جلو زنش را بگیرد. تقصیر خودش است.

مارگوت که یک بشقاب زردآلو را کنار می‌زد، پرسید: «فکر می‌کنین بوفالو به تورمون بخوره؟»

ویلسن گفت: «احتمال داره. چرا توی چادر نمی‌مونین.» و به او لبخند زد.

زن به او گفت: «اگه دنیا رو بهم بدن نمی‌مونم.»

ویلسن به مکومبر گفت: «چرا به خانم دستور نمی‌دین توی چادر بمونن؟»

مکومبر به سردی گفت: «تو دستور بده.»

مارگوت گفت: «خواهش می‌کنم نه دستور بدین،» آن‌وقت رو به مکومبر کرد و با لحن گیرایی گفت: «نه مزخرف بگی، فرانسیس.»

مکومبر گفت: «حاضری راه بیفتیم؟»

ویلسن به او گفت: «هر وقت بخواین. می‌خواین ممصاحب هم بیاد؟»

«بخوام یا نخوام که فرقی نمی‌کنه.»

رابرت ویلسن پیش خود گفت، به درک، به درک اسفل. پس موضوع دارد به این‌جاها می‌کشد. خوب، موضوع دارد به این‌جاها می‌کشد، بکشد.

گفت: «فرقی نمی‌کنه.»

مکومبر پرسید: «تو خودت مطمئنی دلت نمی‌خواد با خانم توی چادر بمونی و بذاری من برم اون بوفالو رو شکار کنم؟»

ویلسن گفت: «ابداً، اگه هم جای شما بودم حرف مفت نمی‌زدم.»

«من حرف مفت نمی‌زنم. من تنفر دارم.»

«تنفر کلمهٔ خوبی نیست.»

زنش گفت: «فرانسیس، خواهش می‌کنم معقول حرف بزن.»

مکومبر گفت: «من خیلی هم معقول حرف می‌زنم، تا حالا غذایی به این گندی خورده‌ی؟»

ویلسن آرام پرسید: «غذا عیبی داره؟»

«دست کمی از بقیهٔ چیزها نداره.»

ویلسن آرام گفت: «می‌خوام به خودتون مسلط بشین، نی‌نی کوچولو. پادویی که این‌جا به میز می‌رسه یه‌کم انگلیسی بلده.»

«بره گم بشه.»

ویلسن از جا بلند شد و همان طور که به پیپش پک می‌زد و قدم زنان دور می‌شد به زبان سواهیلی چند کلمه‌ای به یکی از تفنگ‌برها، که به انتظار او ایستاده بود، بر زبان آورد. مکومبر و همسرش پشت میز نشسته بودند. مکومبر به فنجان قهوه‌اش خیره شده بود.

مارگوت آرام گفت: «اگه الم‌شنگه راه بندازی ولت می‌کنم می‌رم.»

«نه، تو نمی‌ری.»

«امتحان کن ببین.»

«تو منو ول نمی‌کنی.»

زن گفت: «نه، ولت نمی‌کنم و تو هم رفتارت درست باشه.»

«رفتارم درست باشه؟ این چه جور حرف زدنه؟ رفتارت درست باشه.»

«آره، رفتارت درست باشه.»

«تو چرا سعی نمی‌کنی رفتارت درست باشه؟»

«خیلی وقته سعی کردم. خیلی وقته.»

مکومبر گفت: «من حالم از اون خوک صورت‌قرمز به هم می‌خوره. تحمل دیدن ریخت‌شو ندارم.»

«اون خیلی هم آدم نازنینی‌یه.»

مکومبر کمابیش داد کشید: «خفه‌شو» در همین وقت ماشین از راه رسید و جلو چادر غذاخوری توقف کرد و راننده و دو نفر تفنگ‌بر

پیاده شدند. ویلسن پیدایش شد و زن و شوهر را دید که آن‌جا پشت میز نشسته‌اند.

پرسید: «شکار می‌آیین؟»

مکومبر که بلند می‌شد گفت: «آره، آره.»

ویلسن گفت: «بهتره یه چیز پشمی بیارین. تو ماشین سرده.»

مارگوت گفت: «من کت جرمی‌مو می‌آرم.»

ویلسن به او گفت: «پیشخدمت آورده.» او و راننده بالا رفتند و روی صندلی جلو نشستند و فرانسیس و همسرش بی‌آن‌که حرف بزنند روی صندلی عقب جا گرفتند.

ویلسن پیش خود گفت، این احمق کله‌پوک یک بار به سرش نزند مخ مرا از پشت داغان کند. خودمانیم زن‌ها هم تو شکارگاه فقط دردسرند.

ماشین در روشنایی روز از سرعت خود کم می‌کرد تا از یک جای رود که سنگی بود بگذرد، آن‌وقت از ساحل سراشیب بالا رفتند، از جایی که روز گذشته ویلسن دستور داده بود با بیل راهی درست کنند تا به محوطهٔ پارک‌مانندِ پردرخت و پست و بلندِ دوردست آن برسند.

ویلسن پیش خود گفت، صبح خوبی است. شبنم همه جا نشسته بود و همان طور که چرخ‌ها از لابه‌لای علف‌ها و بوته‌های کوتاه می‌گذاشتند عطر برگ‌های له شده به مشامش می‌رسید، عطری همچون عطر گل‌های شاه‌پسند و او این بوی صبحگاهی شبنم‌ها را دوست داشت، بوی سرخس‌های له شده را و منظرهٔ تنهٔ درختانی را که در لابه‌لای مه صبحگاهی سیاه می‌زد و ماشین از دل آن محوطهٔ بکر و پارک‌مانند می‌گذشت. او حالا دو نفری را که در صندلی عقب نشسته بودند از ذهن بیرون کرده بود و در فکر بوفالوها بود.

بوفالوهایی که او به دنبال‌شان بود روزها در محوطهٔ مانداب پر درختی قرار داشتند که جایی برای شلیک کردن نبود اما شب‌ها در محوطهٔ باز به چرا می‌آمدند و اگر آدم سوار بر ماشین میان آن‌ها و مانداب قرار می‌گرفت فرصت خوبی بود تا در آن جای بی‌درخت به آن‌ها دسترسی پیدا کند. دلش نمی‌خواست در آن پناهگاه پر درخت در کنار مکومبر بوفالو شکار کند. اصولاً دلش نمی‌خواست در کنار مکومبر نه بوفالو و نه هیچ چیز دیگری شکار کند. اما او شکارچی حرفه‌ای بود و در زندگی خود با شکارچیانی کمیاب به شکار پرداخته بود. اگر امروز بوفالو شکار می‌کردند دیگر فقط شکارکرگدن می‌ماند و مرد درمانده که شکار خطرناک را پشت سر گذاشته بود احتمالاً وضع بهتری پیدا می‌کرد. او دیگر با زن کاری نخواهد داشت و مرد از سر موضوع خواهد گذشت. آن طور که از ظاهر کارها برمی‌آمد مکومبر ماجراهای زیادی از این دست را پشت سر گذاشته. بیچارهٔ بدبخت. قطعاً برای پشت سر گذاشتن آن‌ها حتماً راهی پیدا کرده. به هر حال، همهٔ تقصیرها به گردن خودش بود.

او، رابرت ویلسن، در سفرهایی که به قصد شکار می‌رفت یک تخت سفری دو نفره با خود می‌برد تا جا برای غنیمت‌های احتمالی داشته باشد. او برای مشتریان مشخصی شکار کرده بود، مشتریان ورزشدوست، همیشگی و اهل کشورهای گوناگون، مشتریانی که چنانچه زن‌های‌شان در این تختخواب با شکارچی سفیدپوست شریک نمی‌شدند احساس غبن می‌کردند. اما وقتی از او دور بودند با تحقیر از آن‌ها یاد می‌کرد؛ هر چند از بعضی از آن‌ها خوشش آمده بود. اما هر چه بود نان خود را از آن‌ها در می‌آورد و تا وقتی در استخدام آن‌ها بود معیارهای آن‌ها معیارهای او بودند.

معیارهای آن‌ها معیارهای او بودند جز در تیراندازی. در مورد شکار معیارهای خودش را داشت و آن‌ها یا می‌بایست به آن معیارها گردن می‌گذاشتند یا دیگری را برای شکار انتخاب می‌کردند. این را هم می‌دانست که آن‌ها همه به همین خاطر احترامش را داشتند. با وجود این مکومبر از قماش دیگری بود. می‌توانست قسم بخورد که از قماش دیگری است. و اما زنش. خوب، زن او بود دیگر. بله، زن او. اوهوم، زن. آن‌وقت آن‌ها را از ذهن بیرون کرد. دور و اطرافش را نگاه کرد. مکومبر عبوس و عصبی نشسته بود. مارگوت به او لبخند زد. امروز جوان‌تر می‌زد، معصوم‌تر و شاداب‌تر، اما آن قدرها خوشگل نبود. ویلسن پیش خود گفت، این‌که در دلش چه می‌گذرد کسی نمی‌داند. شب پیش زیاد حرف نزده بود و از همین نظر تماشای او خوشایند بود.

ماشین از سر بالایی ملایمی بالا رفت و به راهش در لابه‌لای درخت‌ها ادامه داد، سپس وارد فضای باز پر علف و چمنزارمانندی شد و راننده همان طور که، در سایهٔ درختانِ حاشیهٔ زمینِ باز، آهسته پیش می‌رفت، ویلسن به دقت آن سوی چمنزار را تا دور دست‌ها زیر نظر داشت. آن‌وقت ماشین را نگه داشت و با دوربین صحرایی‌اش فضای باز را پی‌جویی کرد.سپس به راننده اشاره کرد که راه بیفتد و ماشین آهسته به راه افتاد، راننده از سوراخ گرازهای وحشی پرهیز می‌کرد و به خانه‌های گلیِ مورچه‌ها که می‌رسید دور می‌زد. سپس ویلسن که آن سوی فضای باز را نگاه می‌کرد ناگهان رویش را برگرداند و گفت:

«نگاه کنین، اوناهاشن.»

و مکومبر در آن حال که به جایی که او اشاره کرد نگاه می‌کرد و

ماشین بالا پرید و ویلسن با زبان سواهیلی با راننده صحبت می‌کرد، سه حیوان بزرگ و سیاه را دید که کمابیش استوانه‌ای‌شکل و قطار مانند، چون تانک‌های سیاهِ بزرگ، در حاشیهٔ چمنزار وسیع، به تاخت می‌رفتند. آن‌ها با آن گردن‌های شق و رق و بدن‌های شق و رق پیش می‌تاختند و او شاخ‌های سیاه و گستردهٔ سرهای‌شان را می‌دید که رو به بالا قد کشیده بودند. همچنان که چهار نعل می‌تاختند سرهای پیش آمده‌شان بی‌حرکت بود.

ویلسن گفت: «سه تا بوفالوی پیرن. قبل از اون‌که به منداب برسن می‌زنیم‌شون.»

ماشین از روی چمنزار باز با سرعت ساعتی هفتاد کیلومتر پیش می‌رفت و همان طور که مکومبر نگاه می‌کرد بوفالوها پیوسته بزرگ‌تر می‌شدند تا آن‌که او ظاهر خاکستری، بی‌مو و شق و رق بوفالویی را دید که گردنش جزئی از شانه‌هایش بود و شاخ‌های سیاهش برق می‌زد و کمی عقب‌تر از دیگران، که با آن خیزهای مداوم خود از هم فاصله می‌گرفتند، به تاخت می‌رفت؛ و سپس، ماشین که گویی از روی جاده جست زده باشد، تکان‌تکان خورد. آن‌ها نزدیک‌تر شدند و او تن حجیم بوفالو را که جست می‌زد دید، و گرد و خاکی را که کفلِ کمابیش مودارش به پا می‌کرد، و برآمدگی گستردهٔ شاخش را و پوزهٔ برآمده و پهنش را و تفنگش را بالا آورد که ناگهان ویلسن فریاد زد: «از تو ماشین شلیک نمی‌کنن، ابله.» و در آن حال که روی ترمزها فشار آمد و ماشین لیز خورد و به پهلو روی زمین کشیده شد و توقف کرد، ویلسن از یک طرف و او از طرف دیگر پیاده شدند و همین که او پاهایش به زمین، که همچنان به سرعت عقب می‌رفت، رسید سکندری خورد، دیگر ترسی در وجودش نبود و تنها نسبت به ویلسن احساس نفرت

می‌کرد، و سپس به طرف بوفالو که دور می‌شد شلیک می‌کرد، صدای گلوله‌ها را می‌شنید که در تن او محو می‌شد، و همچنان که او پیوسته دور می‌شد تفنگش را خالی می‌کرد و بالاخره به یادش آمد که گلوله‌ها را به طرف شانه شلیک کند، و همان طور که با تفنگش کلنجار می‌رفت تا آن را پر کند، بوفالو را دید که افتاده است. زانو زده بود و سر بزرگش را تکان می‌داد، و همین که دو بوفالوی دیگر را دید که همچنان به تاخت می‌رفتند به طرف بوفالوی جلویی نشانه رفت و تیرش به او خورد. باز شلیک کرد و تیرش خطا رفت و وقتی ویلسن شلیک کرد صدای تتق بلند شد و بوفالویِ پیشتاز را دید که با پوزه به زمین غلتید.

ویلسن گفت: «اون یکی رو بزنین. شلیک کنین.»

اما بوفالو دیگر با همان شتاب پیوسته پیش می‌رفت و تیر او به خطا رفت و گرد وخاک بلند شد، و تیر ویلسن به خطا رفت و ابری از گرد و خاک به هوا رفت و ویلسن داد کشید: «راه بیفتین، خیلی دور شده!» و دست او را چنگ زد و هر دو توی ماشین بودند، مکومبر و ویلسن در دو طرف ماشین آویزان بودند و برفراز زمین ناصاف به این سو و آن سو می‌شدند و تکان‌تکان می‌خوردند، و به تاخت مداوم بوفالوی جهنده، با آن گردن سنگین، که به خط مستقیم پیش می‌رفت، نزدیک می‌شدند.

آن‌ها پشت سرش بودند و مکومبر تفنگش را پر می‌کرد، پوکه‌ها را روی زمین می‌انداخت، کلنگدن را می‌کشید، بعد آن را آزاد می‌کرد، سپس وقتی کمابیش به بوفالو رسیدند، ویلسن داد کشید: «نگه دار!» و ماشین کشیده شد و به پیش و پس نوسان پیدا کرد و سر و تنهٔ مکومبر به طرف پاها متمایل شد. آن‌وقت کشو تفنگ را جلو برد و تا آن‌جا که می‌شد به جلو، رو به کفل سیاهِ گردِ تازنده، نشانه گرفت و شلیک کرد، نشانه گرفت و شلیک کرد، بار دیگر، و بار دیگر، و گلوله‌ها، که

همه به هدف می‌خوردند، تأثیری که قابل دیدن باشد بر بوفالو نداشتند. سپس ویلسن شلیک کرد، غرش آن او را کر کرد، و او بوفالو را دید که تلوتلو خورد. مکومبر به دقت نشانه گرفت و باز شلیک کرد، و بوفالو به زانو در آمد.

ویلسن گفت: «بسیار خوب، آفرین. این هم سومی.»

مکومبر سر از پا نمی‌شناخت.

پرسید: «تو چند بار شلیک کردی؟»

ویلسن گفت: «فقط سه بار. بوفالوی اولی رو شما کشتین. اون که از همه بزرگ‌تر بود. من کمک کردم کلک دو تای دیگر را بکنین. ترسیدم برن پناه بگیرن. شما حساب‌شونو رسیدین. من فقط یه‌کم دستکاری کردم. خوب به طرف‌شون شلیک کردین.»

مکومبر گفت: «بریم تو ماشین. می‌خوام گیلاسی بزنم.»

ویلسن به او گفت: «اول باید کلک اون بوفالو رو کند.» بوفالو به زانو افتاده بود و همین که دید به طرفش می‌آیند، با غیظ سر تکان داد و با خشمی غرنده و چشمی خیره نعره کشید.

ویلسن گفت: «مواظب باشین از جا بلند نشه. یه‌کم فاصله بگیرین و به گردنش، درست پشت گوشش، شلیک کنین.»

مکومبر به دقت وسط گردن عظیمی را که تکان می‌خورد و از زور خشم متورم شده بود، نشانه گرفت و شلیک کرد. با برخاستن صدای تیر سر به جلو افتاد.

ویلسن گفت: «کارش ساخته شد. به نخاعش خورد. چقدر وحشتناک‌اَن!)

مکومبر گفت: «بریم گیلاسی بزنیم.» در عمرش هیچ‌گاه تا این حد احساس شادی نکرده بود.

زن مکومبر توی ماشین با چهره‌ای رنگ‌پریده نشسته بود. به مکومبر گفت: «شیرین کاشتی، عزیزم. چه شکاری!»

ویلسن پرسید: «خشن بود؟»

«ترسناک بود. توی عمرم انقدر نترسیده بودم.»

مکومبر گفت: «گیلاسی بزنیم.»

ویلسن گفت: «باکمال میل، بدین به ممصاحب.» زن ویسکیِ سِک را از فلاسک نوشید و وقتی خورد اندکی لرزید. او فلاسک را به دست مکومبر داد و او به ویلسن داد.

زن گفت: «تا حد ترس هیجان‌انگیز بود. سردرد وحشتناکی گرفتم. نمی‌دونستم شکار از تو ماشین قدغن نیست.»

ویلسن به سردی گفت: «کسی از تو ماشین شلیک نکرد.»

«منظورم تعقیب شکار با ماشینه.»

ویلسن گفت: «معمولاً کسی تعقیب نمی‌کنه. اما حالا هم که شده دور از راه و رسم ورزش نبوده. تعقیب با ماشین توی این دشتی که پر از چاله‌چوله و مانع‌های دیگه‌ست، شانسی که به آدم می‌ده بیش‌تر از وقتی‌یه که پیاده باشه. بوفالو اگه می‌خواست هر بار می‌تونست به ما حمله کنه. با وجود این ما به کسی بروز نمی‌دیم. اگر منظورتون غیر قانونی بودنه، بله درسته.»

مارگوت گفت: «به نظر من که عادلانه نیست این جونورهای گندهٔ در مونده رو با ماشین تعقیب کردین.»

ویلسن گفت: «عادلانه نیست؟»

«اگه به گوش نایروبی‌ها برسه چه اتفاقی می‌افته؟»

ویلسن گفت: «اولاً پروانهٔ من لغو می‌شه. و همین طور چیزهای ناخوشایند دیگه پیش می‌آد.» آن‌وقت از فلاسک نوشید. «من از کار بی‌کار می‌شم.»

«واقعاً؟»

«آره، واقعاً.»

مکومبر گفت: «خوب.» و برای اولین بار در آن روز لبخند زد، «حالا گزک به دست خانم افتاده تا سر به سرتون بذاره.»

مارگوت گفت: «تو هم خوب بلدی گوشه کنایه بزنی، فرانسیس.» ویلسن به هر دو نفر آن‌ها نگاه کرد. پیش خود می‌گفت، اگر یک مرد پدر سوخته با یک زن پدر سوخته‌تر ازدواج کند بچه‌هاشان چه از آب درمی‌آیند؟ اما گفت: «ما یه تفنگ‌برمونو گم کردیم. اینو دقت کردین؟»

مکومبر گفت: «نه بابا، جدی می‌گی؟»

ویلسن گفت: «داره می‌آد. حالش خوبه. حتماً وقتی بوفالوی اولو ول کردیم عقب افتاده.»

تفنگ‌بر میانه سال با آن کلاه بافته، پیراهن خاکی‌رنگ، شورت و صندل‌های لاستیکی، به آن‌ها نزدیک می‌شد، چهره‌اش نشان می‌داد که بدعنق و کلافه است. به آن‌ها که رسید به زبان سواهیلی به صدای بلند خطاب به ویلسن چیزی گفت و آن‌ها همه دیدند که چهرهٔ شکارچی سفیدپوست تغییر کرد.

مارگوت پرسید: «چی می‌گه؟»

ویلسن بی‌آنکه چهره‌اش چیزی را نشان دهد گفت: «می‌گه بوفالوی اولی از جا بلند شده رفته لای بوته‌ها.»

مکومبر با حالی وارفته گفت: «ای وای.»

مارگرت که افکار ناخوشایند به ذهنش می‌رسید، گفت: «درست حال اون شیرو پیدا کرده.»

ویلسن به او گفت: «این سر سوزنی کاری به اون شیر نداره. مکومبر، یه قلپ دیگه می‌خورین؟»

مکومبر گفت: «باشه، ممنون.» انتظار داشت همان احساسی را که نسبت به شیر پیدا کرده بود در چشم‌هایش بخواند اما خبری نبود. برای اولین بار در عمرش احساس کرد اثری از ترس در وجودش نیست. به جای ترس وجد کاملی وجودش را انباشت.

ویلسن گفت: «می‌ریم یه نگاهی به بوفالوی دوم بندازیم. به راننده می‌گم ماشینو تو سایه بذاره.»

مارگوت مکومبر پرسید: «چه کار می‌خواین بکنین؟»

ویلسن گفت: «یه نگاهی به بوفالو بندازیم.»

«من هم می‌آم.»

«راه بیفتین.»

هر سه قدم زنان به طرف جایی راه افتادند که بوفالوی دوم در میان دشت، با تن حجیم سیاهش افتاده بود، سرش روی علف‌ها قرار داشت و شاخ‌های غول‌آسایش گسترده بود.

ویلسن گفت: «سر خیلی خوبی داره. قطرش نزدیک صد و بیست سی سانتی‌متر می‌شه.»

مارگوت گفت: «چه شکل زشتی داره! می‌شه بریم تو سایه؟»

ویلسن گفت: «البته.» رویش را به مکومبر کرد و گفت: «می‌گم که اون بوته‌زارو می‌بینین؟»

«آره.»

«بوفالوی اولی اون‌جا رفته. تفنگ‌بره می‌گه وقتی از ماشین پرت شده بوفالو اون‌جا افتاده. ما رو دیده که سراسیمه می‌رفتیم و دو تا بوفالو به تاخت می‌رفته‌ن. وقتی سرشو بالا کرده بوفالو روبه‌رویش بوده و به‌ش نگاه می‌کرده. تفنگ‌بر به سرعت برق پا به فرار می‌ذاره و بوفالو یواش‌یواش می‌ره تو اون بوته‌زار.

مکومبر مشتاقانه پرسید: «الآن می‌تونیم بریم دنبالش؟»

ویلسن با تمجید به او نگاه کرد. پیش خود گفت، چیز خیلی عجیبی است. دیروز مثل سگ می‌ترسید و امروز حاضر است توی دهن شیر برود.

«نه، یه مدتی به‌ش فرصت می‌دیم.»

مارگوت گفت: «خواهش می‌کنم بریم زیر سایه.» رنگش سفید شده بود و حال خوبی نداشت.

به طرف ماشین، که زیر یک تک‌درخت گسترده قرار داشت، رفتند و همه سوار شدند.

ویلسن گفت: «احتمال داره اون‌جا مرده باشه. یه خرده وقت دیگه می‌ریم نگاهی می‌اندازیم.»

مکومبر شادیِ غیر معقولِ بی‌حد و حصری در خود احساس کرد که هرگز تجربه نکرده بود.

گفت: «عجب تعقیب وگریزی بود. هیچ‌وقت یه همچین احساسی نداشته‌م. عالی نبود، مارگوت؟»

«من که بدم اومد.»

«چرا؟»

زن به‌تلخی گفت: «من بدم اومد، عقم می‌شینه.»

مکومبر به ویلسن گفت: «ببین، من فکر نمی‌کنم از این به بعد از چیزی بترسم. بار اول که اون بوفالو را دیدیم و تعقیبش کردیم، تو وجود من یه اتفاقی افتاد. حال انفجار یه سدو داشت. سراپا دچار هیجان بودم.»

ویلسن گفت: «جگرت جلا پیدا کرده. از این اتفاق‌ها برای همه می‌افته.»

چهرهٔ مکومبر برق می‌زد، گفت: «راستش تو وجودم یه اتفاقی افتاده. من به کلی یه آدم دیگه‌م.»

زنش حرف نزد و نگاه غریبی به او انداخت. روی صندلی عقب نشسته بود و دور از آن‌ها تکیه داده بود. مکومبر روی صندلی جلو نشسته بود و با ویلسن، که سرش را به طرف پشتی صندلی جلو برگردانده بود، صحبت می‌کرد.

مکومبر گفت: «راستش، دلم می‌خواد یه شیر دیگه رو امتحان کنم. الآن واقعاً دیگه از اون‌ها نمی‌ترسم. آخه، اون‌ها چه کاری می‌تونن با آدم بکنن؟»

ویلسن گفت: «موضوع همینه. بدترین کاری که ازشون برمی‌آد اینه که آدمو سر به نیست کنن.» چی گفته؟ شکسپیرو می‌گم. حرف خوبی زده. ببینم یادم می‌آد. آره، حرف خوبی زده. یه وقتی مرتب با خودم زمزمه می‌کردم. آهان، یادم اومد، 'سوگند به حقیقت، مرا چه باک، آدمی تنها یک بار جان می‌دهد؛ ما به خداوند مرگی بدهکاریم و بگذار هر گونه که خواهد روی دهد، آن کس که امسال جان دهد، سال دیگر رسته است' عالی نیست، هان؟»

با گفتن این نکته که در سایه‌اش زندگی کرده بود مضطرب شد اما او آدم‌ها را دیده بود که به رشد رسیده‌اند و این موضوع همیشه او را به وجد می‌آورد. زیرا می‌دانست هر کس که به بیست و یک سالگی می‌رسد معلوم نیست رشد کرده باشد.

در شکار فرصت نادری برای یک نفر دست می‌دهَد، او بی‌آنکه وقتی برای نگران شدن باشد، ناگهان با شتاب دست به عمل می‌زند و به این ترتیب مکومبر به این‌جا می‌رسد؛ اما صرفنظر از این‌که چگونه این اتفاق افتاده، راستی‌راستی اتفاق افتاده. ویلسن پیش خود گفت، حالا به این بدبخت نگاه کن. موضوع این است که بعضی از این‌ها تا

مدت‌های زیادی بچه باقی می‌مانند. حتی تا پایان عمر. به پنجاه سالگی رسیده‌اند اما قیافه‌شان بچگانه است. مردان بچه‌نمای امریکایی. آدم‌های عجیب و غریبی هستند. اما او حالا از این مکومبر خوشش می‌آمد. آدم عجیب و غریبی بود. شاید به این معنی بود که پایان قرمساقی او هم بود. خوب، این‌که دیگر خیلی محشر است. راستی‌راستی محشر است. این درمانده احتمالاً سراسر عمرش بزدل بوده. خبر ندارم ترسش ازکجا شروع شده. اما حالا دیگر تمام شده. فرصت پیدا نکرده از بوفالو بترسد. و همین طور ازکوره در برود. و همین طور ماشین. توی ماشین با جریان آشنا شده. و حالا توی دل شیر می‌رود و بیرون می‌آید. در جنگ هم دیده بود که آدم‌ها تغییر می‌کنند. تغییری که از دست دادن بکارت با آن برابری نمی‌کند. ترس از میان رفته، انگار جراحی کرده باشند. چیز دیگری جایش را گرفته. چیزی اساسی که مرد باید داشته باشد. مرد باشد. زن‌ها هم این را می‌دانند. ترسی در میان نباشد.

مارگرت مکومبر ازگوشهٔ دور صندلی به دو مرد نگاه می‌کرد. ویلسن تغییر نکرده بود. ویلسن را همان طور می‌دید که روز پیش دیده بود، همان بار اولی که به صرافت افتاده بود از چه استعدادی برخوردارست. اما حالا فرانسیس مکومبر را می‌دید که تغییر کرده است.

مکومبر، که هنوز در ثروت تازه‌اش به کشف مشغول بود، پرسید: «تو این شادی رو احساس کرده‌ی که چه اتفاقی داره می‌افته؟»

ویلسن که به چهرهٔ دیگری نگاه می‌کرد گفت: «اما حرف‌شو نباید زد. در عین حال عیبی هم نداره که آدم بگه می‌ترسه. متوجه هستین؟ هر آدمی می‌ترسه، بارها.»

«اما آخه، آدم دست به عمل که می‌زنه واقعاً احساس خوشبختی می‌کنه.»

ویلسن گفت: «آره، درسته. اما لزومی نداره زیادی حرف‌شو بزنین. می‌گن و رد می‌شن. وقتی زیاد حرف چیزی رو بزنین دیگه لذتش از بین می‌ره.»

مارگوت گفت: «هر دو نفرتون مزخرف می‌گین. چند تا حیوون بیچاره رو با ماشین تعقیب کرده‌ین خیال می‌کنین قهرمان شده‌ین.»

ویلسن گفت: «معذرت می‌خوام. خیلی لاف می‌زنم.» پیش خود گفت، زن دیگر دارد نگران می‌شود.

مکومبر به زنش گفت: «وقتی نمی‌دونی بحث ما دربارهٔ چیه چرا خوتو قاتی می‌کنی؟»

زنش با لحن تحقیرآمیزی که خیلی از آن مطمئن نبود گفت: «آقا شجاع شده‌ن، ناگهان شجاع شده‌ن.» موضوعی او را دچار ترس کرده بود.

مکومبر خندید، خندان از ته دل و طبیعی و گفت: «خودت هم می‌دونی که شجاع هستم. واقعاً شجاعم.»

مارگوت به‌تلخی گفت: «حالا دیگه دیر نیست؟» زن سال‌های سال خوشرفتاری نشان داده بود و موقعیتی که حالا پیدا کرده بودند به گردن یکی از دو نفرشان نبود.

مکومبر گفت: «نه برای من.»

مارگوت حرفی نزد اما به گوشهٔ صندلی پشت دادَ.

مکومبر با چهرهٔ باز از ویلسن پرسید: «فکر نمی‌کنی فرصتی که به‌ش داده‌یم دیگه بس‌شه؟»

ویلسن گفت: «می‌شه یه نگاهی بندازیم. دیگه گلوله برات مونده؟»

«تفنگ‌بر مقداری داره.»

ویلسن به زبان سواهیلی صدا زد و تفنگ‌بر مسن، که پوست یکی ازکله‌ها را می‌کند، از جا بلند شد، یک جعبه فشنگ از جیبش بیرون آورد، جلو رفت و به دست مکومبر داد و مکومبر خشاب را پر کرد و بقیهٔ فشنگ‌ها را در جیبش گذاشت.

ویلسن گفت: «با اسپریگفیلد هم می‌تونین شلیک کنین، به‌ش عادت دارین. ما اسلحهٔ نلیچرو می‌ذاریم تو ماشین پیش ممصاحب. تفنگ‌برتون تفنگِ سنگینِ‌تونو براتون می‌آره. من هم این تفنگی که حکم توپو داره می‌آرم. حالا بذارین از اون‌ها براتون تعریف کنم.» او این موضوع را برای دست آخر گذاشته بود چون نمی‌خواست مکومبر را ناراحت کند. «وقتی بوفالو حمله می‌کنه سرشو بالا می‌گیره، یه راست پیش می‌آد. شاخ‌های چپ اندر قیچی‌ش جلو هر گلوله‌ای رو که به طرف مخش شلیک بشه می‌گیره. تنها گلوله‌ای که باید به‌ش شلیک بشه به دماغ‌شه. تنها گلولهٔ دیگه به سینه‌ش و اگر آدم به طرف پهلوش قرار گرفته باشه تو گردن یا شونه‌هاش. وقتی یه فشنگ به‌ش بخوره خیلی‌ها رو لت و پار می‌کنه. کارهای تفننی به سرتون نزنه. آسون‌ترین گلوله‌ای رو که می‌شه شلیک کنین. این‌ها دیگه کار پوست کندنِ‌شون تموم شه. راه بیفتیم دیگه.»

تفنگ‌برها را صدا زد. آن‌ها همان‌طور که دست‌های‌شان را پاک می‌کردند پیش آمدند و تفنگ‌برِ مسن عقب ماشین سوار شد.

ویلسن گفت: «من فقط کنگونی رو می‌برم. اون یکی بمونه لاشخورها رو دور کنه.»

همان‌طور که ماشین آهسته، از روی دشت باز، به طرف محوطهٔ بیشه‌زاری راه افتاد که به‌صورت باریکه‌ای از شاخ و برگ در طول مسیرِ

خنک آبی امتداد پیدا می‌کرد، مسیری که در دل چمنزار گسترده‌ای قرار داشت، مکومبر احساس کرد قلبش به شدت می‌زند و دهانش خشک شده است، اما این موضوع ناشی از هیجان بود نه ترس.

ویلسن گفت: «این‌جا جایی‌یه که اون رفته.» سپس خطاب به تفنگ‌بر به زبان سواهیلی گفت: «ردّ خونو بگیر.»

ماشین در راستای درختزار قرار داشت. مکومبر، ویلسن و تفنگ‌بر پیاده شدند. مکومبر، به عقب نگاه کرد، زنش را دید که تفنگ کنارش قرار دارد و به او نگاه می‌کند. به طرف او دست تکان داد و او جواب نداد.

انتهای بیشه پرپشت می‌زد و زمین خشک بود. تفنگ‌بر مسن به شدت عرق کرده بود، ویلسن کلاهش را تا روی چشم‌ها پایین برده بود و گردن قرمزش او را جلوتر از مکومبر نشان می‌داد. تفنگ‌بر ناگهان چیزی به زبان سواهیلی به ویلسن گفت و رو به جلو دوید.

ویلسن گفت: «اون‌جا افتاده مرده. شیرین کاشته‌ی.» برگشت دست مکومبر را محکم گرفت و همان‌طور که دست هم را می‌فشردند و به هم لبخند می‌زدند، فریاد تفنگ‌بر بلند شد و او را دیدند که به سرعت برق از پهلو از بیشه‌زار بیرون می‌آید و بوفالو با دماغ جلو زده، دهان بسته، خون‌چکان، سر غول‌آسای پیش آمده، با چشمانِ تنگِ خون گرفته، آن‌ها را نگاه می‌کند و به تاخت می‌آید. ویلسن که جلوتر بود زانو زده بود و شلیک می‌کرد، و مکومبر همان طور که شلیک می‌کرد و در دل غرش‌های تفنگ ویلسن صدای شلیک‌های تفنگ خود را نمی‌شنید، قطعه‌هایی به شکل ورقهٔ سنگ از تودهٔ شاخ‌های بزرگ به اطراف پاشیده می‌شد و سر تکان‌تکان می‌خورد و او باز به منخرین پهن شلیک کرد و شاخ‌ها را دید تکان‌تکان می‌خورند و قطعه‌ها به اطراف می‌پاشند و حالا ویلسن را نمی‌دید، و همان طور که به دقت

نشانه می‌گرفت و تن عظیم بوفالو کمابیش روی او بود و تفنگ کمابیش با سری که هر لحظه پیش‌تر می‌آمد، و دماغ جلو زده هم‌سطح بود شلیک می‌کرد و چشمان تنگ شرور را می‌دید و سر رفته‌رفته پایین می‌آمد و احساس کرد که برقی ناگهانی، سفید و داغ و کورکننده درون سرش منفجر شد و دیگر چیزی احساس نکرد.

ویلسن کنار کشیده بود تا از پهلو شلیک کند. مکومبر محکم ایستاده بود و به دماغ شلیک می‌کرد، و هربار جای بالاتری را نشانه می‌گرفت و به شاخ‌های سنگین می‌زد، آن‌ها را، انگار که به سقفی ساخته شده از لوح سنگی، شلیک کند، تکه‌تکه و ریزریز می‌کرد، و خانم مکومبر همین‌که دیده بود چیزی نمانده که شاخ‌های بوفالو به مکومبر بخورد به نقطه‌ای در چهار پنج سانتیِ بالای قاعدهٔ جمجمه و یک طرف آن شلیک کرده بود.

فرانسیس مکومبر در فاصله‌ای کم‌تر از دو متریِ جایی که بوفالو به پهلو افتاده بود، دراز کشیده بود، ویلسن کنارش ایستاده بود و زنش زانو زده بود.

ویلسن گفت: «من برش نمی‌گردونم.»

زن با حالی عصبی زار می‌زد.

ویلسن گفت: «من می‌رم تو ماشین. تفنگ کجاست؟»

زن با چهرهٔ درهم رفته سر تکان داد. تفنگ‌بر تفنگ را برداشت.

ویلسن گفت: «بذار همین‌جا که هست باشه.» سپس گفت: «برو عبدالله رو بردار بیار تا شاهد تصادف باشه.»

زانو زد، دستمالی از جیبش بیرون آورد و روی سر فرانسیس مکومبر با آن موهای کوتاه پهن کرد. خون توی خاک خشک و پوک فرو می‌رفت.

ویلسن ایستاد و بوفالو را دید که به پهلو افتاده، پاهایش به

هواست، شکمِ کم مویِ او دل می‌زد. مغزش خودبه‌خود ضبط کرد: «چه بوفالوی خوبی! شاخ‌هایش یک متر و بیست سی سانتی‌متر قطر دارد یا بیش‌تر. بله، بیش‌تر.» راننده را صدا زد و گفت پتویی روی جنازه بیندازد و کنارش بایستد. آن‌وقت به طرف ماشین، که زن در گوشهٔ صندلی‌اش نشسته بود و گریه می‌کرد، رفت.

با لحنی بی‌حالت گفت: «کار بکری بود. اون هم تو رو ول می‌کرد.»

زن گفت: «خفه شو.»

مرد گفت: «البته تصادف بود. من می‌دونم.»

زن گفت: «خفه شو.»

مرد گفت:«نگران نباش. کَمَکی دردسر پیش می‌آد اما من چند تا عکس می‌گیرم که تو بازجویی خیلی به درد می‌خوره. تفنگ‌برها و راننده هم هستن که شهادت بدن. تو خیالت کاملاً تخت باشه.»

زن گفت: «خفه شو.»

مرد گفت: «کارهای زیادی در پیشه. باید یه ماشین بفرستم بره دریاچه تا بی‌سیم بزنن یه هواپیما بیاد. هر سه نفر ما رو ببره نایروبی. چرا مسمومش نکردی. تو انگلیس مرسومه.»

زن داد زد: «خفه شو. خفه شو. خفه شو.»

ویلسن با چشمان آبی بی‌حالتش به او نگاه کرد.

مرد گفت: «من دیگه کاری ندارم. یه کم اوقاتم تلخ بود. اما کم‌کم از شوهرت خوشم اومد.»

زن گفت: «خواهش می‌کنم خفه شو. خواهش می‌کنم خفه شو.»

ویلسن گفت: «حالا بهتر شد. خواهش می‌کنم خیلی بهتره. حالا خفه می‌شم.»

□□□



قمارباز، راهبه و رادیو

آن‌ها را نیمه‌های شب آوردند و بعداز آن بود که آدم‌های سراسر راهرو تا صبح از صدای نالهٔ مرد روسی خواب به چشم‌شان نرسید.

آقای فریزر از پرستار شب پرسید: «کجاش تیر خورده؟»

«گمونم، رونش.»

«اون یکی چی؟»

«گمونم داره می‌میره.»

«کجاش تیر خورده؟»

«دو تا گلوله به شکمش خورده. یکی از گلوها رو پیدا کرده‌ن.»

هر دو نفر چغندرکار بودند، یک نفرشان مکزیکی و یکی‌شان روسی بودند، توی یک رستوران شبانه نشسته بودند قهوه می‌خوردند که یک نفر از در وارد شد و شروع کرد به طرف مرد مکزیکی تیراندازی کند. مرد روسی زیر میزی خزید و گلوله‌ای که به طرف مرد مکزیکی

شلیک شده بود خطا رفت و به او خورد و در آن حال مرد مکزیکی با آن دو گلوله‌ای که به شکمش خورده بود روی زمین درازکشیده بود. این‌ها را توی روزنامه نوشته بودند.

مکزیکی به پلیس گفت که نمی‌داند چه کسی به او شلیک کرده. معتقد بود که حادثه تصادفی بوده.

«تصادفی بوده که هشت گلوله به طرف تو شلیک شده. همون جا دو تاش به تو خورده؟»

مکزیکی که اسمش کایه‌تانو روئیز بود گفت: «آره، آقا.»

به مترجم گفت: «گلوله‌ای که به من خورده کاملاً تصادفی بوده.»

گروهبان ادارهٔ آگاهی از بالای سر تخت نگاهی به مترجم انداخت و پرسید: «چی می‌گه؟»

«می‌گه تصادفی بوده.»

مأمور آگاهی گفت: «به‌ش بگو راستشو بگه، بگو که داره می‌میره.»

کایه‌تانو گفت: «نه، به‌ش بگو من حالم خیلی بده و بهتره خیلی حرف نزنم.»

مترجم گفت: «می‌گه من راستشو می‌گم.» بعد به‌طور خصوصی به مأمور آگاهی گفت: «نمی‌دونه کی به‌ش شلیک کرده. به پشتش شلیک شده.»

مأمور آگاهی گفت: «آره، اینو که می‌دونم، اما چرا تموم گلوله‌ها از جلو وارد شده‌ن؟»

مترجم گفت: «شاید چرخیده.»

مأمور آگاهی کمابیش انگشتش را به طرف کایه‌تانو با آن بینیِ زردگونه و پیش‌آمدهٔ چهرهٔ رنگپریده و چشمانِ زندهٔ عقاب‌وارش تکان

داد و گفت: «برای من مهم نیست که کی به تو شلیک کرده، چیزی که هست من می‌خواهم این موضوعو روشن کنم. نمی‌خوای این آدمی که به‌ت شلیک کرده مجازات بشه؟ اینو به‌ش بگو.»

«می‌گه بگو کی به‌ت شلیک کرده؟»

کایه‌تانو که خیلی بی‌حال بود گفت: «ماندارلو آل کاراخو.»

مترجم گفت: «می‌گه من این بابا رو تو عمرم ندیدم. به‌تون که رک و راست گفتم به پشتم شلیک کردن.»

«بپرس کی به اون روسه شلیک کرد.»

کایه‌تانو گفت: «بیچاره روسه. روی زمین درازکشیده بود. سرشو با دست‌هاش پنهان کرده بود. از وقتی به طرفش شلیک کرده‌ن همین‌طور داره ناله می‌کنه. روس بیچاره.»

«می‌گه یه نفر که اون نمی‌شناسه. شاید همون کسی که به خودش هم شلیک کرده.»

مأمور آگاهی گفت: «گوش کن، این‌جا شیکاگو نیست. تو هم گانگستر نیستی. لازم نکرده فیلم بازی کنی. فقط بگو کی به‌ت شلیک کرد. هرکی می‌تونه بگه کی به‌ش شلیک کرده. اگه نگی کی بوده به یه نفر دیگه تیراندازی می‌کنه. ممکنه به یه زن یا یه بچه تیراندازی کنه. نباید بذاری طرف راحت فرار کنه. این‌ها رو به‌ش بگو.» بعد به آقای فریزر گفت: «من به این مترجم آشغال اطمینان ندارم.»

مترجم گفت: «من خیلی هم قابل اطمینانم.» کایه‌تانو به آقای فریزر نگاه کرد.

آقای فریزر گفت: «گوش کن رفیق، پلیس می‌گه ما تو شیکاگو نیستیم بلکه تو هِیلیِ مونتانائیم. تو هم دزد سرگردنه نیستی و این قضیه کاری به سینما نداره.»

کایه‌تانو به نرمی گفت: «حرف‌هاشو قبول دارم. حرف‌های دیگه‌شو هم قبول دارم.»

«هرکسی می‌تونه با افتخار کسی رو که به‌ش حمله کرده لو بده. می‌گه این‌جا همه این کارو می‌کنن. می‌گه اگه این بابا بعد از تیراندازی به آدم، به یه زن یا به بچه تیراندازی کرد چه کار باید کرد؟»

کایه‌تانو گفت: «من زن و بچه ندارم.»

«اون می‌گه هر زنی یا هر بچه‌ای.»

کایه‌تانو گفت: «این باباکه دیوونه نیست.»

آقای فریزر حرفش را با این جمله تمام کرد: «می‌گه شما باید اونو لو بدین»

کایه‌تانو گفت: «ممنون. شما مترجم بزرگی هستین. من انگلیسی بلدم، اما دست و پا شکسته. خوب می‌فهمم. چطور شد پاتون شکست؟»

«از اسب افتادم.»

«بدشانسی آوردین. خیلی متأسفم. خیلی درد می‌کنه؟»

«الان نه. اولش چرا.»

کایه‌تانو شروع کرد: «گوش کن، رفیق، من خیلی ضعیفم. منو می‌بخشین. درد هم دارم، خیلی درد دارم. خیلی هم احتمال داره بمیرم. خواهش می‌کنم این پلیسو از این‌جا ببرین چون من حال خوشی ندارم.» حرکتی کرد که انگار خواسته باشد به پهلو شود؛ سپس بیحرکت ماند.

آقای فریزر گفت: «حرف‌ها رو دقیقاً همون‌طور که گفتین براش گفتم و اون می‌گه به‌تون بگم واقعاً نمی‌دونه کی به‌ش تیراندازی کرده و دیگه این‌که خیلی احساس ضعف می‌کنه و می‌خواد بعداً ازش بازجویی کنیم.»

«بعد که دیگه مرده.»

«احتمالش هست.»

«برای همینه که حالا می‌خوام ازش بازجویی کنم.»

مترجم گفت: «باور کنین، یه نفر از پشت به‌ش تیراندازی کرد.»

گروهبان آگاهی گفت: «بابا، دست‌بردار.» و دفتر یادداشت را توی جیبش گذاشت.

□

□

بیرون، توی راهرو، گروهبان آگاهی با مترجم، کنار ویلچر آقای فریزر ایستاده بودند.

«گمونم شما هم اعتقاد دارین که یه نفر از پشت به اون تیراندازی کرده»

آقای فریزر گفت: «بله، یه نفر از پشت به‌ش تیراندازی کرده. اما این موضوع چه ربطی به شما داره؟»

گروهبان گفت: «ناراحت نشین. دلم می‌خواست زبون اسپانیایی بلد بودم.»

«چرا نمی‌رین یاد بگیرین؟»

«عصبانی نشین. با این سؤال‌ها که به زبون اسپانیایی می‌شه قصد تفریح کردن ندارم. اگه می‌تونستم اسپانیایی حرف بزنم موضوع فرق می‌کرد.»

مترجم گفت: «لزومی نداره شما اسپانیایی حرف بزنین. ترجمهٔ من خیلی قابل اطمینانه.»

گروهبان گفت: «لعنت بر شیطون. خب، خداحافظ. می‌آم می‌بینم‌تون.»

«ممنون. من همیشه این تو هستم.»
«گمونم حال‌تون خوب باشه. حادثه بدی بود. بدشانسی بود.»
«از وقتی دو سرِ استخونِ‌شو به هم متصل کرده‌ن بهتر شده.»
«آره، اما خیلی طول کشید، خیلی خیلی طول کشید.»
«نذارین کسی از پشت به‌تون تیراندازی کنه.»
گفت: «باشه، باشه. خب، خوشحالم که عصبانی نیستین.»
آقای فریزر گفت: «به امید دیدار.»

□

□

آقای فریزر باز مدت زیادی کایه‌تانو را ندید، اما خواهر سِسیلیا هر روز از او خبر می‌آورد. می‌گفت حالا هیچ شکایتی ندارد و حالش خیلی بد است. التهاب صفاق دارد و آن‌ها فکر می‌کنند که زنده نمی‌ماند. می‌گفت، بیچاره کایه‌تانو! می‌گفت دست‌های ظریفی دارد، چهرهٔ قشنگی دارد و هیچ‌وقت شکایت نمی‌کند. بو حالا راستی‌راستی زننده است. می‌گفت، با یک انگشت به دماغش اشاره می‌کند، لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. خواهر سِسیلیا می‌گفت، این بو اذیتش می‌کند. او را دچار تشویش می‌کند. بیمار نازنیتی است. همیشه لبخند می‌زند. پیش پدر روحانی نمی‌رود اعتراف کند اما قول داده که دعایش را بخواند و از وقتی این‌جا آمده هیچ کدام از هموطنانش به عیادش نیامده‌اند. مرد روسی همین آخر هفته مرخص می‌شود. خواهر سِسیلیا می‌گفت، دربارهٔ این مرد روسی هیچ احساسی ندارد. بیچاره او هم رنج می‌کشد. گلوله روغنی و کثیف بوده و زخم عفونی شده، اما داد و فریاد زیادی می‌کند و من همیشه از بیماران بدقلق خوشم می‌آید. کایه‌تانو هم بیمار بدقلقی است، واقعاً

بدقلق است، از آن بیماران بدقلق است، خیلی ظریف و مامانی است، هرگز با دست‌هایش کار نکرده. چغندرکار نیست. من خبر دارم که چغندرکار نیست. دست‌هایش خیلی ظریف است و یک پینه هم به آن‌ها دیده نمی‌شود. می‌دانم که از آن بیماران بدقلق است. الان دارم می‌روم پایین برایش دعا کنم. بیچاره کایه‌تانو، خیلی زجر می‌کشد اما صدایش در نمی‌آید. چرا به طرفش تیراندازی کردند؟ ای، کایه‌تانوی بیچاره! همین الان دارم می‌روم پایین برایش دعا کنم.

یکراست پایین رفت و برایش دعا کرد.

□

□

توی آن بیمارستان رادیو درست کار نمی‌کرد تا این‌که شب می‌شد. می‌گفتند علتش این است که زمینش سنگ‌های معدنی زیاد دارد یا کوه‌هایش یک‌طوری است، اما به هر حال، رادیو کار نمی‌کرد تا وقتی که بیرون هوا تاریک می‌شد؛ اما شب تا صبح عالی کار می‌کرد و وقتی یک ایستگاه خاموش می‌شد آدم عقربه را به طرف چپ می‌چرخاند و ایستگاه دیگری را می‌گرفت. آخرین ایستگاهی را که می‌شد گرفت، سیاتل واشنگتن بود و به علت تغییر ساعت، برنامه‌اش که در ساعت چهار صبح تمام می‌شد، معادل ساعت پنج صبح بیمارستان بود و ساعت شش آدم می‌توانست صدای نوازندگان صبحگاهی مینیاپولیس را بشنود. این موضع هم به اختلاف ساعت مربوط می‌شد و آقای فریزر دوست داشت به نوازندگان صبحگاهی که وارد استودیو می‌شدند فکر کند و مجسم کند که آن‌ها، صبح زود، پیش از طلوع آفتاب، که با سازهای‌شان از تراموا پیاده می‌شوند چه حالی دارند! احتمال داشت که این موضوع واقعیت نداشته باشد و آن‌ها

سازهای‌شان را همان‌جا که می‌نواختند می‌گذاشتند. اما او همیشه آن‌ها را همراه با سازهای‌شان مجسم می‌کرد. او هیچ‌وقت به مینیاپولیس نرفته بود و معتقد بود که احتمالاً هم هیچ‌وقت به آن‌جا نمی‌رود، اما می‌دانست که آن روز صبح آن‌جا چه منظره‌ای دارد.

آدم از پنجرهٔ بیمارستان دشتی را می‌دید که خارپنبه‌هایش از زیر برف سر بیرون کرده بودند و نیز یک تپهٔ رسی بدون گیاه را. روزی دکتر می‌خواست دو قرقاول راکه توی برف بودند به آقای فریزر نشان دهد و تخت را به طرف پنجره کشید، چراغ مطالعهٔ تخت آهنی افتاد و به سر آقای فریزر خورد. این موصوع حالا آنقدرها خنده‌دار نیست اما آن موقع اسباب خندهٔ ما شد. همه داشتند از پنجره بیرون را تماشا می‌کردند و دکتر، که دکتر بی‌نظیری بود، قرقاول‌ها را نشان می‌داد و در عین حال تخت را به طرف پنجره می‌کشید و آن‌وقت، درست مثل یک صحنهٔ کمدی، پایهٔ سربی چراغ به فرق سر آقای فریزر اصابت کرد. این موضوع مغایر با درمان یا هر چیز دیگری بود که مردم به خاطرش به بیمارستان آمده بودند و مثل لطیفه‌ای که برای آقای فریزر و دکتر ساخته باشند برای همه خنده‌دار بود. توی بیمارستان همه چیز و از جمله لطیفه سر و ساده است.

از پنجرهٔ دیگر، چنانچه آدم تخت را می‌گرداند، شهر دیده می‌شد که رویش را اندکی دود پوشانده بود و کوه‌های داوسان، با آن برف زمستانی روی‌شان، به کوه‌های واقعی می‌ماندند. این‌ها تنها دو منظره‌ای بودند که آقای فریزر قبل از آن‌که بتواند از ویلچر استفاده کند می‌توانست ببیند. وقتی آدم توی بیمارستان بستری است بهترین کار این است که توی تخت باشد، چون این دو منظره، اگر فرصتی برای تماشا وجود داشته باشد، آن هم از اتاقی که درجهٔ حرارتش را خود

آدم تنظیم می‌کند، بسیار بهتر از هر تعداد مناظری است که آدم، چند دقیقه‌ای، از اتاق‌های گرم و خالی، که به انتظار آمدن دیگری است یا تازه خالی شده است و آدم با صندلی چرخدار بـه آن وارد یـا از آن خارج می‌شود، می‌تواند ببیند. اگر آدم مدت زیادی در اتاقی بماند منظره، هرچه باشد، ارزش زیادی پیدا می‌کندو با اهمیت می‌شود و آدم حاضر نیست، حتی از یک زاویهٔ دیگر، به آن نگاه کند. در مورد رادیو نیز چنین است، چیزهای معینی وجود دارد کـه آدم بـه آن‌ها علاقه پیدا می‌کند. برایش عزیز است و از چیزهای تازه می‌رنجد. به عقیدهٔ آقای فریزر بهترین ترانه‌هایی که توی آن زمستان از رادیو پخش می‌شد ترانه‌های «چیز ساده‌ای بخوان»، «دختر آهنگین»، و «دروغ‌های کوچک مصلحت‌آمیز» بود. ترانه‌های دیگر به این اندازه جذابیت نداشتند. «بِتیِ کلاس‌مختلطی» هم ترانهٔ خوبی بود، اما هزلیات نهفته در آن که ذهن آقای فریزر را رها نمی‌کرد، طوری بدون وقفه و پیوسته وقاحت‌آمیز می‌شد که دیگر کسی از آن خوشش نمی‌آمد و دست آخر هم آقای فریزر عقربه را از روی آن گرداند و روی برنامهٔ فوتبال گذاشت.

حدود ساعت نه صبح که می‌شد دستگاه اشعهٔ ایکس را راه می‌انداختند و رادیو که در آن وقت برنامهٔ هیلی را پخش می‌کرد بی‌فایده می‌شد. خیلی از آدم‌هایی که رادیو داشتند و می‌خواستند برنامهٔ هیلی را بگیرند نسبت به دستگاه اشعهٔ ایکس اعتراض داشتند چوِن برنامهٔ صبح آن‌ها را خراب می‌کرد، هرچند خیلی‌ها احساس می‌کردند برای بیمارستان شرم‌آور است که نتواند دستگاه اشعهٔ ایکس خود را در زمانی به کار بیندازد که مردم با رادیوهاشان کاری نداشتند.

□

□

نزدیکی‌های زمانی که قرار بود رادیو را خاموش کنند خواهر سِسیلیا وارد شد.

آقای فریزر پرسید: «خواهر سِسیلیا، حال کایه‌تانو چطوره؟»

«حالش خیلی بده.»

«هوش و حواس‌شو از دست داده؟»

«نه، اما گمونم داره می‌میره.»

«خودتون چطورین؟»

«من خیلی نگران اونم، و اینو می‌دونین که کسی به عیادتش نیومده؟ با وجود حمایت‌های اون مکزیکی‌ها احتمالاً مثل آدم‌های بی‌کس و کار می‌میره. اون‌ها آدم‌های وحشتناکی‌ان.»

«می‌خواین امروز بعداز ظهر بیایین بالا و برنامهٔ بازی رو گوش کنین؟»

او گفت: «نه، خیلی هیجانزده می‌شم. من توی نمازخانه دعا می‌کنم.»

آقای فریزر گفت: «باید بتونیم خیلی خوب برنامه‌رو گوش کنیم. اون‌ها بیرون توی ساحل بازی می‌کنن و اختلاف ساعت باعث می‌شه که برنامه خیلی دیر پخش بشه. بنابراین، ما خوب می‌تونیم برنامه رو بگیریم.»

«نه، من که نمی‌تونم گوش کنم. لیگ سراسری جون منو گرفت. وقتی تیم آتلانتیک توپ می‌زد، من بلندبلند دعا می‌کردم، می‌گفتم، 'خدایا، راهنمایی‌شون کن چشم و چارشون خوب کار کنه! خدایا، این یکی‌رو بزنه! خدایا، تیم حریف نتونه این توپو بگیره!' بعد گیم سوم که دکه‌هارو پر کردن، یادتون می‌آد، من حال‌مو نمی‌فهمیدم، می‌گفتم، 'خدایا، این توپ آنقدر محکم باشه که از مرز بیرون بره!

خدایا، این ضربه درست از رو نرده‌ها هم رد بشه!' بعد وقتی تیم کاردینالز جای اون‌هارو گرفت، برای من شاق بود. می‌گفتم، 'خدایا، چشم‌شون خطا کنه! خدایا، توپو نبینن! خدایا، خراب کنن!' و این بازی که جون منو بیش‌تر می‌گیره تیم نوتردامه، تیم بانوی ما. نه، من تو نمازخانه می‌مونم. به خاطر تیم بانوی ما. اون‌ها برای بانوی ما بازی می‌کنن. دلم می‌خواد شما یه چیزی دربارهٔ تیم بانوی ما بنویسین. از شما برمی‌آد. خودتون هم می‌دونین که ازتون برمی‌آد، آقای فریزر.»

آقای فریزر گفت: «من چیزی از این تیم نمی‌دونم که بنویسم. هرچی بوده قبلاً درباره‌ش نوشته‌ن. شما ممکنه از چیزهایی که من می‌نویسم خوش‌تون نیاد. تیم هم ممکنه خوشش نیاد.»

خواهر گفت: «یه وقتی درباره‌ش می‌نویسین. می‌دونم که می‌نویسین. شما باید دربارهٔ بانوی ما بنویسین.»

«شما بهتره بیایین بالا جریان بازی رو گوش بدین.»

«تحمل‌شو ندارم، نه، من تو نمازخانه می‌مونم هرکاری از دستم بر می‌آد می‌کنم.»

آن روز بعداز ظهر، پنج دقیقه از بازی گذشته بود که پرستار کارآموزی وارد اتاق شد و گفت: «خواهر سِسیلیا می‌خواد بدونه بازی چطور پیش می‌ره.»

«به‌ش بگین یه گل به حریف زده‌ن.»

پرستار کارآموز اندکی بعد باز وارد اتاق شد

آقای فریزر گفت: «به‌ش بگین دارن دخل اون‌ها رو مَی‌آرن.»

اندکی بعد آقای فریزر، با صدای زنگ، پرستار طبقهٔ پایین را خبر کرد و گفت: «خواهش می‌کنم برین پایین توی نمازخانه یا برای خواهر سِسیلیا پیغام بفرستین که آخر ربع اول بازی نوتردام چهارده به هیچ از حریف پیشه و کارها بر وفق مراده. دیگه دعا نکنه.»

دو سه دقیقه بعد خواهر سِسیلیا وارد اتاق شد. هیجانزده بود. گفت: «چهارده به هیچ یعنی چه؟ من هیچی دربارهٔ این بازی نمی‌دونم. این نتیجه برای بازی بیسبال یعنی این‌که حریف دیگه به گردشون نمی‌رسه اما من از بازی فوتبال چیزی نمی‌دونم بنابراین معلوم نیست حتماً برنده بشن. اینه که من یه‌راست می‌رم پایین توی نمازخانه و تا آخر بازی دعا می‌کنم.»

فریزر گفت: «شکست‌شون می‌دن. به‌تون قول می‌دم. بمونین، با من به جریان مسابقه گوش بدین.»

خواهر سِسیلیا گفت: «نه، نه، نه، نه، نه، نه، نه. یه راست می‌رم پایین توی نمازخانه دعا کنم.»

هر وقت تیم بانوی ماگل می‌زد آقای فریزر پیغام می‌فرستاد و دست آخر، وقتی که مدتی بود هوا تاریک شده بود، نتیجهٔ مسابقه را گزارش داد.

«خواهر سِسیلیا حال‌شون چطوره؟»

زن گفت: «همه توی نمازخانه جمع‌اَن.»

صبح روز بعد خواهر سِسیلیا بالا آمد. خیلی خوشحال و راضی بود. گفت: «می‌دونستم نمی‌تون بانوی ما رو شکست بدن. نمی‌تونستن. کایه‌تانو هم بهتره. خیلی بهتره. قراره بیان عیادتش. هنوز که خبری نیست اما قراره بیان و همین موضوع حال‌شو بهتر می‌کنه و می‌فهمه که هموطن‌هاش فراموشش نکرده‌ن. من رفتم پایین و این بابا اوبراینو تو قرارگاه پلیس دیدم و به‌ش گفتم چند نفر مکزیکی‌رو بفرسته بیان به ملاقات این کایه‌تانوی بیچاره. امروز بعداز ظهر چند نفرو می‌فرسته. اون‌وقت این مرد بیچاره حالش خوب می‌شه. کار بدی‌یه که کسی به ملاقاتش نیومده.»

آن روز بعداز ظهر در حدود ساعت پنج، سه نفر مکزیکی توی اتاق آمدند.

مکزیکی تنومند که لب‌های کلفتی داشت و کاملاً چاق بود، گفت: «بشینیم؟»

آقای فریزر جواب داد: «البته. آقایون، بشینین. چیزی می‌زنین؟»

مرد تنومند گفت: «خیلی ممنون.»

آن‌که سبزه و ریزاندام بود گفت: «ممنون.»

مرد لاغراندام گفت: «ممنون.» آن‌وقت به سرش دست زد و گفت: «از کله‌م بالا می‌ره.»

پرستار چند گیلاس آورد. فریزر گفت: «لطفاً بطری رو به‌شون بدین.» و اضافه کرد: «مال رِد لاجه.»

مرد تنومند گفت: «مال رِد لاج بهتره. خیلی بهتر از بیگ تیمبره.»

مرد ریزاندام گفت: «معلومه و خیلی گرون‌تره.»

مرد تنومند گفت: «رِد لاج هرچی بگین می‌ارزه.»

کسی که نمی‌خورد گفت: «این رادیو چند لامپ داره؟»

«هفت تا.»

او گفت: «خیلی عالی‌یه. قیمتش چنده؟»

آقای فریزر گفت: «نمی‌دونم. کرایه‌ای‌یه.»

«شما آقایون دوست کایه‌تانو هستین؟»

مرد تنومند گفت: «نه، ما رفقای کسی هستیم که مَجروحش کرده.»

مرد ریزاندام گفت: «ما رو پلیس فرستاده.»

مرد تنومند گفت: «ما یه جای فسقلی داریم. اون و من.» و به کسی که مشروب نمی‌خورد اشاره کرد. «اون هم یه جای فسقلی داره.» و به مرد ریزاندام سبزه اشاره کرد. «پلیس گفت باید برین، ما هم اومدیم.»

«خوشحالم که اومدین.»

مرد تنومند گفت: «ما هم همین‌طور.»

«یه پیک کوچولوی دیگه می‌زنین؟»

مرد تنومند گفت: «البته.»

مرد ریزاندام گفت: «با اجازهٔ شما.»

مرد لاغراندام گفت: «من نمی‌خورم. می‌ره تو کله‌م.»

مرد ریزاندام گفت: «خیلی خوبه.»

آقای فریزر از مرد لاغراندام پرسید: «چرا یه کم امتحان نمی‌کنی؟ بذار یه کم بره تو کله‌ت.»

مرد لاغراندام گفت: «بعدش سردرد می‌گیرم.»

فریزر گفت: «نمی‌تونستین رفقای کایه‌تانو رو به دیدنش بفرستین؟»

«اون رفیق نداره.»

«هرکسی رفیق داره.»

«این بابا نداره.»

«چه کاره‌س؟»

«ورق بازی می‌کنه.»

«مهارت داره؟»

«فکر می‌کنم.»

مرد ریزاندام گفت: «اون از من صد و هشتاد دلار برد. الان کسی توی دنیا یه همچین پولی نداره.»

مرد لاغراندام گفت: «از من صد و یازده دلار برد. فکر شو بکنین.»

مرد چاق گفت: «من هیچ وقت باهاش بازی نکرده‌م.»

آقای فریزر گفت: «حتماً خیلی پولداره.»

مکزیکی ریزاندام گفت: «اون از ما فقیرتره. غیراز پیرهن تنش چیزی نداره.»

آقای فریزر گفت: «و اون پیرهن هم که حالا قیمتی نداره، با اون سوراخ‌ها.»

«معلومه.»

«اون بابایی که مجروحش کرد قماربازه؟»

«نه، چغندرکاره. مجبور شد از شهر بره.»

مرد ریزاندام گفت: «فکرشو بکنین. اون بهترین گیتارزن این شهره. لنگه نداره.»

«خجالت کشیده.»

مرد تنومند گفت: «همین‌طوره. چه دست و پنجه‌ای داره!»

«پس دیگه گیتارزنی نمونده؟»

«دریغ از یکی.»

مرد ریزاندام گفت: «یه آکاردئون‌زن هست که کارش بد نیست.»

مرد تنومند گفت: «چند نفری هستن که سازهای جور وا جور می‌زنن. شما اهل موسیقی هستین؟»

«من کشته مردهٔ موسیقی‌ام.»

«ما یه شب با ساز و آواز می‌آیم این‌جا. شما می‌گین خواهر روحانی اجازه بده؟ ظاهراً که خیلی مهربونه.»

«اگه کایه‌تانو حال و حوصلهٔ گوش دادن داشته باشه حتماً اجازه می‌ده.»

مرد لاغراندام گفت: «یه کم دیوونه نیست؟»

«کی؟»

«این خواهر روحانی.»

آقای فریزر گفت: «نه. اون زن خوب و باهوش و دلسوزه.»

مرد لاغراندام گفت: «من به هیچ کشیش و خواهر روحانی و راهبه‌ای اعتماد ندارم.»

مرد ریزاندام گفت: «از زمان بچگی خاطرات تلخی داره.»

مرد لاغراندام مغرورانه گفت: «من خادم کلیسا بودم. الان به هیچی اعتقاد ندارم. تو مراسم عشای ربانی هم پا نمی‌ذارم.»

«چرا؟ می‌ره تو کله‌ت؟»

مرد لاغراندام گفت: «نه، الکله که می‌ره تو کله‌م. مذهب تریاک توده‌هاس.»

فریزر گفت: «من که خیال می‌کردم ماری‌جوانا تریاک توده‌هاس.»

مرد تنومند گفت: «شما هیچ‌وقت تریاک کشیده‌ین؟»

«نه.»

او گفت: «من هم نکشیده‌م. ظاهراً چیز بدی‌یه. آدم که شروع کرد دیگه نمی‌تونه ول کنه. عادت بدی‌یه.»

مرد لاغراندام گفت: «مثل مذهب.»

مکزیکی ریزاندام گفت: «این بابا خیلی مخالف مذهبه.»

آقای فریز مؤدبانه گفت: «مهم اینه که آدم خیلی محکم مخالف چیزی باشه.»

مرد لاغراندام گفت: «من به اون‌هایی که ایمان دارن احترام می‌ذارم حتی اگه چیزی سرشون نشه.»

آقای فریزر گفت: «خوبه.»

مکزیکی تنومند گفت: «چی براتون بیاریم؟ چیزی کم و کسر دارین؟»

«اگه آبجوی خوبی باشه خوشحال می‌شم بخرم.»

«ما آبجو می‌آریم.»

«قبل از رفتن یه پیک دیگه می‌زنین؟»

«خیلی خوبه.»

«داریم زیاده‌روی می‌کنیم.»

«من که نمی‌خورم. می‌ره تو کله‌م. بعد سردرد می‌گیرم و معده‌م به هم می‌ریزه.»

«خداحافظ، آقایون.»

«خداحافظ و ممنون.»

آن‌ها بیرون رفتند و شام آوردند و بعد نوبت رادیو رسید، صدایش را پایین آوردند تا حد ممکن کم باشد اما شنیده شود و ایستگاه‌ها پایان برنامه‌های خود را تک‌تک به این ترتیب اعلام کردند: دِنوِر، سالت لیک سیتی، لوس آنجلس و سیاتل. رادیو هیچ تصویری از دِنوِر به آقای فریزر نمی‌داد. تصویری که از شهر دِنوِر در ذهن داشت از روزنامهٔ دنور پُست به‌دست آورده بود و این تصویر را روزنامهٔ راکی ماونتین نیوز کامل می‌کرد. دربارهٔ آنچه از سالت لیک سیتی و لوس‌آنجلس هم می‌شنید هیچ احساسی نداشت. تنها احساسی که از سالت لیک سیتی داشت این بود که آن‌جا تمیز اما کسل‌کننده بوده و سالن‌های رقص هتل‌های بزرگ بسیار زیاد لوس‌آنجلس، که اسم‌شان را می‌آوردند، آن‌قدر زیاد بود که دیگر لوس‌آنجلس را نمی‌دید، در واقع، از لوس‌آنجلس هم به خاطر سالن‌های رقصش احساسی نداشت. اما سیاتل را رفته‌رفته شناخت، شرکت تاکسیرانی با آن تاکسی‌های سفید بزرگش (که هرکدام یک رادیو داشتند) هر شب او را سوار تاکسی می‌کردند و در جادهٔ کنار مرز کانادا به راه می‌افتادند و به مهمانی‌هایی می‌بردند که ترانه درخواست می‌کردند. او هر شب از ساعت دو توی سیاتل زندگی می‌کرد و به قطعه‌هایی گوش می‌داد که آدم‌های مختلف درخواست می‌کردند و آن‌جا به اندازهٔ مینیاپولیس برایش حقیقی بود، مینیاپولیسی که نوازندگانش هر روز صبح از رختخواب بر می‌خاستند

تا راه استودیو را در پیش بگیرند. آقای فریزر رفته‌رفته عاشق سیاتل واشنگتن شد.

□

□

مکزیکی‌ها آمدند و با خودشان آبجو آوردند اما آبجو خوبی نبود. آقای فریزر آن‌ها را دید اما دوست نداشت با آن‌ها هم‌صحبت شود و وقتی راه افتادند بروند می‌دانست که دیگر بر نمی‌گردند. اعصابش به هم ریخته بود و خوشش نمی‌آمد مردم او را با آن حال ببینند. بعد از پنج هفته اعصابش داغان شد و در حالی که از آن همه طاقت و تحملِ اعصابش خوشحال بود، ناراحت بود که چرا باید همان تجربه را از سر بگذراند در حالی که نتیجه برایش روشن بود. آقای فریزر قبلاً تمام این‌ها را پشت سر گذاشته بود. تنها چیزی که برایش تازگی داشت رادیو بود. شب تا صبح آن را روشن می‌گذاشت و آن‌قدر صدایش را کم می‌کرد که خودش به زحمت می‌شنید و رفته‌رفته می‌آموخت که بی‌آنکه فکر کند به آن گوش دهد.

□

□

خواهر سِسیلیا در حدود ساعت دهِ صبحِ آن روز وارد اتاق شد و نامه‌ها را آورد. او بسیار زیبا بود و آقای فریزر دوست داشت او را نگاه کند و به حرف‌هایش گوش بدهد اما نامه‌ها، که ظاهراً از دنیای دیگری می‌آمد، مهم‌تر بود. هرچند چیز جالبی توی‌شان نبود.

زن گفت: «شما خیلی بهترین. به‌زودی از پیش ما می‌رین.»

آقای فریزر گفت: «بله. شما هم امروز خیلی خوشحالین.»

«آره، خوشحالم. امروز صبح احساس می‌کنم که حال قدیسو دارم.»

آقای فریزر از این حرف اندکی جا خورد.

خواهر سِسیلیا دنبالهٔ حرفش را گرفت: «بله، این چیزی‌یه که می‌خوام بشم، می‌خوام قدیس بشم. وقتی دختربچه بودم فکر می‌کردم که اگه از دنیا چشم بپوشم و وارد صومعه بشم قدیس می‌شم. این چیزی بود که می‌خواستم بشم و فکر می‌کردم بشم. انتظار داشتم آدم مقدسی بشم. کاملاً هم مطمئن بودم که می‌شم. یک لحظه‌ای هم فکر کردم که هستم. خیلی خوشحال بودم و برام خیلی ساده و آسون بود. صبح که از خواب بیدار می‌شدم انتظار داشتم قدیس باشم، اما نبودم. تا حالا قدیس نشده‌م. دلم می‌خواد که باشم. تنها چیزی که دلم می‌خواد اینه که قدیس بشم. و امروز صبح احساس می‌کنم که انگار قدیسم. امیدوارم که بالاخره قدیس بشم.»

«حتماً می‌شین. هرکسی به چیزی که می‌خواد می‌رسه. این چیزی‌یه که همیشه به من می‌گن.»

«نمی‌دونم. دختر که بودم برام خیلی آسون بود. می‌دونستم که قدیس می‌شم. و وقتی فهمیدم که یه‌هو اتفاق نمی‌افته به این نتیجه رسیدم که وقت می‌بره. الان که دیگه بفهمی‌نفهمی برام غیرممکنه.»

«من که می‌گم شما فرصت خوبی داشته‌ین.»

«این‌طور فکر می‌کنین؟ نه، دلم نمی‌خواد تشویقم کنین. تشویقم نکنین. من می‌خوام قدیس بشم. می‌خوام قدیس بشم.»

آقای فریزر گفت: «البته که قدیس می‌شین.»

«نه، شاید نشم. اما کاش قدیس می‌شدم! اون‌وقت تو خوشبختی غرق می‌شدم.»

«شما سه به یک شانس دارین قدیس بشین.»

«نه، منو تشویق نکنین. اما، کاش قدیس می‌شدم. کاش قدیس می‌شدم!»

«دوست‌تون، کایه‌تانو، چطوره؟»

«داره خوب می‌شه اما فلج شده. یکی از گلوله‌ها خورده توی عصبی که از رونش رد می‌شه و اون پا رو فلج کرده. این موضوع وقتی روشن شد که حالش خوب شد و تونست حرکت کنه.»

«ممکنه عصب رشد کنه.»

خواهر سِسیلیا گفت: «دعا می‌کنم که رشد کنه. باید ببینینش.»

«حوصلهٔ دیدن کسی رو ندارم.»

«خودتون می‌دونین که دل‌تون هوای دیدن‌شو کرده. می‌تونن با ویلچر بیارینش این‌جا.»

«باشه.»

□

□

او را با ویلچر به اتاق آوردند، لاغر شده بود، پوستش شفاف بود و موهایش سیاه بود و باید اصلاح می‌شد، چشم‌هایش می‌خندید و وقتی لبخند می‌زد دندان‌های زشتش پیدا می‌شد.

«سلام، رفیق! حال‌تون چطوره؟»

آقای فریزر گفت: «می‌بینین که، حال شما چطوره؟»

«فعلاً زنده‌یم، با این پای فلج.»

آقای فریزر گفت: «چه بد! اما عصب ممکنه رشد کنه و مثل اولش بشه.»

«اون‌ها هم همینو می‌گن.»

«درد داره؟»

«حالا که نه. یه مدتی درد شکم بیچاره‌م می‌کرد. فکر می‌کردم درد تنهاش منو می‌کشه.»

خواهر سِسیلیا آن‌ها را با خوشحالی نگاه می‌کرد.

آقای فریزر گفت: «خواهر سِسیلیا می‌گه شما صداتون در نمی‌اومده.»

مکزیکی با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «بخش پر از آدمه. چقدر درد دارین؟»

«خیلی زیاد. ظاهراً بدتر از شما نیست. پرستار که بیرون می‌ره من یکی دو ساعتی زار می‌زنم. تسکینم می‌ده. اعصابم حالا داغونه.»

«شما رادیو دارین. اگه من هم رادیو و اتاق خصوصی داشتم از شب تا صبح گریه می‌کردم و ضجه می‌زدم.»

«شک دارم.»

«همینه که می‌گم، قربان. نتیجه داره. اما وقتی این همه آدم دورتون باشه دورشو خط می‌کشین.»

آقای فریزر گفت: «دست‌کم دست‌ها هنوز سالم‌اَن. اون‌ها به آدم می‌گن که تو با دست‌هات گذران می‌کنی.»

دیگری به پیشانی‌اش دست زد و گفت: «و با کله‌ت. اما کله ارزش دستو نداره.»

«سه تا از هموطن‌هاتون این‌جا بودن.»

«پلیس فرستاده بوده منو ببینن.»

«یه‌کم آبجو آورده بودن.»

«حتماً آبجو خوبی هم نبود.»

«همین‌طوره.»

«امشب به دستور پلیس می‌آن برام ساز بزنن.» آن وقت خندید به شکمش دست زد و گفت: «هنوز نمی‌تونم بخندم. اون‌ها با سازهاشون گوش آدمو می‌برن.»

«اون بابایی که به‌تون تیراندازی کرد چی؟»

«اون هم احمقه. تو بازی ورق سی و هشت دلار از اون بردم. سر همچین پولی کسی آدم می‌کشه!»

«اون سه نفر گفتن شما خیلی پول بردین.»

«حالا که از هر گدایی گداترم.»

«چطور؟»

«من یه گدای خیالپردازم. توهّم دارم.» خندید، لبخند زد و بعد به شکمش دست زد و گفت: «من قمارباز حرفه‌ای‌ام و قمارو دوست دارم. قمار حسابی رو. قمار کوچولو بچه‌بازی‌یه. و برای قمار حسابی آدم باید شانس داشته باشه. من شانس ندارم.»

«هیچ وقت نداشته‌ی؟»

«هیچ وقت نداشته‌م. من یه جو شانس ندارم. این بابا رو ببینین که به من تیراندازی کرد. اصلاً تیراندازی بلده؟ نه. اولین تیرش خطا می‌ره. دومیش به یه روس مادر مرده می‌خوره. اینو می‌گن شانس. بعد چی می‌شه؟ دوتا گلوله به شکم من می‌زنه. شانس داره دیگه. من یکی شانس ندارم. اون حتی اگه رکاب یه اسبو گرفته باشه، نمی‌تونه به‌ش تیراندازی کنه. این‌ها همه شانسه.»

«من خیال می‌کردم اول به شما زده بعد به اون روسه.»

«نه، اول به روسه شلیک کرد، بعد به من. روزنامه درست ننوشته.»

«چرا شما به‌ش شلیک نکردین؟»

«من اسلحه ندارم. با این شانسی که من دارم اگه اسلحه هم داشته باشم سالی ده بار دارم می‌زنن. من یه قمارباز کم‌پولم، همینو و بس.» درنگ کرد سپس دنبالهٔ حرفش را گرفت «هر وقت یه مبلغی پول جمع کنم قمار می‌کنم و وقتی قمار می‌کنم می‌بازم. تو یه طاس‌بازی سه هزار

دلار بردم و همه رو به یه خال بالاتر باختم. هر بار هم طاس‌های خوبی می‌آرم. یه بار و دو بار هم نبوده.»

«پس چرا ادامه می‌دی؟»

«من اگه خیلی عمر کنم شانسم بر می‌گرده. پونزده ساله من بدشانسی می‌آرم. اگه شانس بهم رو کنه پولدار می‌شم.» آن‌وقت خنده‌ای کرد و گفت: «من قمارباز ماهری‌ام، از پولدار شدن لذت می‌برم.»

«تو تموم بازی‌ها بدشانسی می‌آری؟»

«توی همه چیز و همین‌طور با زن‌ها.» دوباره لبخند زد و دندان‌های زشتش نمایان شد.

«جدی؟»

«آره.»

«حالا چاره چیه؟»

«باید ادامه بدم، یواش یواش، و منتظر بشم تا شانس برگرده.»

«با زن‌ها چی؟»

«هیچ قماربازی با زن‌ها شانس نداره. اون بیش از حد تو خودشه. شب‌ها کار می‌کنه. یعنی وقتی رو که باید با زن‌ها بگذرونه. هیچ مردی که شب‌ها کار کنه نمی‌تونه زنی رو که سرش به تنش بیارزه نگه داره.»

«شما فیلسوفی.»

«نه، مرد. من قمارباز شهرهای کوچیکم. یه شهر کوچیک، بعد یه شهر کوچیک دیگه، بعد یکی دیگه و بالاخره یه شهر بزرگ، و بعد دوباره از اول.»

«بعد گلوله توی شکم.»

او گفت: «دفعهٔ اول بود. این موضوع یه بار اتفاق افتاد.»

آقای فریزر گفت: «باتون حرف زدم خسته‌تون کردم.»

او گفت: «نه، من شمارو خسته کردم.»

«پا رو چه کارش می‌کنین؟»

«پام خیلی به دردم نمی‌خوره. چه پا داشته باشم چه نداشته باشم برام فرقی نمی‌کنه. با ویلچر می‌شه این ور و اون ور رفت.»

آقای فریزر گفت: «براتون آرزوی شانس می‌کنم، واقعاً می‌گم، و از ته قلب.»

او گفت: «من هم همین‌طور. و امیدوارم دردتون ساکت بشه.»

«یقیناً خیلی دوام نداره. تموم می‌شه. مهم نیست.»

«امیدوارم زود تموم بشه.»

«من هم همین‌طور.»

□

□

آن شب مکزیکی‌ها، توی بخش، آکاردئون و سازهای دیگر نواختند، محیط نشاط‌انگیز بود و سر و صدای دم و بازدم آکاردئون و سر و صدای زنگوله‌ها و طبل از راه راهرو پایین می‌آمد. در این بخش یک سوارکارِ نمایشِ گاوچرانی هم بود که، در یک بعداز ظهر داغ، در حضور عدهٔ زیادی تماشاچی، سراشیبی‌های تند میدنایت را پشت سر گذاشته بود و حالا، با کمر شکسته، یاد می‌گرفت که وقتی حالش خوب شد و از بیمارستان بیرون رفت چطور چیزهای چرمی و صندلی حصیری بسازد. نجاری هم بود که از چوب‌بست افتاده بود و هر دو قوزک پاها و مچ دست‌هایش شکسته بود. او مثل گربه و بدون مهارت جهندگی او پریده بود. می‌توانستند او را درمان کنند به‌طوری که باز مشغول کار شود اما این کار وقت زیادی می‌گرفت. یک پسر دهاتی هم بود، پانزده شانزده ساله که یک پایش شکسته بود و خوب

جوش نخورده بود و قرار بود دوباره آن را بشکنند. کایه‌تانو روئیز، قمارباز یک شهر کوچک، هم بود که یک پایش فلج بود. در انتهای راهرو، آقای فریزر سر و صدای خنده و نشاط آن‌ها را، همراه با صدای سازهای مکزیکی‌هایی که پلیس آن‌ها را فرستاده بود، می‌شنید. مکزیکی‌ها داشتند خوش می‌گذراندند. آن‌ها با هیجان زیاد وارد اتاق شدند تا آقای فریزر را ببینند و بپرسند که او دلش می‌خواهد چه آهنگی برایش بنوازند و آن شب دو بار دیگر نیز آمدند تا آهنگ‌های خودشان را برای او بنوازند.

آخرین باری که برای آقای فریزر نواختند وقتی بود که در اتاقش دراز کشیده بود، در را باز گذاشته بود و به آهنگ پر سر و صدا و گوشخراش آن‌ها گوش می‌داد و از توی فکر بیرون نمی‌آمد. وقتی از او خواستند بگوید که چه آهنگی دلش می‌خواهد برایش بنوازند، آهنگ کوکاراچا را درخواست کرد، آهنگی که سبکی و تحرک شوم همهٔ آن آهنگ‌هایی را دارد که مردها با نوای آن جان داده‌اند. آن‌ها با سر و صدا و هیجان می‌نواختند. این آهنگ، از نظر آقای فریزر، از بیش‌تر آهنگ‌ها بهتر بود اما تأثیرش یکی بود.

با وجود این پیش درآمد پرهیجان، آقای فریزر به فکر کردن ادامه داد. معمولاً تا آن‌جا که می‌توانست، بجز در وقت‌های نوشتن، از فکر کردن خودداری می‌کرد، اما حالا دربارهٔ کسانی که می‌نواختند و آنچه آن مرد ریزاندام گفته بود فکر می‌کرد:

مذهب تریاک توده‌هاست. به این حرف، به این پیوند کوچک دل‌آشوب کن، اعتقاد داشت. آری و موسیقی تریاک توده‌هاست. آن مردی که مشروب توی کله‌اش بالا می‌رفت به این فکر نیفتاده بود. و حالا اقتصاد تریاک توده‌هاست، و نیز میهن‌پرستی ایتالیایی‌ها و آلمانی‌ها. آمیزش جنسی چطور؟ آیا این هم تریاک توده‌هاست؟

بعضی از توده‌ها البته. بعضی از بهترین گروه توده‌ها. اما مشروب تریاک شاهانهٔ توده‌هاست، تریاکِ بی‌نظیر توده‌ها. هر چند بعضی‌ها رادیو را ترجیح می‌دهند، رادیویی که تریاکِ دیگرِ توده‌هاست، و ارزان است و تا همین حالا او از آن استفاده می‌کرد. در کنار این‌ها، قمار را هم، اگر بَه حساب می‌آمد، می‌شد تریاک توده‌ها قلمداد کرد، قدیمی‌ترین تریاک توده‌ها. جاه‌طلبی تریاک دیگری است، تریاک توده‌ها، همراه با اعتقاد به هر نوع شکل تازهٔ حکومت. آنچه انسان نیاز دارد حداقل حکومت است، حکومتی که حضورش هرچه کم‌تر احساس شود. آزادی، آنچه به آن اعتقاد باید داشت، حالا نام انتشارات مک‌فادن شده. به آن اعتقاد باید داشت هرچند نام تازه‌ای برایش انتخاب نکرده‌اند. اما تریاک واقعی کدام است؟ چه چیزی تریاک حقیقی و واقعی مردم است؟ این را خوب می‌دانست. دو سه گیلاسی که شب‌هنگام می‌زند اندکی از پیچ و خم ذهنش بالا می‌رود، به بخش روشن آن وارد می‌شود؛ حضورش را در آن‌جا حس می‌کند (در حالی که واقعاً آن‌جا نیست) چه چیزی است؟ خیلی خوب می‌داند. به راستی چه چیزی است؟ می‌یابد. نان تریاک توده‌هاست. آیا در روز روشن هم به یادش می‌ماند و معنای خود را دارد؟ آری، نان تریاک توده‌هاست.

پرستار که آمد آقای فریزر به او گفت: «گوش کنین. خواهش می‌کنم برین اون مکزیکی ریزاندامو بیارین این‌جا.»

مکزیکی از دم در گفت: «خوش‌تون می‌آد؟»

«خیلی زیاد.»

مکزیکی گفت: «یه آهنگ تاریخی‌یه. یه آهنگ انقلابی حقیقی.»

آقای فریزر گفت: «گوش کنیم، چرا آدم‌ها رو باید بدون بیهوشی تحت عمل جراحی قرار بدن؟»

«منظورتونو نمی‌فهمم.»

«می‌گم چرا تموم تریاک‌های توده‌ها خوب نیستن؟ به‌نظر شما با توده‌ها چه کار باید کرد؟»

«اون‌ها رو باید از جهل نجات داد.»

«مزخرف نگین. آموزش و پرورش تریاک توده‌هاست. اینو باید درک کنین. شما خودتون هم یه کمی درس خونده‌ین.»

«شما به آموزش و پرورش اعتقاد ندارین؟»

آقای فریزر گفت: «نه، به علم اعتقاد دارم، همین.»

«نمی‌فهمم چی می‌گین.»

«خیلی وقت‌ها هست که خودم هم قلباً نمی‌فهمم چی می‌گم.»

مکزیکی با نگرانی پرسید: «می‌خواین آهنگ کوکاراچا رو یه بار دیگه بشنوین؟»

آقای فریزر گفت: «آره، آهنگ کوکاراچا رو یه بار دیگه بزنین. از رادیو بهتره.»

آقای فریزر فکر کرد: انقلاب تریاک نیست. انقلاب پالایش است، جذبه‌ای است که تنها بیدادگری می‌تواند به آن تداوم بدهد. تریاک‌ها به درد دوران قبل و بعداز انقلاب می‌خورند. داشت خوب فکر می‌کرد، بیش از حد خوب فکر می‌کرد.

پیش خود گفت، چیزی نمی‌گذرد که این‌ها می‌روند و آهنگ کوکاراچا را هم با خودشان می‌برند. آن‌وقت او اندکی مردافکن می‌نوشد، رادیو را روشن می‌کند، و آن‌قدر صدایش را پایین می‌آورد که به زحمت می‌شنود.

□□□

برف‌های کیلیمانجارو

کیلیمانجارو کوه پوشیده از برفی است که ۶۰۰۰ متر ارتفاع دارد و می‌گویند بلندترین کوه افریقاست. قلهٔ شرقی آن ماسایی «نگاجه نگایی» یا خانهٔ خدا نام دارد. نزدیک این قله لاشهٔ خشک‌شده و یخزدهٔ پلنگی قرار دارد. کسی توضیح نداده که پلنگ در این ارتفاع دنبال چه چیزی بوده است.

مرد گفت: «خوبیش اینه که درد نداره. آدم از همین موضوع می‌فهمه که شروع شده.»

«جدی می‌گی؟»

«آره. با وجود این، از بوش معذرت می‌خوام، حتماً ناراحتت می‌کنه.»

«نه، فکرشو نکن، اصلاً فکرشو نکن.»

مرد گفت: «نگاه‌شون کن، می‌خوام ببینم منظره‌شه یا بوش که این‌هارو می‌کشونه این‌جا؟»

تخت سفری که مرد رویش خوابیده بود در سایهٔ وسیع یک درخت میموزا قرار داشت و مرد همان طورکه از توی سایه نگاهش را به تابش شدید دشت دوخته بود، سه پرندهٔ بزرگ را می‌دید که به حالت شومی چمباتمه زده‌اند، و ده دوازده تای دیگر هم در آسمان چرخ می‌زدند و همین‌که می‌گذشتند سایه‌های سریعی می‌انداختند.

مرد گفت: «روزی که کامیون خراب شد سر و کلهٔ این‌ها هم پیدا شد. امروز اولین باری‌یه که چندتاشون نشسته‌ن رو زمین. اول چرخ زدن‌شونو خوب تماشا کردم تا هر وقت خواستم بتونم تو یه داستان بیارم‌شون. الآن دیگه این حرف خنده‌داره.»

زن گفت: «کاش دست برمی‌داشتی.»

مرد گفت: «فقط دارم حرفِ‌شو می‌زنم، آخه، گفتش آسونه. اما نمی‌خوام ناراحتت کنم.»

زن گفت: «خودت هم می‌دونی که من ناراحت نمی‌شم. چیزی که هست ازین عصبانی‌ام که کاری از دستم برنمی‌آد. فکر می‌کنم تا اون‌جا که بشه باید خونسرد باشیم تا هواپیما برسه.»

«یا تا هواپیما نرسه.»

«بگو من چه کار می‌تونم بکنم. حتماً یه کاری هست که از من برمی‌آد.»

«پای منو بکّن بنداز دور تا دیگه جلوتر نره، گو این‌که شک دارم. یا با گلوله کارمو بساز. حالا که تیرانداز ماهری هستی. انگار خودم تیراندازی بهت یاد دادم.»

«خواهش می‌کنم این حرف‌هارو نزن. نمی‌خوای یه چیزی برات بخونم؟»

«چی بخونی؟»

«هر چی نخونده‌ای که تو ساک کتاب باشه.»

مرد گفت: «حال و حوصلهٔ گوش دادن ندارم. حرف زدن راحت‌تره. دعوا می‌کنیم تا وقت بگذره.»

«من دعوا نمی‌کنم. هیچ‌وقت نخواسته‌م دعوا کنم. بیا دیگه دعوا نکنیم. هر چقدر هم عصبانی می‌شیم بشیم. شاید امروز با یه کامیون دیگه برگردن. شاید هواپیما رسید.»

مرد گفت: «نمی‌خوام جابه‌جام کنن. معنی نمی‌ده منو جابه‌جا کنن، مگه این‌که راحتیِ تو در میون باشه.»

«اینو به‌ش می‌گن ترس.»

«نمی‌ذاری آدم راحت و آسوده بمیره بدون این که به‌ش بد و بیراه بگی؟ فایدهٔ بد و بیراه گفتن به من چی‌یه؟»

«تو نمی‌میری.»

«چرند نگو. من الآن دارم می‌میرم. ازین حرومزاده‌ها بپرس.» و به جایی که پرنده‌های بزرگ و زشت نشسته بودند نگاه کرد، سرهای لخت‌شان را توی پرهای قوزکرده‌شان فرو کرده بودند. پرندهٔ چهارم با قدم‌های تند و سریع فرود آمد و سلانه سلانه به طرف دیگران رفت.

«این‌ها دور و بر هر چادری جمع می‌شن. توجهی به‌شون نداشته باش. اگه تسلیم نشی نمی‌میری.»

«این چیزها رو کجا خونده‌ی؟ تو خیلی احمقی.»

«فرض کن یه آدم دیگه این جا درازکشیده.»

مرد گفت: «بسه دیگه، من این چیزهارو دیده‌م.»

آن‌وقت مرد درازکشید و مدتی آرام بود و از توی هُرمِ گرمای

دشت حاشیهٔ بیشه را نگاه می‌کرد. از آن‌جا دو سه قوچ دیده می‌شدند که در زمینهٔ زردِ بیشه کوچک و سفید می‌زدند، و، دورتر، یک گله گورخر به چشم می‌خوردند، که در متن سبز بیشه، سفید می‌زدند. این‌جا، زیر درختان بلند، در دامنهٔ یک تپه، با آب مطبوع و نزدیکِ آبگیرِ کمابیش خشکی که باقرقره‌ها رویش پرواز می‌کردند، اردوگاه باصفایی بود.

زن پرسید: «نمی‌خوای یه چیزی برات بخونم؟» روی یک صندلی برزنتی کنار تخت مرد نشسته بود. «باد خنکی داره می‌آد.»

«نه، ممنونم.»

«شاید کامیون برسه.»

«امیدی ندارم که کامیون برسه.»

«من دارم.»

«تو به خیلی چیزها امید داری که من ندارم.»

«به خیلی چیزها امید ندارم، هَری.»

«چطوره یه لیوان مشروب بخورم؟»

«انگار برات بده. بِلَک نوشته هیچ جور مشروبی نباید خورد. نباید لب بزنی.»

مرد داد زد: «مولو!»

«بله، ارباب.»

«ویسکی سودا بیار.»

«چشم، ارباب.»

زن گفت: «نباید بخوری. منظورم از تسلیم نشدن همینه. تو کتاب نوشته برات بده. می‌دونم که برات بده.»

مرد گفت: «خیر، برام خوبه.»

مرد فکر کرد که دیگر تمام شده. که دیگر فرصت ندارد تمامش کند. که بگومگو بر سر مشروب این طور به آخر می‌رسد. از وقتی پای راستش قانقرایاگرفته دردی حس نمی‌کند و همراه درد، وحشت نیز از میان رفته و حالا تنها چیزی که احساس می‌کند خستگی زیاد است و خشم از این‌که به پایان خط رسیده. برای این پایان، که دارد از راه می‌رسد، کنجکاوی ندارد. سال‌هاست که وسوسهٔ ذهنی‌اش شده؛ اما حالا که از راه رسیده برایش هیچ معنی ندارد. چیز عجیب این است که خستگی زیاد چقدر او را بی‌خیال کرده.

حالا دیگر هیچ‌وقت دست به نوشتن آن چیزها نمی‌زند، چیزهایی که کنارگذاشته تا وقتی به‌کارش تسلط پیداکرد بتواند آن‌ها را خوب از کار در بیاورد. تازه، طعم شکست را هم در تلاش برای نوشتن آن‌ها نمی‌چشد. شاید موفق نمی‌شده آن‌ها را بنویسد و به همین دلیل است که کنارشان گذاشته و شروع کار را به عقب انداخته. خوب، هیچ‌وقت سر در نمی‌آورد.

زن به مرد که لیوان را در دست داشت نگاه کرد و لب گزید، گفت: «کاش نیومده بودیم. تو پاریس هیچ‌وقت یه همچنین اتفاقی برای تو نمی‌افتاد. همیشه می‌گفتی عاشق پاریسی. می‌تونستیم تو پاریس بمونیم یا بریم یه جای دیگه. حاضر بودم هر جای دَیگه هم بیام. می‌گفتم هر جا تو دوست داری من می‌آم. اگه دلت می‌خواست شکار کنیم می‌تونستیم دنبال شکار بریم مجارستان و راحت باشیم.»

مرد گفت: «لابد با اون پول کثافتت!»

زن گفت: «بی‌انصافی می‌کنی. ما هیچ‌وقت پول من و تو نداشته‌یم.

من همه چیزامو ول کردم و هر جا تو رفتی دنبالت راه افتادم و کارهایی رو کردم که تو خواستی. اما کاش این‌جا نیومده بودیم.»

«تو گفتی خوشت می‌آد.»

«وقتی گفتم که تو حالت خوب بود. اما الآن حالم ازش به هم می‌خوره. نمی‌دونم چرا این بلا سَرِ پای تو اومد. چه‌کار کرده‌یم که این اتفاق برا ما افتاده؟»

«گمونم کاری که کردم این بود که وقتی زخمی شد یادم رفت به‌ش آیودین بمالم. بعد توجهی به‌ش نکردم چون زخم من هیچ‌وقت چرکی نمی‌شه. بعد باز وقتی وضعش بدتر شد علتش این بود که ضدعفونی‌های دیگه تموم شده بود و من برداشتم اون محلولِ رقیقِ کاربولیکو روش مالیدم و همین کار باعث شد که مویرگ‌هام فلج بشه و قانقرایا بگیرم.» به زن نگاه کرد و گفت: «همینو می‌خواستی؟»

«منظورم این نیست.»

«اگه به جای این رانندهٔ کی‌کویوِ ناشی یه مکانیک حسابی گرفته بودیم روغن ماشینو می‌دید و یاتاقان ماشین نمی‌سوخت.»

«منظورم این هم نیست.»

«اگه کس و کارهای خودتو ول نمی‌کردی، اون کس و کارهایی که تو اولد وِست‌بِریِ خراب شده، ساراتوگا و پام‌بیچ داری و نمی‌اومدی به من بچسبی...»

«چی داری می‌گی، من دوستت داشتم. بی‌انصافی نکن. حالا هم دوستت دارم. همیشه دوستت دارم. تو دوستم نداری؟»

مرد گفت: «نه، خیال نمی‌کنم. هیچ‌وقت دوستت نداشته‌م.»

«هَری، چی داری می‌گی؟ مگه عقل از سرت پریده؟»

«خیر، من عقلی ندارم که از سرم بپره.»

زن گفت: «اینو نخور. عزیزم، خواهش می‌کنم نخور. هر کاری از دست‌مون بر بیاد باید بکنیم.»

مرد گفت: «تو بکن. من یکی خسته‌م.»

□

□

حالا در ذهنش ایستگاه راه‌آهن قره‌گچ را می‌دید، با کوله‌اش آن‌جا ایستاده بود و نورافکن قطار سیمپلون اُرینت تاریکی را می‌شکافت و او، به دنبال عقب‌نشینی، داشت تراسه را ترک می‌گفت. این یکی از موضوع‌هایی بود که برای نوشتن کنار گذاشته بود، و همین طور آن روز صبح هنگام صرف صبحانه، که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و کوه‌ها را توی بلغارستان می‌دید که برف گرفته‌اند و منشی نانسِن از پیرمرد می‌پرسید که روی کوه‌ها برف است یا نه و پیرمرد نگاه کرد و گفت، نه، برفی در کار نیست. حالا خیلی مانده تا برف بیاید. و منشی برای زن‌های دیگر بازگو کرد، نه، می‌بینید، برف نیست. و آن‌ها همه گفتند که برفی در کار نیست، ما اشتباه می‌کردیم. اما درست و حسابی برف بود و او که به دنبال نقل و انتقالِ اهالی بود آن‌ها را توی برف‌ها فرستاد و آن‌ها راه افتادند رفتند و توی آن زمستان مردند.

همین طور سراسر هفتهٔ کریسمس آن سال، توی گائرتال، برف می‌بارید، آن سال که توی خانهٔ هیزم‌شکن زندگی می‌کردند و بخاریِ چهارگوشِ چینی نصف اتاق را گرفته بود و آن‌ها روی دشک‌هایی خوابیدند که انباشته از برگ آلِش ۵۰ د و آن سرباز فراری توی برف‌ها با پاهای خون‌آلود پیدایش شد. گفت که پلیس‌ها دنبالش هستند و آن‌ها به او جوراب پشمی دادند و سرِ ژاندارم‌ها را با حرف گرم کردند تا این که برف‌روبه ردِّ پای او را پوشاند.

روز کریسمس، توی شرونتس، برف آن‌قدر درخشان بود که آدم وقتی از توی میخانه بیرون را نگاه می‌کرد و آدم‌ها را می‌دید که از کلیسا به خانه برمی‌گشتند،

چشمش را می‌زد. و همین جا بود که وقتی در دامنهٔ تپه‌های سراشیبِ پوشیده از کاج، از جادهٔ کنار رودخانه بالا می‌رفتند زمین از آن همه سورتمه‌سواری صاف و از شاش قاطر زرد شده بود و چوب‌های سنگین اسکی روی دوش‌شان بود، و باز همین جا بود که از روی یخچال، در بالادستِ مادله‌نر ـ هاوس، سوار بر چوب‌های اسکی شتابان پایین می‌آمدند، برف به نرمیِ قندِ ساییده و سبکیِ پودر بود و آدم با آن سرعت و شتاب بی‌سر و صدا مثل پرنده پایین می‌افتاد.

آن بار، توی آن بوران، که یک هفته بود توی مادله‌نر ـ هاوس برف‌گیر شده بودند و، توی آن دود، در پرتو چراغ مرکبی ورق‌بازی می‌کردند و هر چه هِرلِنت بیش‌تر می‌باخت داو را زیادتر می‌کردند. دست آخر همه را باخت. هر چه داشت، پول‌های آموزشگاه اسکی، درآمد فصل و بعد دار و ندارش را. او را نگاه می‌کرد که با آن بینی دراز ورق‌ها را برداشت، در دست گرفت و گفت: «ندید، پارول.» آن‌وقت‌ها همیشه قمار به راه بود. وقتی برفی در کار نبود قمار می‌کرد، وقتی برف همه جا را می‌گرفت قمار می‌کرد. به یاد تمام آن وقت‌هایی افتاد که توی زندگی‌اش قمار کرده بود.

اما یک سطر هم درین باره ننوشته بود، و همین طور از آن روزِ کریسمسِ آفتابی و سرد که کوه‌ها در آن طرفِ دشت دیده می‌شدند، دشتی که جانسن با هواپیما در حاشیه‌اش پرواز کرده بود و قطار افسران اتریشی را که به مرخصی می‌رفتند بمباران کرده بود و بعد که پراکنده شده و پا به فرار گذاشته بودند آن‌ها را به مسلسل بسته بود. یادش آمد که جانسن بعد، توی سالن غذاخوری، آمده بود و شروع کرده بود به تعریف کردن و سالن چقدر ساکت شده بود و بعد یک نفر گفته بود: «حرومزادهٔ کثافت آدمکش!»

این‌ها همان اتریشی‌هایی بودند که در پی کشتن‌شان بودند و او بعد با آن‌ها اسکی کرده بود. البته همان‌ها که نبودند. هانس، که سراسر آن سال را با او اسکی کرده بود، توی کایزر ـ یگرز بود و وقتی با هم برای شکار خرگوش به آن درهٔ کوچک،

بالادستِ کارخانهٔ چوب‌بری، رفتند از جنگ بر سر پاسوبیو حرف زده بودند و از حمله به پرتیکا و آسالون و او حتی یک کلمه درین باره ننوشته بود، و همین طور از مون کرنو، سیته کامون و آرسمیه‌دو.

چند زمستان را در ورابرگ و آربرگ گذرانده بود؟ چهار زمستان و بعد به یاد مردی افتاد که وقتی قدم‌زنان به بلودنتس وارد می‌شدند، روباهِ فروشی داشت، آن بار رفته بودند سر و سوغات بخرند و طعم هسته گیلاسِ کرشِ ناب را بچشند، لغزش‌خوران و شتابان که از روی برفِ پودرمانند پایین می‌رفتند و برای رسیدن به جایگاه از آخرین شیب می‌گذشتند، 'رولی گفت، هی، هو!' را به آواز می‌خواندند. مستقیم که پایین می‌رفتند، با سه پیچ درختان میوه را پشت سر می‌گذاشتند، از روی راه‌آب می‌گذشتند و به جادهٔ یخزدهٔ پشت کلبه می‌رسیدند. چفت و بست‌ها را باز می‌کردند، چوب‌های اسکی را از جان‌شان دور می‌کردند و آن‌ها را راست به دیوارِ چوبیِ کلبه تکیه می‌دادند، نور چراغ از پنجره بیرون می‌زد، و توی کلبه، در گرمای آکنده از دود و عطر شراب تازه، آکاردئون می‌زدند.

□

□

مرد از زن که روی صندلی برزنتی، کنارش، حالا توی افریقا، نشسته بود پرسید: «کجای پاریس می‌موندیم؟»

«هتل کریون، خودت که می‌دونی.»

«ازکجا بدونم؟»

«همیشه اون‌جا می‌موندیم.»

«نه، نه همیشه.»

«اون‌جا و پاویونِ هانری کَتر توی سَن ژِرمن. خودت که می‌گفتی عاشق اون‌جایی.»

هَری گفت: «عشق یه تپهٔ تپاله‌س و من خروسی‌ام که برای خوندن ازش بالا می‌رم.»

زن گفت: «حالا که قراره بری، لازمه همه چیزو پشت سرت خراب کنی؟ منظورم اینه که درسته همه چیزو با خودت ببری؟ درسته که اسب و زنِتو بکشی و زین و زره‌تو بسوزونی؟»

مرد گفت: «آره، اون پول کثافت تو زرهِ من بود. کلاه‌خود و زرهِ من بود.»

«بسه دیگه.»

«باشه. تمومش می‌کنم. دلم نمی‌خواد اذیتت کنم.»

«حالا دیگه یه کمی دیره.»

«خب، پس بازم اذیتت می‌کنم. تفریحش بیش‌تره. اما حالا از سر تنها کاری که خوشم می‌اومد باهات بکنم می‌گذرم.»

«نه، راست‌شو نگفتی. تو خیلی کارها دلت خواسته بکنی و هر کاری که خواسته‌ی من برات کرده‌م.»

«به خاطر خدا از خودت تعریف نکن.»

مرد به او نگاه کرد و دید که دارد گریه می‌کند.

گفت: «گوش کن. خیال می‌کنی خوشم می‌آد این حرف‌هارو می‌زنم؟ خودم هم نمی‌دونم چرا این حرف‌هارو می‌زنم. خیال می‌کنم مثل این می‌مونه که آدم دیگرونو بکشه تا خودش زنده بمونه. وقتی سر حرفو باز کردیم حالم خوب بود. دلم نمی‌خواست به این‌جا بکشه. کارهام مثل دیوونه‌هاست و در حق تو خیلی ظلم می‌کنم. حرف‌های منو به دل نگیر، عزیزم. واقعاً دوستت دارم. خودت می‌دونم که دوستت دارم. تا حالا هیچ کی رو به اندازهٔ تو دوست نداشته‌م.»

دروغ‌های همیشگی‌اش را که برایش مثل آب خوردن بود شروع کرد.

«تو با من مهربونی.»

مرد گفت: «ای هرزه، هرزهٔ پولدار. حالا لبریز از شعرم. لجن و شعر. شعر لجن.»

«بس کن. هَری، چرا داری خودتو خبیث نشون می‌دی؟»

مرد گفت: «می‌خوام همه چیزو خراب کنم. می‌خوام همه چیزو پشت سرم خراب کنم.»

□

□

غروب بود و مرد خوابش را رفته بود. خورشید پشت تپه پنهان شده بود و سراسر دشت را سایه گرفته بود و حیوان‌های کوچک نزدیک چادر سرگرم چرا بودند؛ سرهای خم شده مشغول بود و دُم‌ها به چپ و راست حرکت می‌کرد، مرد آن‌ها را می‌دید که سعی می‌کنند به بیشه نزدیک نشوند. پرنده‌ها دیگر روی زمین نمی‌ماندند. آن‌ها همه به‌سنگینی روی درختی نشسته بودند. تعدادشان زیاد شده بود. پسرک بادو کنار تخت نشسته بود.

گفت: «مِمصاحب رفته شکار. ارباب چیزی لازم؟»

«خیر.»

زن رفته بود تکه گوشتی دست و پا کند. می‌دانست که مرد از تماشای حیوان‌ها لذت می‌برد. آن‌قدر از این‌جا دورَ شده بود تا حیوان‌ها را از این پهنه‌دشت، که چشم‌انداز مرد بود، نتاراند. مرد فکر کرد که زن در مورد چیزهایی که می‌داند یا خوانده یا شنیده چقدر ملاحظه‌کار است.

تقصیر با زن نبود که وقتی مرد به طرفش رفته مردی بوده که دیگر

زهوارش در رفته. زن از کجا بداند که وقتی مرد حرفی می‌زند منظوری ندارد و از سر عادت است که چیزی می‌گوید و صرفاً به دنبال آرامش است؟ وقتی دیگر حرف‌هایش معنایی نداشته، دروغ‌هایش بیش از حرف‌های راستی که به زبان می‌آورده برای زن‌ها خوشایند بوده.

علت این کهَ دروغ می‌گفته آن بوده که حرف راستی برای گفتن نداشته. زندگی‌اش را کرده و تمام شده رفته و آن‌وقت باز زندگی را با آدم‌های دیگر و پول بیش‌تر در بهترین جاهایی که پیش‌تر گذرانده و همین طور در جاهای تازه ادامه داده.

خودش را که به بی‌خیالی می‌زد، حال خیلی خوبی داشته. وقتی از درون به خوبی مجهز بوده داغان نمی‌شده، بر خلاف خیلی‌ها که داغان شده‌اند، و قیافه‌ای به خود می‌گرفته که انگار برای آثاری که روزی به وجود آورده، و حالا دیگر توان‌شان را ندارد، اهمیتی قائل نیست. اما پیش خود می‌گفته دربارهٔ این آدم‌ها می‌نویسد؛ دربارهٔ آدم‌های خیلی پولدار؛ خودش که از قماش آن‌ها نبوده بلکه حکم جاسوسی را در سرزمین آن‌ها داشته؛ با خود گفته روزی از آن‌جا می‌رود و دربارهٔ آن‌ها می‌نویسد و یک بار هم شده کسی دربارهٔ آن‌ها می‌نویسد که از چند و چون چیزی که می‌نویسد آگاه است. اما هیچ‌وقت دست به این کار نزده؛ چون هر روزی که نمی‌نوشته، هر روزی که به تن‌پروری گذرانده، هر روزی که همان کسی بوده که حالش را به هم می‌زده، توانایی‌اش کاهش پیدا می‌کرده و اراده‌اش در نوشتن سست می‌شده، به طوری که، دست آخر، دستش دیگر به کار نمی‌رفته. وقتی هم کار نمی‌کرده، آدم‌هایی را که می‌شناخته خیال‌شان خیلی راحت‌تر بوده. افریقا جایی بوده که در دورانِ خوشِ زندگی‌اش

از هر جای دیگر خوشبخت‌تر بوده، بنابراین راهیِ این جا شده تا باز از سر شروع کند. با حداقلِ وسایلِ راحتی به این سفر آمده‌اند. سختی نکشیده‌اند؛ اما از ناز و نعمت هم خبری نبوده و فکر کرده به این ترتیب تمرین را از سر می‌گیرد و چربی روحش را آب می‌کند درست مثل ورزشکاری که روانهٔ کوه می‌شود تا با کار و تمرین چربی تنش را بسوزاند.

زن ازین سفر خوشش آمده. گفته عاشق این سفر است. عاشق چیزهای هیجان‌آور است، چیزهایی که صحنه را عوض می‌کنند، جاهایی که آدم‌هاش متفاوتند، جاهایی که چیزهاش دلچسبند. و خودش دچار این توهّم شده که قدرت اراده‌اش برمی‌گردد و دستش به کار می‌رود. و حالا اگر این پایان خط باشد، که هست، نباید مثل ماری که پشتش شکسته سر برگرداند خودش را نیش بزند. تقصیر این زن که نبوده. اگر این زن نبود زن دیگری بود. اگر در سایهٔ دروغی زندگی کرده باید سعی کند با همان دروغ هم بمیرد. صدای تیری را از پشت تپه شنید.

زن خیلی خوب تیر می‌انداخت، این خوب، این هرزهٔ پولدار، این خانه‌پایِ مهربان و نابودکنندهٔ استعداد او، چه مزخرفاتی! خودش استعدادش را نابود کرده. حالا که این زن به او می‌رسد چه دلیلی دارد که تقصیرها را به گردنش بیندازد؟ استعدادش را نابودَ کرده با به کار نگرفتنش، با فریب دادن خودش، با اعتقاداتش، با میخوارگی‌های بی‌حد و حصرش که ذهنش را کند کرده، با تنبلی، با تنه‌لشی، با این تصورات که فکر می‌کرده از دماغ فیل افتاده، با غرور با تعصب، با کوفت با زهرمار. این‌ها چیست؟ این حرف‌های کهنه کدام است؟

اصلاً استعدادی داشته؟ بله، استعدادی درکار بوده اما به جای آن که به کارش بگیرد با آن دکان بازکرده. موضوع این نیست که چه کارهایی کرده بلکه آن است که چه کارهایی از او برمی‌آمده. راهی راکه انتخاب کرده این بوده که به جای آن‌که از راه نوشتن زندگی کند از راه دیگری گذران کرده. چیز عجیب هم این بود که وقتی عاشق زن دیگری می‌شد، آن زن همیشه زنی از کار درمی‌آمد که پولدارتر از زن آخری بود. اما وقتی عاشق نبود و فقط خودش را به عاشقی می‌زد، مثل مورد این زن، که پولدارتر از همهٔ زن‌ها بود، و پولش از پارو بالا می‌رفت، شوهر و بچه داشت، عاشق سینه‌چاک داشت و همه‌شان دلش را زده بودند، و او را به عنوان نویسنده، به عنوان مرد، به عنوان دوست و به عنوان اسباب افتخار عاشقانه دوست می‌داشت، چیز عجیب آن بود که او وقتی زن را دوست نمی‌داشت و تظاهر می‌کرد، در برابر پولش، بیش از وقتی به او محبت می‌کرد که راستی راستی عاشقش بود.

فکر کرد، قطعاً ما را برای کاری که می‌کنیم ساخته‌اند. از هر راهی که آدم گذران می‌کند، استعدادش در همان راه به کار گرفته شده. خودش، در سراسر زندگی، نیروی حیاتی فروخته بود و وقتی آدم عواطفش را بیش از حد درکار دخالت نداده باشد در برابر پولی که می‌گیرد، چیز ارزنده‌تری ارائه می‌دهد. به این نکته رسیده بود اما همین را هم روی کاغذ نیاورده بود. نه، این نکته را نمی‌نویسد، هر چند ارزش نوشتن دارد.

زن حالا پیدایش شد. از آن سوی چشم‌انداز به طرف چادر می‌آمد. شلوار سوارکاری پوشیده بود و تفنگ بر دوش داشت. دو پسر پادو قوچی را از چوب آویخته بودند و در پشت سر زن می‌آمدند.

فکر کرده هنوز هم بر و رویی دارد و اندامش گیراست. با رموز تختخواب به‌خوبی آشنا بود، زیبا نبود اما مرد از چهره‌اش خوشش می‌آمد، زیاد مطالعه می‌کرد، اهل سواری و تیراندازی بود و به‌یقین، زیاد مشروب می‌خورد. وقتی هنوز زنِ نسبتاً جوانی بود و شوهرش مرده بود، برای مدتی خودش را وقف دو بچهٔ نوجوانش کرده بود، بچه‌هایی که نیازی به او نداشتند و از این‌که او را با آن اصطبل اسب و انبوه کتاب و بطری دور و اطراف خود می‌دیدند، معذّب بودند. دوست داشت پیش از شام مطالعه کند و هنگام مطالعه اسکاچ و سودا می‌نوشید. سر شام کمابیش مست بود و پس از خوردن یک شیشه شراب با شام معمولاً آن‌قدر مست می‌شد که خوابش می‌برد.

این موضوع پیش از وقتی بود که با عاشق‌های سینه‌چاک آشنا شده بود. بعد از آشنایی آنقدرها مشروب نمی‌خورد، چون دیگر لازم نبود مست باشد تا خوابش ببرد. اما این‌ها حوصله‌اش را سر می‌بردند. او با مردی ازدواج کرده بود که حوصله‌اش را سر نمی‌برد اما این‌ها خیلی زیاد حوصله‌اش را سر می‌بردند.

سپس یکی از دو بچه‌اش در سانحهٔ هواپیما کشته شد. بعد از آن بود که دیگر دور آن‌ها را خط کشید و از آن‌جا که مشروب مخدر اعصاب نیست مجبور شد دوباره تشکیل زندگی بدهد. به‌خصوص که ناگهان هم از تنهایی احساس وحشت کرد. اما به دنبال کسی بود که به او احترام بگذارد.

خیلی ساده شروع شده بود. زن از نوشته‌های او خوشش آمده بود و همیشه هم غبطهٔ زندگی او را می‌خورد. فکر می‌کرد که مرد دقیقاً همان کاری را می‌کند که دوست دارد. قدم‌هایی که برای رسیدن به او

برداشته بود و عشقی که سرانجام به او پیدا کرده بود همه، جزو تحولی بود که زن، در خِلالِ آن، زندگی تازه‌ای برای خود دست و پا کرده بود و مرد آنچه از زندگی گذشته‌اش مانده بود با این زندگی تاخت زده بود.

این گذشته را مرد با تأمین تاخت زده بود و همین طور با آرامش. این موضوع را انکار نمی‌شد کرد، و دیگر با چه چیزی؟ نمی‌دانست. زن هر چه را او می‌خواست برایش آماده می‌کرد. این را می‌دانست. زن خوبی هم بود. همبستری هم با او، مثل هر زن دیگری، هر وقت اراده می‌کرد جای خود را داشت. چون زن پولدار بود، و چون تو دل برو و قدرشناس بود، و چون هیچ وقت الم‌شنگه به پا نمی‌کرد. و حالا این زندگی که دوباره پا گرفته بود، داشت به آخر می‌رسید؛ چون دو هفته قبل که خاری در زانوی مرد رفته بود آیودین رویش نمالیده بود، دو هفته قبل که پیش می‌رفتند تا از یک گله بزکوهی عکس بگیرند، و بزها ایستاده بودند، سرها بالا گرفته، بوکشان، چشم‌ها نگران، گوش‌ها گسترده تا اولین صدایی را بشنوند که آن‌ها را شتابان به درون بیشه می‌رماند. ناگهان هم پا به فرار گذاشته بودند. پیش از آنکه او عکس‌شان را بگیرد.

زن حالا به آن‌جا رسید.

مرد روی تخت سرش را برگرداند تا به جانب زن نگاه کند، گفت: «سلام.»

زن به او گفت: «یه قوچ زدم. اون آب‌گوشت خوبی برات آماده می‌کنه و می‌گم با شیر کلیم برات پوره سیب‌زمینی هم درست کنن. حالت چطوره؟»

«بهترم.»

«عالی‌یه. راستش، فکر کردم بهتر می‌شی. وقتی می‌رفتم خوابیده بودی.»

«خواب خوبی رفتم. خیلی دور رفتی؟»

«نه. همین اطراف بودم، پشت تپه. قوچی‌رو قشنگ نشونه گرفتم.»

«تیراندازیت حرف نداره، بابا.»

«خوشم می‌آد. از افریقا خوشم اومده. جدی می‌گم. اگه تو حالت خوب باشه این بهترین تفریحی‌یه که من داشته‌م. نمی‌دونی شکار زدن کنار تو چه لذتی برام داره! من عاشق این آب و خاکم.»

«منم همین طور.»

«عزیزم، نمی‌دونی چه حالی دارم که می‌بینم داره حالت بهتر می‌شه. نمی‌تونستم تو رو به اون حال ببینم. دیگه با من اون جوری حرف نزن، باشه؟ قول می‌دی؟»

مرد گفت: «باشه. اصلاً یادم نمی‌آد چی می‌گفتم.»

«لازم نیست پوست منو بکنی. می‌فهمی چی می‌گم؟ من فقط یه زن جا افتاده‌ام که تو رو دوست دارم و می‌خوام هرکاری دوست داری برات بکنم. قبلاً دو سه بار پوستم کنده شده. تو دیگه پوست‌مو نکن.»

مرد گفت: «من دوست دارم تو تخت چند بار پوست‌تو بکنم.»

«باشه. این جور پوست کندن خوبه. ما برای این جور پوست کندن ساخته شده‌یم. فردا هواپیما می‌رسه.»

«از کجا می‌دونی؟»

«مطمئنم. باید برسه. پادوها هیزم و علف جمع کرده‌ن تا دود هوا کنن. امروز باز رفتم اون پایین سری زدم. تا بخوای جا برای فرود هست. هر دو سرش دود هوا می‌کنیم.»

«از کجا می‌دونی که امروز می‌رسه؟»

«مطمئنم که می‌رسه. تازه دیر هم کرده. اون‌وقت تو شهر پاتو درست می‌کنن و بعد حسابی پوست همدیگه‌رو می‌کنیم. نه این که اون حرف‌های چرند از دهن‌مون در بیاد.»

«یه چیزی بزنیم؟ آفتاب غروب کرده.»

«فکر می‌کنی برات لازمه؟»

«یکی می‌زنم.»

«پس با هم می‌زنیم.» صدا زد: «مولو، دو تا اسکاچ و سودا بیار.»

به زن گفت: «بهتره پوتین‌های ضد پشه‌تو پات کنی.»

«می‌ذارم بعد از آب تنی....»

هوا که رفته رفته تاریک می‌شد مشروب‌شان را خوردند و درست پیش از آن‌که هوا تاریک شود و روشنایی آن‌جا برای تیراندازی مساعد نباشد کفتاری از محوطهٔ چشم‌انداز آن‌ها گذشت و به آن طرف تپه رفت.

مرد گفت: «این حرومزاده هر شب از این جا رد می‌شه. دو هفته‌س هر شب رد می‌شه.»

«همینه که شب‌ها صداشو می‌شنویم. من که اهمیت نمی‌دم. گو این که حیوون‌های کثیفی‌آن.»

با هم می‌خوردند، دردی حس نمی‌کرد جز ناراحتی از درازکشیدن در یک وضع. پادوها داشتند آتش روشن می‌کردند، سایه‌ها روی چادرها جست و خیز می‌کرد. در این زندگیِ تسلیم‌آمیزِ مطبوع رضایتِ خاطری احساس می‌کرد. زن با او خیلی مهربان بود. و درست در این موقع احساس کرد که دارد می‌میرد.

احساسش شتاب‌آلود بود. نه مثل شتاب آب یا باد، بلکه شتاب خلئی ناگهانی و چندش‌آور و چیز عجیب آن بود که با خزیدن کفتار به درون بیشه همزمان شده بود.

زن گفت: «هَری، چیزیت شده؟»

مرد گفت: «نه. بهتره اون طرف بشینی. طرفی که باد می‌آد.»

«مولو پانسمانو عوض کرد؟»

«آره. الآن فقط اسید بوریک روش می‌مالم.»

«حالت چطوره؟»

«یه کم لرز دارم.»

زن گفت: «می‌رم آب‌تنی کنم. الآن برمی‌گردم. باهات شام می‌خورم و بعد تختو می‌بریم تو.»

مرد با خود گفت، پس کار خوبی کردیم که دیگر دعوا نکردیم. با این زن زیاد دعوا نکرده بود، در حالی که با زن‌های دیگر، که دوست‌شان هم داشت، آن‌قدر دعوا کرده بود که دست آخر به دل گرفته بودند و هر چه میان‌شان بود نابود کرده بودند. مهرورزی‌اش بیش از حد بود، توقعاتش بیش از حد بود و با این حال دوام آورده بود.

□

□

به یاد آن بار افتاد که در استانبول تنها بود، توی پاریس دعوا کرده بود و ول کرده بود رفته بود. تمام وقت را با نشمه‌ها گذرانده بوده، وقتی این کار تمام شده بود و نتوانسته بود به تنهایی‌اش غلبه کند، و حتی دیده بود حالش بدتر شده، به او نامه نوشته بود، به اولی، به همان که او را رها کرده بود، توی نامه آورده بود که چطور نتوانسته

عشق او را از دل بیرون کند... . چطور یک بار خیال کرده او را جلو هتل رژانس دیده و حالش به کلی منقلب شده و از حال رفته و هر بار زنی را در طول بولوار می‌دیده دنبالش راه می‌افتاده و می‌ترسیده که او نباشد، می‌ترسیده حالی را که پیدا کرده از دست بدهد. چطور با هر کس که می‌رفته، بیش‌تر جای خالی او را حس کرده. چطور زن هر کاری کرده برایش اهمیت ندارد چون می‌داند که نمی‌تواند مهر او را از سر بیرون کند. این نامه را کاملاً هوشیار توی باشگاه نوشت و به نیویورک فرستاد و از زن خواست که پاسخ را به دفترش توی پاریس بفرستد. این ترتیب ظاهراً مطمئن بود. و آن شب آن‌قدر دلش هوای او را کرده بود که در دل احساس آشوب و خلا کرد، به طرف بالای خیابان راه افتاد، از نوشگاه تاکسیم گذشت، زنی را تور کرد و با او جایی شام خورد، بعد جایی رفتند و رقصیدند، زن بد رقصید، این بود که او را رها کرد و یک لگوری پر تب و تاب ارمنی را، به دنبال بزن بزن، از چنگ یک افسر توپخانهٔ انگلیسی درآورد. افسر از او خواست که بیرون بروند و آن‌ها، توی خیابان، روی سنگفرش تاریک به جان هم افتادند. او دو مشت محکم به یک طرف چانهٔ افسر زد و وقتی نقش زمین نشد پی برد که دعوای جانانه‌ای در پیش دارد. افسر انگلیسی به شکمش زد و مشتی هم زیر چشمش خواباند. او سپس مشت چپش را بالا آورد اما زمین خورد و افسر رویش افتاد، کتش را چنگ زد و آستینش را کند و او با مشت دو بار به پس گردن افسر زد و همان طور که او هلش می‌داد با یک مشت حسابش را رسید. افسر کله‌پا شد و او دست زن را گرفت و پا به دو گذاشت؛ چون صدای دژبان‌ها را شنید. سوار تاکسی شدند و تا ریمبلی‌حصار، کنار بُسفُر، رفتند، دوری زدند و توی آن شب سرد برگشتند و به رختخواب رفتند و زن بیش از حد جا افتاده و وارفته بود، و آن‌وقت پیش از آن که زن بیدار شود راه افتاد رفت. در طلوع روز با چهرهٔ متورم و یک چشم کبود، توی بار پرا پالاس، پیدایش شد، کتش روی دستش بود چون یک آستینش کنده شده بود.

همان شب راهی آناتولی شد و به یادش آمد که، بعد در همان سفر، صبح تا شب با ماشین از دل مزارع خشخاش، که برای تریاک کاشته بودند، گذشته و سرانجام حال غریبی پیدا کرده چون مسیری که در پیش گرفته ظاهراً اشتباه بوده و به جایی رسیده که به افسران استانبولیِ تازه‌رسیده حمله کرده بودند، افسرانی که چیزی سرشان نمی‌شده و توپخانه به طرف سربازها شلیک کرده و ناظر انگلیسی مثل بچه‌ها زیر گریه زده.

این همان روزی بود که برای اولین بار چشمش به اجساد مرده افتاده بود، که دامن بالهٔ سفید و کفش‌های لب برگشتهٔ منگوله‌دار داشتند.* ترک‌ها دسته دسته و پشت سر هم می‌آمدند و او مردان دامن‌پوش را دیده بود که پا به فرار می‌گذاشتند و افسرها به طرف‌شان شلیک می‌کردند و خودشان هم پا به فرار می‌گذاشتند و او و ناظر انگلیسی هم آن‌قدر دویده بودند که دیگر ریه‌هایش درد گرفته بود و آب دهانش خشک شده بود و آن‌وقت پشت چند صخره ایستاده بودند و ترک‌ها همان طور دسته دسته می‌آمدند. بعد چیزهایی دیده بود که حتی فکرش را نمی‌کرد و بعد باز چیزهای بدتری دیده بود. بنابرین، آن بار وقتی به پاریس برگشت نمی‌توانست ماجرا را بازگو کند و حتی تحمل نداشت به آن اشاره کند. و آن‌جا توی کافه، همان طور که می‌گذشت، آن شاعر امریکایی را دیده بود که یک دسته نعلبکی جلو رویش بود و با آن نگاه ابلهانه که در چهرهٔ وارفته‌اش خوانده می‌شد با یک رمانیایی که خودش را تریستان تزارا معرفی می‌کرد و همیشه عینک تک‌چشمی می‌زد و سردرد داشت، دربارهٔ مکتب دادا صحبت می‌کرد. و بعد، با زنش که حالا باز دوستش می‌داشت، به آپارتمان برگشته بود، دعوا تمام شده بود، دیوانگی تمام شده بود و خوشحال بود که به خانه آمده، نامه‌هایش را از اداره به آپارتمانش می‌فرستادند. بنابرین، نامه‌ای که در پاسخ به نامه‌اش نوشته شده بود، یک روز صبح، با یک سینی به دستش رسید و وقتی چشمش به دست‌خط افتاد رنگ به رنگ شد و سعی کرد نامه را زیر نامهٔ دیگری بلغزاند. اما زنش گفت: «این نامه از کیه، عزیزم.» و همین پایان آغاز آن ماجرا بود.

---

* لباس سربازان یونانی در جنگ جهانی اول ـ م.

به یاد اوقات خوشی افتاد که با آن‌ها گذرانده بود، و به یاد دعواها. همیشه بهترین جاها را برای دعوا انتخاب می‌کردند. و چرا همیشه وقتی دعوا می‌کردند که او حالش خیلی خوب بود؟ هیچ یک از این‌ها را ننوشته بود و علتش، اولاً، آن بود که نمی‌خواست کسی را برنجاند و دیگر این‌که ظاهراً آن‌قدر چیز برای نوشتن داشت که دیگر نیازی به این‌ها نبود. اما همیشه فکر می‌کرد که سرانجام درین باره می‌نوسد. خیلی چیزها داشت که بنوسد. دنیا را دیده بود که تغییر می‌کند؛ و این فقط مربوط به رویدادها نبود، هر چند رویدادهای زیادی دیده بود و آدم‌های زیادی از نظر گذرانده بود، بلکه او دقیق‌تر به این تغییرها نگاه می‌کرد و می‌توانست به یاد بیاورد که آدم‌ها در اوقات مختلف چه حالاتی دارند. این‌ها را از سر گذرانده بود و به چشم دیده بود و وظیفهٔ او بود که دربارهٔ این‌ها بنوسد؛ اما حالا دیگر هیچ‌گاه نمی‌نوشت.

□

□

زن که حالا، پس از حمام، از چادر بیرون آمده بود، گفت: «حالت چطوره؟»

«خوبه.»

«حالا می‌تونی غذا بخوری؟»

مرد مولو را پشت سر زن با میزِ تاشو و پادوِ دیگر را با ظرف‌ها دید.

«می‌خوام بنویسم.»

«باید یه کم آبگوشت بخوری تا جون بگیری.»

مرد گفت: «من امشب می‌میرم، دیگه احتیاجی به جون گرفتن ندارم.»

زن گفت: «بازی در نیار، هَری.»

«دماغت چیزی حس نمی‌کنه؟ حالا تا نصف رونم گندیده. بیام خودمو با آبگوشت فریب بدم؟ مولو، برو اسکاچ و سودا بیار.»

زن آرام گفت: «خواهش می‌کنم آبگوشتو بخور.»

«باشه.»

آبگوشت داغ بود. ناچار شد توی فنجان نگه دارد تا سرد شود و بخورد و بعد بی‌آن که هُرت بکشد خورد.

مرد گفت: «زن نازنینی هستی. حرف‌هامو به دل نمی‌گیری.»

زن با آن چهرهٔ معروف و محبوب مجله‌های اسپار و تاون اند کانتری به او نگاه کرد، چهره‌ای که تنها به خاطر اندکی افراط در میخوارگی و اندکی افراط در همبستری بفهمی نفهمی از شکل افتاده بود، اما تاون اند کانتری هیچ‌وقت آن طنازی را نشان نمی‌داد و آن دست‌های بفهمی نفهمی کوچک و نوازشگر را، و مرد نگاه کرد و لبخند معروف و دلپذیر او را دید، و احساس کرد که مرگ باز از راه رسید. این بار شتابی درکار نبود. بلکه حال فوت را داشت، فوت بادی که شمعی را به سوسو وامی‌دارد و شعله را دراز می‌کند.

«بعد می‌تونن پشه‌بند منو بیارن بیرون، از درخت آویزون کنن و آتش روشن کنن. امشب نمی‌خوام برم تو چادر. به جابه‌جا کردنش نمی‌ارزه. شب صافیه. بارون نمی‌آد.»

پس آدم این طور می‌میرد، با پچپچه‌هایی که آدم نمی‌شنود. خوب، دیگر دعوا درکار نخواهد بود. قول این را می‌توانست بدهد. این تجربه‌ای را که هرگز نداشته نباید حالا خراب کند. اَحتمالاً خرابش می‌کند. همه چیز را که خراب کرده. اما شاید خراب نکند.

«تندنویسی بلد نیستی، هان؟»

زن به او گفت: «دنبالش نبودم.»

«باشه.»

البته، فرصت نبود، هر چند ظاهراً اگر درست از کار در می‌آورد ممکن بود همه را فشرده کند و در چند جمله به زبان بیاورد.

□

□

روی یک تپه، در بالادستِ دریاچه، خانه‌ای از کندهٔ درخت بود که شکاف‌هایش را با ساروج گرفته بودند و سفید می‌زد. کنار در، به یک تیر چوبی، زنگی آویخته بودند که با آن وقتِ غذا خوردن را اعلام می‌کردند. پشت خانه مزرعه بود و پشت مزرعه درختان الواری. یک ردیف درخت سپیدار لُمباردی نیز از خانه تا بارانداز امتداد داشت. سپیدارهای دیگر کنار دریاچه ردیف شده بودند. در حاشیهٔ درختان الواری جاده‌ای تا بالای تپه‌ها دیده می‌شد. کناره‌های همین جاده بود که او تمشک می‌چید. آن‌وقت این خانهٔ چوبی آتش گرفت و تمام تفنگ‌هایی که، بالای بخاری، از قلم پای گوزن آویخته بود سوخت و بعد لوله‌های آن‌ها؛ با آن سرب‌های آب‌شده توی خشاب‌گیرها و قنداقه‌های سوخته روی تل خاکستر جا ماند، خاکسترهایی که از آن‌ها برای دیگ‌های آهنی بزرگِ صابون‌پزی قلیاب می‌گرفتند. از پدربزرگش پرسیده بود که اجازه دارد با آن‌ها بازی کند یا نه و او گفته بود که نه. آخر، آن‌ها هنوز تفنگ‌های او بودند و او دیگر تفنگی نخرید و دیگر به شکار نرفت. خانه را این بار با الوار در همان جا بازسازی کردند و رنگ سفید زدند و آدم، از ایوان خانه، سپیدارها و دریاچه را، آن طرف آن‌ها، می‌دید؛ اما از تفنگ خبری نبود. لوله‌های تفنگ‌هایی که از قلم پای گوزنِ دیوارِ چوبی آویخته بود، آن‌جا، روی تل خاکستر، افتاده بودند و کسی دست به آن‌ها نمی‌زد.

توی جنگل سیاه، بعد از جنگ، نهری را که قزل‌آلا داشت اجاره کردیم؛ دو راه بود که پای پیاده به آن‌جا می‌رسیدیم. یکی از راه پایین دره بود که از تریبرگ شروع می‌شد، در سایهٔ درختانِ حاشیهٔ جادهٔ سفید، دره را دور می‌زد و آن‌وقت به جادهٔ

فرعی می‌رسید که از لابه‌لای تپه‌ها بالا می‌رفت، از مزرعه‌های زیادی، که خانه‌های بزرگ به سبک شوارتس والد داشت، می‌گذشت و از روی نهر عبور می‌کرد. همین جا بود که ماهی می‌گرفتیم.

راه دیگر آن بود که سر بالایی تند را در پیش می‌گرفتیم. به حاشیهٔ جنگل می‌رسیدیم، از لابه‌لای درختان کاجِ بالای تپه‌ها می‌گذشتیم، آن‌وقت به حاشیهٔ یک چمنزار می‌رسیدیم، ازین چمنزار که سرازیر می‌شدیم به پل می‌رسیدیم. کنار نهر درختان غان کاشته بودند، نهر بزرگ نبود، بلکه باریک و زلال بود و تند جریان داشت، و هر جا زیر ریشه‌های غان‌ها شسته شده بود آبگیر درست کرده بود. آن سال کار و بار صاحب‌هتل توی تریبرگ سکه بود. آن‌جا جای باصفایی بود و ما همه حسابی دوست بودیم. سال بعد تورم پیدا شد و پول‌هایی که او سال پیش پیدا کرده بود برای خرید سورسات و ادارهٔ هتل کافی نبود و این بود که خودش را حلق‌آویز کرد.

این‌ها را می‌شد دیکته کرد اما در مورد محله کنتراسکارپ این کار شدنی نبود، با آن گل‌فروش‌هایش که گل‌های‌شان را توی خیابان رنگ می‌کردند و رنگ‌ها روی سنگفرش، اول خط اتوبوس، راه می‌افتاد، و پیرمردها و پیرزن‌ها که با شراب و عرق سگی همیشه پاتیل بودند، و بچه‌ها توی آن سرما آب بینی‌شان آویزان بود، و بوی عرق کثیف و فقر و مستی کافهٔ آماتور را پر کرده بود و نشمه‌های بال موزت که طبقهٔ بالا می‌نشستند. و آن زن دربانی که از سرباز گارد ریاست‌جمهوری در اتاقش پذیرایی می‌کرد و کلاه‌خودِ مزین به موی اسبش روی صندلی دیده می‌شد. و صاحبخانهٔ روبه‌روی هال، که شوهرش در مسابقات دوچرخه‌سواری شرکت می‌کرد، و آن روز که روزنامهٔ لاتو را توی لبنیات‌فروشی باز کرده بود و دیده بود شوهرش در مسابقهٔ دورِ فرانسه ـ اولین مسابقهٔ بزرگش ـ سوم شده، فریاد شادی‌اش تماشایی بود. زن سرخ شده بود و خندیده بود و روزنامهٔ ورزشیِ زردرنگ به دست، گریه‌کنان از پلکان بالا رفته بود. و شوهر زنی که بال موزت را اداره می‌کرد رانندهٔ تاکسی بود و روزی که او یعنی

هَری، قرار بود صبح زود با هواپیما راه بیفتد، شوهر زن در زده بود تا او را بیدار کند و آن‌ها پیش از رفتن، پشت پیشخوان بار، هر کدام یک لیوان شراب سفید خورده بودند. آن روزها همهٔ همسایه‌هایش را می‌شناخت چون همهٔ دست به دهان بودند.

آدم‌های دور و اطراف آن محله دو گروه بودند: مست‌ها و ورزشکارها. مست‌ها آن طور فقر را فراموش می‌کردند و ورزشکارها با ورزش. آن‌ها از نواده‌های کموناردها بودند و سیاست چیز دشواری برای‌شان نبود. می‌دانستند چه کسانی پدران‌شان را با گلوله کشته‌اند، بستگان‌شان را، برادران‌شان را، و دوستان‌شان را، وقتی سربازان ورسای، بعد از کمون، وارد شدند و شهر را گرفتند هر کسی را دیده بودند دستش پینه بسته یا کلاه کپی دارد یا هر علامتی که نشان می‌داد کارگر است، به گلوله بستند. و توی آن فقر و توی آن محله، روبه‌روی قصابی شوالین و تعاونی شراب‌فروشی بود که اولین مطلبِ آثاری را که قرار بود به وجود بیاورد نوشته بود. هیچ کدام از محله‌های پاریس را این اندازه دوست نمی‌داشت، آن درخت‌های پراکنده، آن خانه‌های قدیمیِ گچ‌کشی شدهٔ سفید که پایین‌شان را رنگ قهوه‌ای زده بودند، آن رنگ سبز طویل اتوبوس فلکه، رنگِ ارغوانیِ راه‌افتاده روی سنگفرش، تپهٔ خیابان کاردینال لوموان که وقتی به رودخانه می‌رسید ناگهان عمق پیدا می‌کرد، و طرف دیگرش که دنیای باریک و پر ازدحام خیابان موفتارد بود. خیابانی که سر بالا به طرف پانتئون کشیده شده بود و آن خیابانِ دیگر که او همیشه با دوچرخه از آن عبور می‌کرد، و تنها خیابان اسفالت‌شدهٔ آن محله بود، و زیر لاستیک‌ها صاف بود، با آن خانه‌های بلند و باریک و هتل بلندِ ارزان‌قیمت که پُل وِرلَن تویش مرده بود. آپارتمانِ آن‌جا فقط دو اتاق داشت و او در طبقهٔ بالای هتل اتاقی داشت که ماهی شصت فرانک اجاره‌اش بود و آن‌جا بود که او آثارش را می‌نوشت و از آن‌جا بام‌ها و دودکش‌ها و تمام تپه‌های پاریس را می‌دید.

از آن آپارتمان، هیزم و زغال‌فروشی پیدا بود که شراب هم می‌فروخت، شراب

بد. و کلهٔ اسبِ طلایی بالای سَرْدَرِ قصابی شوالین که توی پنجره‌های بازش لاشه‌های زرد طلایی و سرخ آویزان بود، و تعاونی سبزرنگ که شراب می‌فروخت، شراب خوب و ارزان. و دیگر چیزی جز دیوارهای گچی و پنجره‌های همسایه‌ها دیده نمی‌شد. همسایه‌هایی که شب‌ها وقتی کسی پاتیل توی کوچه می‌افتاد و با آن مست‌بازیِ خاصِ فرانسوی‌ها که با بوق و کرنا می‌گفتند وجود خارجی ندارد، غر و لندهایش کوچه را می‌گرفت، پنجرهٔ خانه‌ها را باز می‌کردند و آن‌وقت حرف و نقل شروع می‌شد.

«پلیس پیداش نیست؟ وقتی آدم به‌شون احتیاج نداره موی دماغ آدم‌اَن. اون‌وقت الآن معلوم نیست کدوم گوری هستن. یکی پلیس خبر کنه.» تا این‌که یک نفر از پنجره سطل آبی می‌ریخت و غر و لند تمام می‌شد. «چی بود؟ آب بود. آهان، کار عاقلانه‌ای بود.» و پنجره‌ها بسته می‌شد. ماری، خدمتکارش، به هشت ساعت کار روزانه اعتراض داشت، می‌گفت: «اگه شوهرها تا ساعت شیش کار کنن، سر راه‌شون به خونه، یه کمی مست می‌کنن و پول زیادی رو دور نمی‌ریزن؛ اما اگه فقط تا ساعت پنج کار کنن، دیگه نه پولی براشون می‌مونه نه عقلی. کم کردن ساعات کار فقط باعث بدبختی زن‌های کارگرها می‌شه.»

□

□

زن در این وقت پرسید: «باز هم آبگوشت می‌خوری؟»

«نه، خیلی ممنون. خیلی خوب بود.»

«یه خرده دیگه بخور.»

«دلم یه اسکاچ و سودا می‌خواد.»

«برات خوب نیست.»

«آره، برام بده. کول پُرتر توی یه ترانه، که شعر و آهنگش کار

خودشه، ماجرای ما رو گفته، همین ماجرایی که داری از عشق من دیوونه می‌شی.»

«خودت می‌دونی که من خوشم می‌آد تو مشروب بخوری.»

«آهان، آره. چیزی که هست برام بده.»

مرد فکر کرد، وقتی زن بره هر چی دلم بخواد می‌خورم. نه هر چی دلم بخواد، بلکه هر چی باشه. آخ، چقدر خسته‌م. خیلی خسته‌م. یه کم خوبه بخوابم. بی‌حرکت دراز کشیده بود و از مرگ خبری نبود. حتماً رفته توی یک خیابان دیگر دوری بزند، دوتایی، سوار بر دوچرخه رفته، و بدون هیچ صدایی از روی سنگفرش در حرکت است.

□

□

نه، هیچ‌وقت دربارهٔ پاریس ننوشته بود، یعنی دربارهٔ پاریسی که او می‌شناخت ننوشته بود. اما چیزهای دیگر که درباره‌شان ننوشته بود چی؟ و آن گاوداری و خاکستریِ نقره‌مانندِ بوته‌زار، آب صاف و تند نهرهای آبیاری و سبزِ سیرِ یونجه‌زار. کوره‌راهی که رو به تپه‌ها بالا می‌رفت و گله که در تابستان مثل غزال رموک بود. بع‌بع‌ها و صداهای مداوم و حرکت آرام دسته‌جمعی که آدم وقتی در پاییز آن‌ها را پایین می‌آورد گرد و خاک به پا می‌شد. و پشت کوه‌ها، وضوحِ شفافِ قله در روشنایی غروب، همان طور که در کنار قطار، که زیر مهتاب سفید می‌زد، سوار بر اسب دره را می‌پیمود. و بعد به یادش آمد که در تاریکی از میان درختان الواری پایین می‌آمد و دم اسب را گرفته بود چون جایی را نمی‌دید و تمام آن داستان‌هایی که می‌خواست بنویسد.

و همین طور دربارهٔ آن پسرکِ زحمتکشِ کندذهن که آن بار توی گاوداری رهایش کرده و به او سپرد که کسی به علوفه دست نزند و آن پیرمرد پَست فورکسی که

وقتی پسر برایش کار می‌کرده کتکش می‌زده، توقف کوتاهی کرده بود علوفه بردارد و پسرک نگذاشته بود و پیرمرد به او گفته بود که باز هم او را می‌زند. پسرک تفنگ را از توی آشپزخانه برداشته بود و وقتی پیرمرد سعی کرده بود بیاید توی انبار، به او شلیک کرده بود و وقتی به گاوداری برگشته بودند یک هفته‌ای بود که او مرده بود، توی آغل یخ زده بود و سگ‌ها تکه‌هایی از او را خورده بودند. آن‌وقت او بقایای پیرمرد را در پتو پیچیده بود، با طناب بسته بود و روی سورتمه گذاشته و به پسر گفته بود به او کمک کند سورتمه را بکشند و هر دو مرده را با اسکی تا سر جاده برده بودند، و صد کیلوستری راه رفته بودند تا به شهر رسیده بودند و پسر را تحویل داده بود. پسرک فکرش را نمی‌کرد که او را دستگیر کنند چون خیال می‌کرد وظیفه‌اش را انجام داده؛ ازین گذشته، دوست اوست و پاداشی می‌گیرد. کمک کرده پیرمرد را بکشند بیاورند تا همه ببینند که چه پیرمرد بدی بوده، و چطور سعی کرده علوفه‌ای را بردارد که مال او نبوده و وقتی کلانتر دستبند به او زده باورش نمی‌شده، بعد زیر گریه زده. این داستانی بود که نگه داشته بود. دست کم ده بیست داستان از آن‌جاها در ذهن داشت و حتی یکی از آن‌ها را نوشته بود. چرا؟

□

□

مرد گفت: «به‌شون بگو چرا.»

«چرا چی، عزیزم؟»

«هیچی، بابا.»

زن از وقتی او را به دست آورده بود زیاد مشروب نمی‌خورد. اما اگر زنده می‌ماند دربارهٔ این زن نمی‌نوشت، این را حالا یقین داشت. یعنی دربارهٔ هیچ کدام از آن‌ها نمی‌نوشت. پولدارهاشان کسل‌کننده بودند و زیاد مشروب می‌خوردند، یا زیاد تخته‌نرد بازی می‌کردند. کسل‌کننده بودند و تکراری. به یاد طفلک، جولین، افتاد و به یاد

وحشت رمانتیک‌گونه‌ای که از زن‌ها داشت و این‌که چطور داستانی را با این جمله شروع کرده بود: «آدم‌های خیلی پولدار با من و شما فرق دارند.» و نیز این‌که یک نفر به جولین گفته بود که آری، آن‌ها فقط پول‌شان از پارو بالا می‌رود. اما این نکته به نظر جولین خنده‌دار نیامده بود. مرد فکر می‌کرد که پولدارها از نژاد جذاب و خاص‌اند و وقتی فهمید که غیر از این است داغان شد مثل هر موضوع دیگری که او را داغان می‌کرد.

از آدم‌هایی که داغان می‌شوند بیزار بود. وقتی آدم چیزی را بشناسد لزومی ندارد خوشش هم بیاید. فکرکرد هر چیزی را می‌تواند از پا در بیاورد. فقط کافی است بی‌خیال باشد، آن‌وقت هیچ چیز به او آسیب نمی‌رساند.

بسیار خوب. حالا نسبت به مرگ بی‌خیال می‌شود. چیزی که همیشه از آن وحشت داشته درد بوده. مثل هر مردی می‌توانست درد را تحمل کند تا این که طولانی شود و او را از پا در آورد، اما با چیزی روبه‌رو بود که بسیار آزارش می‌داد و درست وقتی احساس می‌کرد که دارد او را داغان می‌کند درد متوقف شده بود.

□

□

به یاد گذشتهٔ دور افتاده بود، به یاد روزی که ویلیامسون، افسر پرتاب بمب، شبی خواسته بود از لابه‌لای سیم‌های خاردار بگذرد و کسی از توی یک ماشینِ گشتِ آلمانی یک بمب دستی به طرفش پرتاب کرده بود و او نعره‌زنان از همه می‌خواست که او را بکشند. چاق بود، با دل و جرئت بود، و افسر خوبی هم بود. هر چند اهل خودنمایی بود. اما آن شب توی سیم‌ها گیر کرد و در دیدرس منوّر قرار گرفت و روده‌هایش روی سیم‌ها ریخت، به طوری که وقتی می‌خواستند او را، زنده، از لای

سیم‌ها بیرون بکشند مجبور شدند روده‌هایش را قطع کنند. می‌گفت، هَری، منو با گلوله بزن. تورو خدا منو با گلوله بزن. یک بار بحثی درگرفته بود که خدا دردی به جان آدم نمی‌اندازد که نشود تحمل کرد و یک نفر اظهارنظر کرده بود که منظور این است که درد پس از مدتی خود به خود دخل آدم را می‌آورد. اما او همیشه آن شب و ویلیامسون را به یاد داشت. چیزی دخل ویلیامسون را نیاورد تا این که هَری تمام قرص‌های مرفینی را که برای خودش نگه داشته بود به او داد که اثر آنی هم نداشتند.

□

□

و حالا با همین وضعی که داشت ناراحت نبود. و اگر همان طور که پیش می‌رفت بدتر نمی‌شد نگرانی نداشت؛ جز آن‌که ترجیح می‌داد هم‌صحبت بهتری داشته باشد.

دربارهٔ هم‌صحبتی که دلش می‌خواست داشته باشد اندکی فکر کرد.

فکر کرد، نه، وقتی کاری که آدم انجام می‌دهد زیاد طول بکشد یا بیش از حد تأخیر کند، نباید انتظار داشته باشد که آدم‌ها منتظر بمانند. آدم‌ها همه رفته‌اند. جشن تمام شده و حالا آدم مانده است و میزبان زن.

فکر کرد، من از مردن، مثل هر چیزی که حوصلهٔ آدم را سر می‌برد، دارد حوصله‌ام سر می‌رود.

بلند گفت: «حوصلهٔ آدمو سر می‌بره.»

«چی حوصلهٔ آدمو سر می‌بره، عزیزم.»

«هر چیز کثافتی که زیاد طول بکشه.»

به چهرهٔ زن میان خودش و آتش نگاه کرد. به پشتی صندلی تکیه داده بود و پرتو آتش خطوط زیبای چهره‌اش را روشن کرده بود،

می‌دید که خواب‌آلود است. صدای کفتار را بیرون از دامنهٔ روشناییِ آتش شنید.

گفت: «داشتم می‌نوشتم، اما خسته شدم.»

«فکر می‌کنی این جوری خوابت ببره؟»

«معلومه. چرا تو نمی‌ری تو؟»

«می‌خوام این‌جا پهلوی تو باشم.»

مرد از زن پرسید: «چیز عجیبی حس نمی‌کنی؟»

«نه، فقط یه کم خوابم گرفته.»

مرد گفت: «من حس می‌کنم.»

درست در این لحظه حس کرد که مرگ به سراغش آمده.

به زن گفت: «می‌دونی تنها چیزی رو که از دست ندادهم کنجکاوی‌یه.»

«تو هیچی رو از دست ندادهی. کامل‌ترین مردی هستی که تا حالا شناختهم.»

مرد گفت: «خدایا، زن‌ها چقدر کم چیز می‌دونن. از کجا می‌گی؟ به‌ت الهام شده؟»

چون درست در این وقت مرگ آمده بود و سرش را روی پایهٔ تخت سفری گذاشته بود و او بوی نفس‌هایش را می‌شنید.

به زن گفت: «این چیزهایی‌رو که دربارهٔ داس و جمجمه می‌گن باور نکن. می‌شه خیلی ساده به شکل دو پلیس دوچرخه‌سوار باشه یا به شکل یه پرنده. یا می‌شه مثل کفتار پوزهٔ پهن داشته باشه.»

حالا رویش خزیده بود، اما هنوز بی‌شکل بود. فقط فضا را اشغال کرده بود.

«به‌ش بگو بره.»

نرفت بلکه کمی به او نزدیک‌تر شد.

مرد به مرگ گفت: «نفست حال آدمو به هم می‌زنه. کثافت بدبو.»

باز هم به او نزدیک‌تر شد و حالا مرد نمی‌توانست با او حرف بزند، و وقتی او دید که مرد دیگر نمی‌تواند حرف بزند کمی جلوتر رفت و مرد سعی کرد بی‌آن که حرف بزند او را از خود براند. اما او خودش را بیش‌تر روی مرد کشاند تا آن که با تمام وزن روی سینه‌اش جا گرفت، و وقتی در آن‌جا چمباتمه زد مرد نتوانست حرکت کند، نتوانست حرف بزند، صدای زن را شنید: «ارباب حالا خوابش برده. تختو خیلی آروم بلند کنین ببرین تو چادر.»

مرد نمی‌توانست حرف بزند و به زن بگوید که او را از جانش دور کند و او سنگین‌تر از پیش چمباتمه زده بود به طوری که مرد نمی‌توانست نفس بکشد. و بعد وقتی تخت را بلند کردند ناگهان همه چیز درست شد و سنگینی از روی سینه‌اش کنار رفت.

□

□

صبح بود و مدتی بود صبح شده بود و مرد صدای هواپیما را شنید. ابتدا خیلی ریز بود و بعد چرخ وسیعی زد و پادوها بیرون دویدند، نفت ریختند و آتش روشن کردند و علف‌ها را بر هم توده کردند و دو طرفِ جایِ صاف دو رشته دودِ بزرگ بهِ هوا رفت و نسیم صبحگاهی آن‌ها را به طرف چادرها برد و هواپیما دو چرخ دیگر زد، این بار پایین بود و آن‌وقت سرازیر شد و بعد باز تراز شد و آرام نشست، کامپتونِ پیر با شلوار راحتی، کتِ پیچازیِ پشمی و کلاهِ نمدی قهوه‌ای قدم‌زنان به طرفش آمد.

کامپتون گفت: «چی شده، پیرخروس؟»

مرد گفت: «پام گندش افتاده. صبحونه می‌خوری؟»

«ممنون. فقط چای می‌خورم. می‌بینی که ریزه‌میزه‌س. نمی‌تونم مِمصاحبو هم ببرم. فقط جا برای یه نفر داره. کامیون‌تون داره می‌آد.»

هِلِن کامپتون را کناری کشیده بود و با او حرف می‌زد. کامپتون شادتر از همیشه برگشت.

گفت: «همین الآن می‌بریمت. بعد برمی‌گردم مِمصاحبو می‌برم. فکر می‌کنم باید توی آروشا سوختگیری کنم. بهتره راه بیفتیم.»

«چای چی می‌شه؟»

«می‌دونی که من اهلش نیستم.»

پادوها تخت سفری را بلند کردند، چادرهای سبز را دور زدند و از حاشیهٔ صخره پیش رفتند و به دشت رسیدند و از کنار پشته‌های هیزم و علف، که حالا شعله‌هایش به هوا می‌رفت، گذشتند، علف‌ها همه می‌سوخت و باد آتش را تیز می‌کرد، و به هواپیمای کوچک رسیدند. سوار کردن مرد دشوار بود، اما همین‌که تو رفت به صندلی چرمی پشت داد و آن پا را راست به یک طرف صندلی، که کامپتون رویش می‌نشست، چسباند. کامپتون موتور را روشن کرد و سوار شد. به طرف هِلِن و پادوها دست تکان داد و همان طور که صدای تق‌تق به غرشِ آرامِ همیشگی تبدیل می‌شد، آن‌ها چرخیدند و کامپی چاله‌های گراز را زیر نظر داشت و افت و خیزکنان که از محوطهٔ وسطِ دو آتش پیش می‌رفت صدای غرّش شنیده می‌شد، با آخرین تکان بلند شد و آن‌ها را دید که همه در آن پایین ایستاده‌اند، دست تکان می‌دهند و چادرها کنار تپه، که حالا تخت بود، قرار داشت. و دشت گسترده می‌شد، دسته‌های درخت، بوته‌زار وسعت پیدا می‌کرد، ردّ پای جانوران شکاری یکنواخت تا چشمه‌های خشک امتداد داشت،

پهنهٔ آبی دید که قبلاً ندیده بود. گورخرها حالا فقط پشت‌های گرد و کوچکی بودند، و گاومیش‌ها که نقطه‌های کله‌درشتی بودند، همان طورکه توی دشت به شکل شاخه‌های طویل حرکت می‌کردند، انگار از جایی بالا می‌رفتند، و وقتی سایه به طرف‌شان می‌آمد پراکنده می‌شدند. حالا ریز بودند و حرکت‌شان تاخت و تاز نداشت، و دشت تا چشم کار می‌کرد حالا زردِ مایل به خاکستری بود و در جلو، پشتِ کتِ پشمی و کلاه قهوه‌ای کامپیِ پیر را می‌دید. بعد بر فراز اولین تپه‌ها بودند و خط گاومیش‌ها از آن‌ها بالا می‌رفت، و بعد بر فراز کوه‌ها بودند و اعماق ناگهانیِ جنگلِ سرسبز که اوج می‌گرفت و دامنه‌های خیزران‌پوشِ یکنواخت، و بعد باز جنگل انبوه، که به شکل قله و فرورفتگی‌های متوالی تراشیده شده بود، تا این که گذشتند، و تپه‌ها سرازیر می‌شد و بعد دشتی دیگر، که حالا سوزان بود و قهوه‌ایِ مایل به ارغوانی، و گرما آن‌جا را پست و بلند نشان می‌داد و کامپی پشت سرش را نگاه‌کرد تا موقعیت خودش را ببیند. بعد در پیش روکوه‌های تاریک دیگری دیده شد.

آن‌وقت به جای رفتن به آروشا به چپ پیچیدند، ظاهراً حساب کرده بود که بنزین دارد، و پایین راکه نگاه کرد ابر صورتیِ پاره‌پاره‌ای دید که بر فراز زمین می‌گذرد، و در اطرافش، مثل اولین برف در یک بوران، که معلوم نباشد ازکجا می‌آید، انبوه ملخ‌ها را دید که از طرف جنوب می‌آمدند، بعد رفته رفته اوج گرفتند و به نظر می‌رسید که رو به مشرق می‌روند، آن‌وقت هوا تاریک شد و آن‌ها توی طوفان بودند، باران طوری سیل‌آسا بود که انگار توی آبشار پرواز می‌کنند، سپس بیرون آمدند و کامپی سر گرداند و لبخند زد و اشاره کرد و آن‌جا، در پیش رو، تنها چیزی که می‌دید، به پهنای سراسر جهان، بزرگ، بلند، و

زیرِ آفتابِ بی‌نهایت سفید، قلهٔ چهارگوش کیلیمانجارو دیده می‌شد. و آن‌وقت بود که فهمید دارد به آن‌جا می‌رود.

□

□

درست در این وقت کفتار از زوزه دست کشید و صدای عجیب، انسانی و کمابیش گریه‌آلودی سر داد. زن صدا را شنید و با بی‌قراری جابه‌جا شد. بیدار نشد. در خواب می‌دید که توی خانه‌اش در لانگ آیلند است، شب قبل از اولین تجربهٔ دخترش در صحنهٔ تئاتر بود، انگار پدرش هم حضور داشت و خیلی هم بدرفتاری کرد. بعد صدایی که کفتار درآورد آن‌قدر بلند بود که زن بیدار شد و برای لحظه‌ای نمی‌دانست درکجاست و خیلی ترسید. بعد چراغ‌قوه را برداشت و نورش را روی تخت دیگر، که پس از خوابیدن هَری توی چادر برده بودند، انداخت. طرح مرد را زیر پشه‌بند دید اما پای مرد از پشه‌بند بیرون آمده بود و از تخت آویزان بود. نوارهای زخم‌بندی همه پایین آمده بود و زن دلش را نداشت نگاه کند.

زن صدا زد: «مولو، مولو، مولو!»

بعد گفت: «هَری، هَری!» آن‌وقت صدایش را بلند کرد: «هَری! خواهش می‌کنم. آهای، هَری!»

جوابی نبود و زن صدای نفس کشیدنش را نمی‌شنید.

بیرونِ چادر کفتار همان صدای عجیبی را سر داد که زن را بیدار کرده بود. اما قلب زن طوری می‌زد که صدایش را نمی‌شنید.

□□□



ERNEST MILLER HEMINGWAY

THE BEST SHORT STORIES

FARSI LANGUAGE TRANSLATION BY

AHMAD GOLSHIRI

NEGAH PUBLICATIONS

TEHRAN, IRAN

2005

از این مجموعه
منتشرشده :

آنتون پاولوویچ چخوف
گابریل گارسیا مارکز

منتشر می‌شود:

گی دو موپاسان
فرانتس کافکا
جیمز جویس
ویلیام فاکنر
ادگار الن پو
سامرست موآم
خورخه لوئیس بورخس
ریموند کارور

۱۶۰۰۰تومان



ISBN 964-351-296-7